سینوهه
پزشک مخصوص فرعون

نویسنده : میکا والتاری

مترجم : ذبیح الله منصوری

بخش سوم

فصل چهل و یکم

جنگ بین صلیب و شاخ در طبس

علامت رسمی پیروان آتون خدای جدید صلیب حیات بود و این صلیب را بشکل گردن‌بند بگردن میآویختند یا اینکه روی لباس نقش میکردند.
پیروان آمون خدای قدیم شاخ را علامت رسمی خود کردند و فرعون هم نمی‌توانست که نصب شاخ را بر سر ممنوع کند زیرا از روزی که ملتی در مصر بوجود آمد حمل شاخ یکی از تزئینات مجاز مردها بود و هیچ خدا و فرعون نمی‌توانست این زینت طبیعی را قدغن نماید.
مردها یک شاخ و گاهی دو شاخ بر سر نصب می‌نمودند و شاخ یا شاخ‌های آنها در نزاع و پیکار سلاحی مخوف بشمار می‌آمد.
من بدواً نمیدانستم که چرا پیروان آمون شاخ را علامت رسمی خود کرده‌اند ولی بعد مطلع شدم که شاخ یکی از اسماء اعظم آمون است. (در قدیم خدایان مصر دو نوع اسم داشتند یکی اسامی معمولی که عوام‌الناس می‌شناختند و بدان وسیله خدا را میخواندند و دیگری اسم خاص یا اسم اعظم که کاهنان با آن نام خدا را طرف خطاب قرار میدادند و بعضی از خدایان قدیم مصر تا بیست اسم اعظم داشته‌اند – مترجم).
پیروان آمون با شاخ بدرب دکان پیروان آتون حمله‌ور می‌شدند و در را می‌شکافتند و سبدهای پر از میوه و سبزی و ماهی را واژگون میکردند و فریاد میزدند ما شاخ داریم و شکم آتون را پاره می‌کنیم... ما پیرو آمون هستیم و آمون بما شاخ داده تا این که سینه و شکم دشمنان او را بدریم.
وقتی مزاحمت شاخداران بجائی رسید که پیروان آتون دیدند نمی‌توانند زندگی کنند درصدد بر آمدند که صلیب‌هائی از فلز بسازند که شاخه بلند آن مثل کارد باشد.
بنابراین دشنه‌هائی بوجود آوردند که قبضه آن مثل دو شاخه صلیب و خود دشنه شاخه بلند آن بود و این دشنه‌ها را زیر لنگ یا لباس بر کمر می‌بستند و به محض اینکه شاخداران درصدد اذیت آنها بر میآمدند دشنه‌ها را بیرون میآوردند و به شاخداران حمله‌ور می‌شدند. (هنوز هم دسته‌های شمشیر و خنجر در بعضی از ممالک اروپا بشکل صلیب است و این رسم از مصر و کرت بجاهای دیگر سرایت کرد و صلیب مدتی قبل از مسیحیت علامت رسمی مذاهب یا ملل بود – مترجم).
اختلاف آمون و آتون و شاخ و صلیب طوری در طبس وسعت گرفت که پسر از پدر و زن از شوهر به مناسبت این اختلاف جدا می‌شد.
روزی که من وارد طبس شدم تصور میکردم که طبس شهر آمون است و طرفداران آتون در آن وجود ندارند.
ولی پس از ورود به شهر و چند روز اقامت باشتباه خود پی بردم و متوجه شدم که خدای جدید در طبس دارای طرفداران زیاد بویژه بین جوانان و کارگران و غلامان می‌باشد.
خدای جدید از این جهت بین جوانان و کارگران و غلامان طرفدار پیدا کرد که چیزهائی می‌گفت که به مذاق این طبقات خوش‌آیند بود. جوانان برای مخالفت با پیران عقیده جدید را می‌پذیرفتند و کارگران و غلامان برای مخالفت با اغنیاء بخدای جدید می‌گرویدند و خدای جدید بویژه بین باربران بندر طبس و کارگران نساجی و دباغ‌خانه و غلامان دارای طرفداران متعصب بود زیرا این طبقات بیش از سایر طبقات کارگران زحمت می‌کشیدند و احساس محرومیت می‌کردند آنها می‌شنیدند که خدای جدید می‌گوید که تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام و کارفرما و کارگر باید از بین برود و تصور میکردند که پس از این آنها ثروت اغنیاء را تصاحب خواهند کرد و آنان را وادار به کارگری و غلامی خواهند نمود.

در بین پیروان متعصب خدای جدید من هیچ طبقه را وفادارتر از سارقین شهر اموات (قبرستان طبس – مترجم) ندیدم. سارقین قبور می‌دانستند که فرعون به مناسبت نفرتی که از خدای سابق دارد دیگر قبور اموات را مورد حمایت قرار نمی‌دهد برای این که نام خدای سابق روی قبور و ظروف و البسه و زورق‌های اموات نوشته شده است.
آنها می‌گفتند که ما می‌رویم تا این که اسم آمون را در قبور محو نمائیم ولی منظور آنها یغمای اشیاء گرانبهای قبور بود و اشیاء سبک وزن را شبانه به میکده دم‌تمساح می‌آوردند و در اطاق‌های خصوصی میخانه مزبور به سوداگران می‌فروختند.
ولی اشیاء سنگین وزن را به مناسبت اینکه جلب توجه میکرد نمی‌آوردند بلکه در انبارهای مخصوص جمع می‌نمودند و سوداگران را به آن انبارها می‌بردند و بیشتر به ثمن‌بخس می‌فروختند.
دسته دیگر از کسانی که از روی کار آمدن خدای جدید استفاده می‌کردند کسانی بودند که پیروان خدای سابق را به مامورین فرعون بروز می‌دادند تا اموال آنها را تصاحب کنند. و آنها می‌دانستند که اگر روزی وضع عوض شود و خدای جدید سرنگون گردد و خدای سابق روی کار بیاید بی‌چون و چرا آنها را به قتل خواهند رسانید.
این بود که برای حفظ حکومت خدای جدید می‌کوشیدند. و ضعفاء و فقرا را پیوسته به عنوان این که طرفدار خدای سابق به مامورین فرعون معرفی می‌کردند.
مامورین فرعون در طبس مثل مامورین شهر افق عمل می‌نمودند.
آنها شاخداران نیرومند را که بطور علنی تظاهر به طرفداری از خدای سابق می‌کردند دستگیر نمی‌نمودند. چون می‌ترسیدند که کشته شوند یا مجروح گردند اما یک کارگر یا کاسب فقیر را که بر حسب عادت بدون قصد مخصوص نام آمون را بر زبان می‌آورد دستگیر می‌کردند و به معدن می‌فرستادند.
شب ها طرفداران شاخ یا صلیب از میخانه‌های مخصوص خود خارج می‌شدند زیرا پیروان شاخ و صلیب در میخانه‌های مربوط بخود آبجو می‌نوشیدند و این دو دسته در خیابانهای طبس بحرکت در می‌آمدند و چراغ‌های را سرنگون و مشعل‌ها را خاموش میکردند و عربده می‌کشیدند و اگر دو دسته مخالف بهم میرسیدند پیکار در میگرفت و چند کشته روی زمین میماند.
کسانی که در اماکن عمومی به کار اشتغال داشتند یا در جستجوی کار در خیابانها گردش می‌کردند همواره یک شاخ و یک صلیب همراه داشتند و اگر میدیدند که ارباب موقتی آنها شاخدار است شاخ را بوی نشان میدادند و هرگاه مشاهده می‌کردند که صلیب دارد خویش را پیرو صلیب معرفی می‌نمودند.
در بین طرفداران خدای جدید و خدای سابق عده‌ای وجود داشتند که هم از آمون به تنگ آمده بودند هم از آتون. آنها آرزو داشتند که در طبس آرامش و صلح برقرار شود که بتوانند بکار یا کسب خود بپردازند ولی به آرزوی خود نمی‌رسیدند.
این طبقه نمی‌توانستند بی‌طرفی خویش را حفظ نمایند زیرا از دو طرف مورد حمله قرار می‌گرفتند و اجبار داشتند که با در نظر گرفتن وضع زندگی و مصالح و حامیان و دوستان خود یا طرفدار شاخ شوند یا هواخواه صلیب.
کاپتا مدتی در قبال هر دو دسته مقاومت کرد و برای دکه خود غلامتی ننمود. وی دم‌تمساح را بهترین علامت میخانه خود میدانست تا بتواند هم از شاخداران باج بگیرد و هم از حاملین صلیب.
ولی شاخداران که می‌دانستند میخانه او پاتوق عده‌ای کثیر از غارتگران قبور است کاپتا را آسوده نمی‌گذاشتند منتها جرئت نمی‌کردند که روز یا شب به میخانه وی حمله‌ور شوند. چون میدانستند که کاپتا مستحفظین قوی دارد که از میخانه وی دفاع خواهند کرد. اما هنگام شب روی دیوار میخانه شکل شاخ را با تصاویر مستهجن می‌کشیدند و تا مدتی هر بامداد کاپتا مجبود بود که آن تصاویر را حذف نماید.
پس از این که من در طبس مقیم شدم متوجه گردیدم که بیماران جز باربران بند و غلامان بمن مراجعه نمی‌نمایند در صورتی که قبل از آن بیماران محله ما بمن مراجعه می‌کردند.
یک روز دو نفر از مردان ساکن محله ما در نقطه‌ای خلوت مرا دیدند و گفتند سینوهه ما از تو رنجش نداریم و زنان و فرزندان ما هم بیمار هستند و محتاج علم تو می‌باشیم ولی میترسیم بتو مراجعه کنیم زیرا مطب تو به مناسبت این که صلیب حیات را از

گردن آویخته‌ای خطرناک است و ما اگر برای مداوای بیماران خود بتو مراجعه نمائیم مورد خشم طرفداران شاخ قرار خواهیم گرفت.
ما از لعن آمون نمی‌ترسیم زیرا از جنگ خدایان به تنگ آمده‌ایم و نمی‌دانیم که این خدایان از جان ما چه می‌خواهند و چرا ما را به حال خود نمی‌گذارند که هر طور میل داریم بزندگی ادامه بدهیم.
ولی اگر شاخداران بدانند که ما برای معالجه به مطب تو مراجعه می‌کنیم ما را به قتل می‌رسانند یا اطفال ما را هنگامی که ما در خانه نیستیم و بکار مشغول می باشیم مضروب می‌نمایند یا درب خانه‌های ما را می‌شکنند. زیرا همه میدانند که تو پزشک مخصوص فرعون و طرفدار آتون هستی و صلیبی که از گردن آویخته‌ای معرف عقیده تو می‌باشد.
لیکن باربران بندر و غلامان بدون ترس از شاخداران و حاملین صلیب به مطب من می‌آمدند و همین که من میخواستم بگویم که انسان ولو باربر یا غلام باشد می‌تواند آزاد زندگی کند آنها می‌گفتند سینوهه تو هنوز ضربات چوب و تازیانه را روی پشت خود احساس نکرده‌ای وگرنه می‌فهمیدی که تا انسان یک کارگر و غلام می‌باشد محال است که آزاد زندگی کند و تا انسان باید برای دیگری بکار مشغول باشد و ثمر کار خود را باو تسلیم نماید و در عوض یک قطعه نان و یک پیمانه آبجو مزد بگیرد آزاد نیست.
معهذا ما تو را دوست داریم زیرا تو ساده و خوب هستی و بدون اینکه از ما هدایا دریافت کنی ما را معالجه می‌نمائی و روزی که در طبس جنگ در گرفت و طرفداران آمون و آتون یکدیگر را قتل‌عام کردند (چون این روز خواهد آمد) تو به منطقه بندری بیا تا اینکه تو را پنهان کنیم و از خطر مرگ یا جرح مصون بمانی.
با اینکه همه میدانستند من طرفدار آتون هستم نه کسی به من حمله‌ور گردید و نه روی در و دیوار خانه من تصاویر مستهجن کشیدند. زیرا هنوز فرعون بقدری محترم بود که پزشک مخصوص وی تقریباً مثل خود او احترام داشت.
از این موضوع گذشته تمام همسایگان مرا می‌شناختند و از من حمایت میکردند و مامورین نظامی فرعون در طبس نیز حامی من بودند و شاخداران جرئت نمی‌کردند بکسی که این همه حامی دارد حمله‌ور شوند.
یک روز تهوت گریه‌کنان از کوچه بخانه آمد و موتی دید که از بینی طفل خون میریزد و یک دندان او را شکسته‌اند.
وقتی موتی طفل را می‌شست که خون‌های صورت و سینه‌اش را بزداید میگریست و از او پرسید چرا مجروح شده؟ تهوت گفت فرزندان مرد نساج که همبازی من بودند مرا کتک زدند و دندانم را شکستند و گفتند چون طرفدار آتون هستی باید کتک بخوری.
موتی چوبی بدست گرفت و براه افتاد و گفت فرزندان نساج چه طرفدار آمون باشند و چه طرفدار آتون باید چوب بخورند.
بزودی فریاد پنج پسر نساج از کوچه شنیده شد و وقتی مادر و پدر اطفال به حمایت فرزندان خود آمدند موتی آنها را هم چوب زد و هنگامی که بخانه مراجعت کرد من دیدم از خشم رنگ صورتش تیره شده و خواستم باو بفهمانم که کینه‌توزی خوب نیست زیرا خشم سبب بروز غضب می شود و کینه ایجاد کینه می‌نماید اما موتی بسخن من گوش نداد.
روز بعد موتی از غضب فرود آمد و برای اطفال نساج و والدین آنها نانهای شیرینی که با عسل طبخ کرده بود برد و با آنها صلح کرد.
از آن ببعد خانواده نساج با موتی و تهوت دوست شدند و فرزندان نساج پیوسته با تهوت بازی میکردند بدون اینکه او را مضروب و مجروح کنند و موتی هر وقت به تهوت شیرینی میداد سهمی هم به فرزندان نساج می‌بخشید.
وقتی توقف من در طبس طولانی شد یک مرتبه بر حسب امر فرعون بکاخ زرین (کاخ سلطنتی) آن شهر رفتم و اگر فرعون دستور نداده بود که به آنجا بروم از بیم مهونفر قدم به آن کاخ نمی‌گذاشتم. ولی برای اطاعت امر فرعون مجبور شدم که پنهانی بی‌اطلاع مهونفر وارد کاخ شوم تا اینکه آمی کاهن بزرگ آتون را ملاقات کنم.
روزی که وارد کاخ گردیدم مانند خرگوشی که از بیم شاهین از یک بیشه به بیشه دیگر میگریزد من هم از بیم مهونفر خود را زیر درخت‌ها پنهان می‌کردم تا اینکه آمی کاهن بزرگ را دیدم.

کاهن بزرگ آتون بمن گفت سینوهه با اینکه من رئیس کاهنان معبد آتون هستم رفتار فرعون را نمی‌پسندم زیرا این مرد مثل اینکه نمیداند چه میگوید و نتیجه اوامری که صادر می‌کند چیست؟ اگر می‌توانی او را براه راست هدایت کن و اگر نمی‌توانی بوسیله داروهای خواب‌آور وی را بخوابان که پیوسته در خواب باشد و این اوامر عجیب را صادر نکند.
امروز بر اثر مقررات حیرت‌آور فرعون قدرت حکومت از بین رفته است زیرا فرعون مجازات اعدام را لغو نموده و گفته است دیگر دست سارقین و گوش و بینی مجرمین را قطع نکنند و غلامان فراری را به شلاق نبندند. در این صورت چگونه می‌توان انتظار داشت که مردم قوانین را محترم بشمارند آنهم قوانینی که هر روز بنابر هوس فرعون تغییر میکند.
از یک طرف فرعون با سوریه پیمان صلح منعقد می‌نماید و من بموجب آن پیمان موظف می‌شوم که گندم به سوریه حمل کنم. از طرف دیگر هورم‌هب کشتی‌های حامل گندم را که باید به سوریه بروند در ممفیس متوقف می‌کند و وقتی از او می‌پرسم چرا نمی‌گذاری کشتی‌ها بروند می‌گوید فرعون گفته که نباید بعد از این گندم مصر به سوریه حمل شود.
ایکاش که من از نخست از شهر آفتاب خارج نمی‌شدم و بر حسب تشویق مادر فرعون که سینوهه خود ناظر مرگ او بودی بفکر تحصیل مقام و جاه طلبی نمی‌افتادم تا اینکه امروز خویش را گرفتار مشکلات نمی‌دیدم.
سینوهه کسی که لذت قدرت را ادراک کرد پیوسته خواهان قدرت بیشتر می‌باشد و جاه‌طلبی یکی از بزرگترین غرائز بشر است که گرچه در همه نیست ولی در کسانی که این غریزه وجود دارد آنها را آسوده نمی‌گذارد و یک شخص جاه‌طلب برای تحصیل مقام و قدرت مرتکب هر عمل که تصور کنی میشود. ولی این را هم باید گفت که انسان بعد از وصول به جاه و مقام بزرگترین لذت ممکن را از زندگی کسب می‌نماید. و اگر من در مصر دارای قدرت می‌شدم نمی‌گذاشتم وضع مصر این طور باشد و اختلافات را از بین می‌بردم و با وجود رقابتی که بین آمون و آتون هست بر حیثیت فرعون می‌افزودم و یکی از کارهای واجب من این بود که آتون را دارای شکل و مجسمه می‌نمودم زیرا ملت مصر نمی‌تواند خدائی را که شکل ندارد و دیده نمی‌شود بپرستد. من از آمی پرسیدم که آیا برای جانشینی فرعون فکری کرده و قصد دارد که دیگری را بجای فرعون بنشاند.
آمی از این حرف در شگفت شد و بعد دست را بلند کرد و گفت سینوهه من یک خائن نیستم که درصدد بر آیم فرعون را از سلطنت بیندازم و دیگری را بجای او بنشانم.
گرچه گاهی راجع به فرعون با کاهنان صحبت می‌کنم ولی این صحبت بقصد تقویت سلطنت فرعون است نه واژگون کردن تخت سلطنت وی. لیکن هورم‌هب بطوری که من حس میکنم خیالی دارد و فکر می‌کند که می‌تواند روزی پادشاه مصر شود. این مرد نظر باین که متکی به نیزه است میاندیشد که می‌تواند هرچه بخواهد بکند. غافل از اینکه در مصر فقط کسی که دارای خون فرعون و از نژاد سلاطین است می‌تواند پادشاه شود و هورم‌هب از نژاد سلاطین نیست. من اگر گاهی در فکر آتیه سلطنت هستم و میگویم که باید فرعون از روی عقل و تدبیر سلطنت کند برای این است که پدر نفرتی‌تی ملکه مصر میباشم و وابسته به سلطنت محسوب می‌شوم. ولی هورم‌هب حق ندارد که خیال خام جلوس بر تخت سلطنت مصر را در خاطر بپروراند.
من از این حرف خیلی حیران شدم و گفتم آیا براستی هورم‌هب قصد دارد پادشاه مصر شود و بر مصر علیا و مصر سفلی حکومت نماید؟ اگر آن مرد این اندیشه را در خاطر بپروراند خیلی موجب حیرت است زیرا من خود روزی که هورم‌هب وارد دربار مصر شد او را دیدم و مشاهده کردم که جامه فقرا را در بر دارد و غیر از یک قوش که پیشاپیش او پرواز میکرد چیز دیگر نداشت.
آمی که چشم‌های تیز و گود افتاده زیرا ابروانی پهن و انبوه داشت چند لحظه مرا نگریست و گفت سینوهه کسی نمیتواند اسرار دیگری را در روح او کشف نماید که وی در چه فکر می‌باشد ولی اگر هورم‌هب بلند پروازی کند من او را از آسمان ساقط می‌کنم و بخاک خواهم انداخت.
بعد از این مذاکره من از آمی وداع کردم و باز طبق دستور فرعون به ملاقات زن جوان او شاهزاده خانم بابلی که از بابل برای وی فرستاده بودند رفتم.
پادشاه بابل به محض اینکه مراسم ازدواج توکیلی انجام گرفت شاهزاده خانم مزبور را به مصر فرستاد و چند روز آن شاهزاده خانم در شهر افق بود. ولی نفرتی‌تی ملکه مصر فرعون را وادار نمود که شاهزاده خانم بابلی را از افق به طبس بفرستد و در کاخ زرین

سلطنتی جا بدهد. زیرا نفرتی‌تی بطوری که من حس کردم بیم داشت که شاهزاده خانم بابلی اگر در افق بماند و فرعون با وی تفریح کند باردار شود و یک پسر بزاید.

من وارد اطاق او شدم و گفتم ای شاهزاده خانم من از طرف فرعون آمده‌ام تا اینکه بدانم آیا تو سالم هستی یا نه؟

شاهزاده خانم بابلی که قدری زبان مصری را فرا گرفته با لهجه‌ای شیرین صحبت می‌کرد از من پرسید تو که هستی؟

گفتم من سینوهه طبیب مخصوص فرعون هستم.

شاهزاده خانم که برسم زنهای مصری می‌زیست یعنی تقریباً لباس در بر نداشت گفت سینوهه نگاه کن که من چقدر سالم هستم؟ و حیرت می‌کنم چرا فرعون از سلامت و زیبائی من استفاده نکرد و با من تفریح ننمود. من خیلی میل دارم که فرعون با من تفریح کند تا اینکه من دیگر یک دوشیزه نباشم و دیگر اینکه شنیده‌ام در مصر زنها می‌توانند با هر مرد که دوست میدارند بسر ببرند.

گفتم شاهزاده خانم که بشما گفت که در مصر زن می‌تواند با هر مرد که مورد علاقه او می‌باشد تفریح کند؟

شاهزاده خانم جواب داد من این حرف را از چند زن شنیدم و آنها بمن گفتند زن مصری می‌تواند با هر مرد که میل دارد تفریح کند مشروط بر اینکه هیچ کس به مناسبات او با مردهای دیگر پی نبرد.

گفتم شاهزاده خانم خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد که زنی غیر از شوهر خود با مردان دیگر تفریح کند و دیگران باین موضوع پی نبرند و بویژه در کاخ‌های سلطنتی مصر این ارتباط زود باطلاع دیگران می‌رسد برای اینکه هر شاهزاده خانم که در یکی از کاخ‌های سلطنتی زندگی میکند دارای یک عده خدمه است که آنها روز و شب اطراف وی هستند و معاشران او را می‌بینند و می‌فهمند چه مردانی برای دیدار او بکاخ می‌آیند و اگر شاهزاده خانم از کاخ سلطنتی خارج شود باز می‌فهمند کجا می‌رود و با چه مردها آمیزش می‌نماید و لذا تو نمی‌توانی با مردی آمیزش کنی و امیدوار باشی که این موضوع مکتوم بماند.

شاهزاده خانم بابلی خندید و بعد گفت وقتی به افق مراجعت میکنی از قول من به فرعون بگو چون بین من و او کوزه شکسته شده دوشیزه ماندن من بیفایده و کسالت‌آور است و او باید هر چه زودتر مرا از این کسالت برهاند.

آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت سینوهه وقتی من در افق بودم از زنها شنیدم که تو یک طبیب و جراح ماهر می‌باشی و آیا می‌توانی مرا معالجه نمائی؟

گفتم شاهزاده خانم مگر تو بیمار هستی؟ دختر جوان گفت نه ولی من در یک نقطه از بدن خود دارای یک خال کوچک هستم که تا تو از نزدیک آنرا نبینی موفق بدیدن خال نمی‌شوی و من میل دارم که تو این خال را از بین ببری چون شنیده‌ام که تو بقدری در جراحی مهارت داری که وقتی عمل میکنی بیمار لذت میبرد اینک بگو که آیا میل داری که مبادرت به عمل بنمائی یا نه؟

فهمیدم که موضوع خال بهانه است و شاهزاده خانم جوان قصد دارد که مرا وادار به تفریح کند و من دریافتم که از آن لحظه به بعد توقف من در اطاق شاهزاده خانم بابلی خطرناک می‌باشد زیرا یک زن جوان وقتی تصمیم بگیرد مردی را فریفته خود کند هنوز نیم میزان (نیم ساعت – مترجم) نگذشته او را می‌فریبد و مرد باید در لحظه اول بگریزد وگرنه بطور حتم واقعه‌ای اتفاق می‌افتد که نباید بیفتد و من نمی‌توانستم با زنی تفریح کنم که خواهر فرعون و دوشیزه است.

این بود که گفتم من نمی‌توانم مبادرت به عمل کنم زیرا وسائل جراحی خود را نیاورده‌ام و قبل از این که شاهزاده خانم چیز دیگر بگوید از اطاقش خارج گردیدم و از کاخ زرین سلطنتی فرار کردم.

با اینکه به مناسبت رسیدن فصل تابستان هوای طبس گرم شد من قصد داشتم که باز در آن شهر بمانم ولی فرعون از شهر افق مرا احضار کرد و پیغام داد که سردرد او شدت کرده باید تحت مداوای من قرار بگیرد.

من به کاپتا گفتم که فرعون مرا احضار کرد و پیغام داده که سردردش شدت نموده و تردیدی وجود ندارد که راست می‌گوید. زیرا فرعون دروغگو نیست و احتیاجی هم بدروغ گفتن ندارد و لذا من از تو خداحافظی می‌کنم و عازم افق میشوم.

کاپتا گفت ارباب من، من تا آنجا که توانستم برای تو گندم خریداری کردم و غله را در انبارهای چند شهر متفرق نمودم که اگر موجودی انبار یک شهر از بین برود سایر انبارها باقی بماند.

من برای رعایت احتیاط مقداری از گندم خریداری شده را پنهان کردم زیرا ممکن است که بر اثر قحطی آینـده، موجـودی تمـام انبارهای تو را ضبط کنند و بین فقراء تقسیم نمایند واگر این واقعه اتفاق افتاد باز تو دارای مقداری گنـدم هـستی کـه مـامورین فرعون نمی‌توانند آنرا پیدا کنند.
من تصور می‌کنم که در ماه‌های آینده حوادث وخیم اتفاق خواهد افتاد زیرا فرعون صدور سبوهای کهنـه و خـالی را بـه سـوریه قدغن کرده و هم چنین صدور گندم به سوریه بکلی ممنوع شده است. ولی اگر صدور گندم را بسوریه ممنوع نمی‌کردنـد بـاز در مصر کسی درصدد صدور گندم بسوریه نمی‌افتاد زیرا در بازار مصر گندم وجود ندارد تا اینکه کسی آن را ابتیاع کنـد و بـسوریه بفرستد. من نمیدانم برای چه صدور سبوی خالی و کهنه را بسوریه قدغن کرده ما را از منافع محروم نموده‌اند ولی می‌تـوان ایـن قدغن را شکست زیرا اگر سبوها را پر از آب کنیم دیگر مشمول عنوان سبوی خالی نمی‌شوند و میتوان آنها را بـه سـوریه حمـل کرد لیکن هزینه حمل سبوها بیشتر میشود.
پس از اینکه از کاپتا خداحافظی کردم از مریت و تهوت کوچک نیز خداحافظی نمودم و گفتم متاسفم که نمی‌توانم شما را با خـود به افق ببرم زیرا فرعون امر کرده است که با سرعت برگردم و مسافرت سریع من مانع از بردن شماست.
مریت گفت اگر تو با سرعت مراجعت نمیکردی باز خوب نبود که مرا با خود ببری.
پرسیدم برای چه؟ مریت گفت اگر یک گیاه صحرائی را از صحرا به شهر بیاوری و در یک زمین پر قوت بکاری و هـر روز بـآن آب بدهی بعد از چند روز خشک خواهد شد زیرا گیاه مزبور برای ادامه حیات احتیاج به هوا و آفتاب و بوی صحرا دارد؟
عشق من و تو هم برای اینکه باقی بماند نباید وارد محیط شهر افق شود زیرا در آنجا تو پیوسته زنهای دربار را مـی‌بینـی و آنهـا دائم بتو می‌گویند که بین من و آنان تفاوتی زیاد وجود دارد از این گذشته برای مقام و شان تو خوب نیست که در شهر افق با زنی زندگی کنی که خدمتکار میخانه بوده و قبل از تو مردهای دیگر با وی تفریح کرده‌اند.
گفتم مریت تا وقتی که من کنار تو هستم خود را آسوده خاطر می‌بینم ولی وقتی از کنار تو دور می‌شوم می‌فهمم که مثل تشنه‌ای که محتاج آب می‌باشد من هم بتو احتیاج دارم و بین زنهائی که تا امروز شناخته‌ام فقط تو هستی که مـن کنـار او خـود را تنهـا نمی‌بینم ولی نزد زنهای دیگر احساس تنهائی میکنم و امیدوارم که بتوانم بزودی نزد تو برگردم و این مرتبه از طبس خارج نشوم.
مریت گفت من میدانم که اگر تو به افق بروی از آنجا مراجعت نخواهی کرد.
گفتم آیا تصور میکنی من که میگویم از آنجا بر میگردم حرفی دروغ بر زبان می‌آورم.
مریت گفت نه... سینوهه تو دروغگو نیستی ولی من شنیده‌ام که فرعون گرفتار یک بیماری سخت است و عده‌ای از هواخواهانش او را ترک کرده‌اند لیکن تو کسی نیستی که در روز بیماری و بدبختی فرعون را ترک کنی و لذا در افق خواهی ماند و بهمین جهت نخواهی توانست که به طبس مراجعت نمائی.
گفتم مریت من حاضرم که با تو از این کشور بروم و در جای دیگر من و تو و تهوت بسعادت زندگی کنیم و مـن از جنـگ خـدای قدیم و جدید و دیوانگی‌های فرعون به تنگ آمده‌ام و فکر می‌کنم که در جاهای دیگر غیر از مصر نیز می‌توان زندگی کرد.
مریت تبسم کرد و گفت سینوهه من از این حرف تو لذت میبرم برای اینکه این گفته نشان میدهد که مرا دوست میداری ولی تـو در موقع ادای این سخن فکر عاقبت را نمی‌کنی و تو متوجه نیستی کسی در مصر بزرگ شد و آب نیل را خورد بویژه اگر در طبس بزرگ شده باشد در هیچ نقطه غیر از این جا احساس سعادت نمی‌کند.
دیگر اینکه من پس از خروج از این کشور باتفاق تو باقتضای سن پیر و فربه خواهم شد و صورتم بـیش از یـک میـوه خـشکیده چروک پیدا خواهد کرد و تو هر دفعه که نظر بمن میاندازی وحشت خواهی نمود و خود را ملامت خواهی کرد که چرا باتفاق من از مصر خارج شدی و سعادت و راحتی خود را در وطن خویش فدای یک هوس موقتی نمودی.
گفتم مریت وطن من تو هستی و من نزد تو احساس راحتی می‌کنم و آب نیل وقتی در کام من گوارا است که کنار تـو باشـم. تـو میگوئی که وقتی پیر شدی من پشیمان خواهم شد چرا عمر خود را با تو صرف کرده یا با تو به خارج از مصر مهـاجرت نمـوده‌ام. ولی این فکر را کسانی باید بکنند که تازه بهم رسیده دوستی یکدیگر را نیازموده باشند. اگر قرار بود که زنها و محیط دیگر بتواند

مرا نسبت بتو بیوفا کنند تاکنون کرده بودند و لذا هرگز من از تو سیر نخواهم شد و روزی نخواهد آمد که پشیمان شوم چرا با تـو زندگی میکردم. مریت گفت این که میگویم تو خود را ملامت خواهی کرد چرا با من زندگی میکنی بـرای زنـدگی یـک نواخـت و تکرار مکررات است سینوهه، مرد اینطور از طرف خدایان آفریده شده که هرگاه ده مرتبه پیاپی لذیذترین و خوشبوترین اغذیه را تناول کند مایل می‌شود که غذائی دیگر بخورد ولو بدتر از غذای روزهای قبل باشد. و مرد همانطور کـه از غـذای متـشابه سـیر می‌شود از بسر بردن با یک زن نیز احساس کسالت می‌نماید بویژه اگر ببیند آن زن خیلی فربه و پیر شده است. معهذا اگر یک راز وجود نداشت من با تو می‌آمدم که از مصر برویم و در کشوری دیگر زندگی کنیم. ولی این راز مانع از این است که من از ایـن جـا بروم و شاید روزی تو از این راز واقف شوی زیرا من به مناسبت تو تا امروز در حفظ این راز کوشیده‌ام نه برای خود.
از او پرسیدم رازش چیست؟ ولی مریت از افشای آن خودداری کرد و فقط گفت شاید روزی بیاید که من این راز را از درون خـود بیرون بیاورم و بتو بگویم.
آنگاه من از او و تهوت وداع کردم و با کشتی راه افق را پیش گرفتم.
من راجع به مدت توقف خود در شهر طبس در این سرگذشت خیلی حرف زدم در صورتیکه آن هنگام واقعه‌ای مهم اتفاق نیفتاده بود ولی بعضی از خاطرات گذشته برای انسان شیرین‌تر از خاطرات دیگر است و ناقل از این که آن قسمت از خاطرات را مفصل تر ذکر کند لذت میبرد.

فصل چهل و دوم

مقدمات حمله هاتی به مصر

بعد از اینکه به شهر افق مراجعت کردم دیدم که اخناتون براستی بیمار و محتاج درمان است.
گونه‌های فرعون فرو رفته و گردنش از باریکی دراز شده و در مراسم رسمی نمی‌توانست وزن دیهیم مصر علیـا و مـصر سـفلی را روی سر تحمل نماید و سر را فرود می‌آورد.
من دیدم که ران‌های فرعون قدری ورم کرده روی ران تاول‌هائی بوجود آمده و مچ پاها لاغر شده و اطراف چشم‌هـای او بـر اثـر بی‌خوابی حلقه سیاه ایجاد شده است.
فرعون هنگام صحبت طوری در فکر خدای خود بود که دیگر صورت اشخاص را نمی‌نگریست و فراموش میکرد که حرف میزند و با اینکه از سردرد می‌نالید با راه رفتن زیر آفتاب بدون کلاه و چتر سبب مزید سردرد میـشد و وقتـی مـن او را ممانعـت میکـردم می‌گفت که اشعه خدای من برکت میدهد و من نمیتوانم خود را از اشعه او محروم کنم.
ولی اشعه مزبور بجای اینکه او را برکت دهند طوری اذیتش میکردند که فرعون دچار هذیان میگردید و کابوس بنظرش می‌رسـید و معلوم میشد که خدای فرعون مانند خود اخناتون میباشد و مراحم خود را طوری با شدت و خشونت بدیگران اعطاء میکند کـه سبب بدبختی میشود.
ولی وقتی من او را روی بستر دراز میکردم و پارچه مرطوب بـا آب سـرد روی پیـشانیش میگذاشـتم و داروهـای مـسکن بـوی میخوراندم از برق چشمهایش کاسته می‌شد و با چشمهای نافذ خود طوری مرا مینگریست که نگاهش در قلب من اثر میکرد.
با اینکه فرعون مردی بیمار و ضعیف و مالیخولیائی بود در آن موقع که مرا مینگریست من وی را دوست میداشتم و آرزومند بودم بتوانم کاری بکنم که او مایوس نباشد.
فرعون در آنگونه مواقع میگفت سینوهه آیا چیزهائی که بر من الهام میشد و من آنها را میدیـدم دروغ بـود؟ اگـر چنـین باشـد زندگی مخوف‌تر از آن است که من تصور میکردم و معلوم میشود که دنیا بوسیله عشق و احسان اداره نمی‌شود بلکه یک نیـروی مهیب موذی دنیا را اداره می‌نماید. ولی چون محال است که یک نیروی دیوانه و موذی جهان را اداره کند من یقین دارم که آنچـه بمن الهام می‌شد یا میدیدم حقیقت دارد و هرگاه بعد از این آفتاب هم به قلب من نتابد من در حقیقت آنچه بمن الهـام میگردیـد تردید ندارم. من بقدری بر اثر الهامات آتون حقیقت بین شده‌ام که میتوانم به قلب اشخاص پی ببرم و مثلاً میـدانم کـه تـو فکـر میکنی که من دیوانه هستم لیکن من این تصور را بر تو میبخشم برای اینکه فراموش نمی‌کنم که تـو از کـسانی بـودی کـه نـور حقیقت آتون به قلب تو تابید.
ولی وقتی درد او را آزار میداد و به ناله در می‌آمد میگفت سینوهه وقتی یک جانور مجروح میشود برای اینکه از رنـج او بکاهنـد حیوان را بقتل می‌رسانند ولی کسی حاضر نیست که یک انسان را به قتل برساند تا این کـه رنـج او را قطـع کنـد مـن از مـرگ نمی‌ترسم برای اینکه می‌دانم که من از خورشید هستم و بعد از مرگ بخورشید منتهی خواهم شد ولی از این میترسم که بمیرم و هنوز آتون مصر را نگرفته باشد.
در فصل پائیز بر اثر کاهش حدت آفتاب و خنکی هوا و معالجات من حال فرعون بهتر شد ولی گاهی من فکـر میکـردم کـه اگـر آزادی داشتم او را بحال خود میگذاشتم که بمیرد ولی یک طبیب اگر بتواند مریضی را معالجه کند یا درد او را تسکین بدهد مجاز نیست که او را به حال خود بگذارد تا بمیرد و پزشک باید خوب و بد و مرد صالح و مرد تبه کار را یک جور معالجه کنـد و نـسبت بهر دو رفیق و دلسوز باشد.
بعد از اینکه حال فرعون بهتر شد مثل گذشته در خود فرو رفت و پیوسته بخدای خویش فکر میکرد و چون میدانست که اعتقـاد به آتون طبق تمایل او پیشرفت نمی‌کند نسبت به اطرافیان بدبین میشد.

در اینموقع ملکه نفرتی‌تی دختر پنجم را زائید و از این واقعه طوری خشمگین شد که تصمیم گرفت از فرعون انتقام بگیرد زیرا فرعون را گناهکار می‌دانست و تصور می‌نمود که او بر اثر نقص جسمی تعمد دارد که وی پیوسته دختر بزاید.
انتقامی که ملکه نفرتی‌تی از فرعون گرفت این بود که وقتی برای ششمین مرتبه باردار گردید آن فرزند از نسل فرعون نبود زیرا نفرتی‌تی موافقت کرد که یک بذر خارجی او را باردار نماید. و او طوری گستاخ گردید که با همه تفریح میکرد.
توتمس بمن می‌گفت هنگامی که وی با نفرتی‌تی تفریح میکرد آنزن بوی اظهار کرد که من تعمد دارم که بوسیله زیبائی خویش کسانی را که جزو محارم فرعون هستند بطرف خود جلب کنم تا اینکه آنها را از فرعون دور نمایم.
نفرتی‌تی زنی بود که برای پیش بردن مقاصد خود از زیبائی‌اش استفاده میکرد و چون خون سلطنتی در عروقش جریان نداشت (چون وی دختر آمی بود) اهمیت نمیداد که مردان بیگانه با او تفریح نمایند.
من باید بگویم که قبل از تولد دختر پنجم نفرتی‌تی زنی بود عفیف و با اینکه بسیاری از درباریان مصر هواخواه او بودند و هدایای گرانبها بوی تقدیم میکردند وی با هیچ یک از آنها تفریح نمی‌نمود و شوهرش فرعون را بر همه ترجیح میداد.
بهمین جهت بعضی از اشخاص انحراف ملکه نفرتی‌تی را نیز بفال شوم گرفتند و آن را یکی از آثار و مظاهر بدبختی ملت مصر و سکنه شهر افق دانستند خاصه آنکه شهرت یافت که نفرتی‌تی نه فقط با رجال درباری تفریح میکند بلکه سربازان لیبی و کارگران را هم باطاق خود راه میدهد ولی من این شایعه را باور نکردم چون میدانستم که مردم دوست دارند که اغراق بگویند و زنهای بزرگان را بدنام‌تر از آنچه هستند بکنند.
فرعون از سبک‌سری‌ها و انحرافات زن خود اطلاع نداشت و با کسی معاشرت نمیکرد تا اینکه کسب اطلاع نماید.
اخناتون غیر از نان و آب شط نیل چیزی نمیخورد و نمی‌آشامید و می‌گفت که من باید بوسیله امساک در غذاهای لذیذ خود را تصفیه کنم تا اینکه آتون بهتر بر من آشکار شود و گوشت و شراب و آبجو چون تولید تخدیر یا مستی میکند مانع از این است که نور حقیقت درست بر من بتابد.
از کشورهای خارج خبرهای نامطلوب می‌رسید و آزیرو در الواحی که به مصر می‌فرستاد می‌گفت سربازان من میل دارند که بخانه‌های خود مراجعت کنند و گوسفندهای خویش را بچرانند و زمین‌ها را کشت و زرع نمایند ولی یک عده راهزن که در منطقه غزه و سرزمین سینا بسر میبرند و با اسلحه مصر مسلح هستند و افسران مصری به آنها فرماندهی می‌نمایند دائم به خاک سوریه حمله‌ور می‌شوند و چون یک خطر دائمی برای سوریه بوجود آورده‌اند او نمی‌تواند سربازان خود را مرخص کند.
دیگر این که فرمانده شهر غزه بر خلاف متن و روح پیمانی که بین مصر و سوریه منعقد گردیده عمل می‌نماید و مانع از ورود بازرگان سوریه به غزه میشود و کاروان‌های سریانی را که باید وارد شهر شوند بر میگرداند و این اعمال خصمانه خیلی باتباع سوریه ضرر میزند.
اگر هر کس دیگر بجای من بود تاکنون عنان صبر را از دست داده مبادرت به جنگ میکرد ولی ما چون خواهان صلح هستیم تاکنون اقدامی خصمانه نکرده‌ایم معهذا شکیبائی ما حدی دارد و وقتی از حد گذشت نمی‌توانیم جلوی افسران و سربازان سوریه را بگیریم.
پادشاه بابل هم که میل داشت بسوریه گندم بفروشد از رقابت مصر در بازار سوریه شکایت میکرد زیرا با این که دیگر گندم مصر بسوریه نمی‌رفت آنقدر گندم مصری در بازار سوریه بود که بازرگانان بابلی نمی‌توانستند گندم خود را بسهولت بفروشند.
سفیر بابل در مصر ریش خود را بدست میگرفت و با هیجان میگفت: آقای من پادشاه بابل مانند یک شیر است که در کنام خود نشسته هوا را میبوید که بداند وزش نسیم از کدام طرف بوی طعمه را به مشامش میرساند. و بعد از اینکه نسیم مصر را بوئید امیدوار شد که دوستی و اتحاد با مصر برای او مفید واقع خواهد گردید. در صورتی که تا امروز آقای من از این اتحاد سودی نبرده است.
اگر مصر این قدر فقیر است که نمی‌تواند برای بابل زر بفرستد تا اینکه پادشاه بابل سربازان قوی را استخدام کند و ارابه‌های جنگی بسازد من نمی‌دانم که عاقبت اتحاد مصر و بابل چه خواهد شد؟

آقای من میل دارد که با یک مصر قوی و ثروتمند متحد باشد زیرا میداند که این اتحاد صلح جهان را تضمین میکند بـرای اینکـه بابل و مصر چون هر دو غنی هستند احتیاج به جنگ ندارند و چون قوی میباشد دیگران از اتحاد آنهـا میترسـند و مبـادرت بـه جنگ نمی‌کنند. ولی اتحاد با یک مصر ضعیف و فقیر نه فقط سودی برای ارباب من ندارد بلکه باری سنگین بر دوش بابل اسـت و پادشاه بابل وقتی شنید که فرعون با آن سهولت از سوریه صرفنظر نمود و آن را به آزیرو و متحدین هاتی وی واگذاشـت مبهـوت شد. من خیلی مصر را دوست میدارم و سعادت فرعون و ملتش را می‌خواهم ولی چون سفیر بابل هستم مجبورم که منافع پادشاه بابل را بر منافع مصر ترجیح بدهم و میدانم که بزودی پادشاه بابل مرا از مصر احضار خواهد کرد برای اینکه سفارت من ایـن جـا بی‌فایده است و من متاسفم که بدون انجام ماموریت خود باید به بابل برگردم زیرا من آرزو داشتم که اتحاد مصر و بابـل از جنبـه حرف تجاوز کند و بصورت عمل در آید.
ما حرفهای سفیر بابل را تصدیق میکردیم برای اینکه میدانستیم که درست میگوید و اتحاد با یک کشور فقیر و ضغیف برای هیچ پادشاه و ملت فایده ندارد.
بورابوریاش پادشاه بابل که تا آن روز مرتب برای زن سه ساله خود (دختر فرعون) بازیچه و تخم‌مـرغ رنـگ کـرده میفرسـتاد از ارسال این هدایا خودداری نمود و معلوم می‌شد که قصد دارد ترک رابطه نماید در صورتی که میدانست کـه در عـروق شـاهزاده خانم خردسال مصری خون سلاطین مصر یعنی خون خدایان جاری است. (حیرت نکنید چرا پادشاه بابل برای زن سه سـاله خـود تخم‌مرغ رنگ کرده میفرستاد زیرا در آن موقع در مصر ماکیان نبود و مصریها نه مرغ خانگی را می‌شناختند و نـه مـرغ را دیـده بودند – مترجم).
در همین موقع یک سفارت هاتی وارد مصر شد. اعضای این سفارت عده‌ای از نجبای هاتی بودند و می‌گفتند آمده اند تا دوسـتی قدیمی موجود بین هاتی و مصر را تایید کنند و با اخلاق و آداب مصریها که خیلی در جهان مشهور است آشنا شوند و از انضباط و فنون نظامی ارتش مصر درس‌ها بیاموزند.
اعضای سفارت مردانی بظاهر خوش اخلاق و دارای نزاکت بودند و هدایائی برجال درباری دادند و از جمله یک کارد از فلـز جدیـد موسوم به آهن به توت داماد فرعون تقدیم کردند و توت از دریافت هدیه مزبور خیلی خوشوقت شد زیرا دید که می تواند با کارد مزبور کاردهای مصری را دو نیم کند.
من که در قدیم از مسافرت به کشورهای خارج یک کارد آهنین آورده بودم به توت گفتم بهتر این است که فلز گرانبهـا و برنـده جدید را مثل سریانی‌ها با زر و سیم تزیین کند و توت همین کار را کرد و گفت میل دارد که آن کارد آهنین را در قبر خود بگذارد زیرا توت میاندیشید که زود خواهد مرد و موفق نخواهد شد عمر طبیعی کند.
اعضای سفارت هاتی که مردانی قوی دارای چشم‌هائی مثل چشم سباع درخشنده بودند نزد زنهای افق موفقیت کسب کردند زیرا زنها از هر چیز تازه لذت میبرند و رجال دربار مصر آنها را به منازل خود دعوت میکردند و آنان در ضیافت‌ها می‌گفتند: ما میدانیم که راجع بکشور و ملت ما چیزهائی گفته شده که سبب وحشت گردیده ولی این اظهارات تهمت است و کسانی که به سعادت مـا رشک میبرند این ترهات را جعل می‌نمایند ما ملتی هستیم که می‌توانیم بنویسیم و بخوانیم و بر خلاف آنچه گفته‌انـد غـذای مـا گوشت خام و خون کودکان نیست بلکه اغذیه سریانی و مصری را دوست میداریم. ما مردمـی آرام و صـلح دوسـت هـستیم و از جنگ نفرت داریم و در ازای هدایائی که بشما داده‌ایم هیچ چیز غیر از اطلاعات مفید نمی‌خواهیم تا اینکه سطح دانش و صـنعت ملت خود را بالا ببریم. ما خیلی میل داریم ببینیم که سربازان لیبی که در ارتش مصر هستند چگونه اسلحه خود را بکار میبرند و دوست داریم که مانور ارابه‌های زرین و سریع‌السیر شما را تماشا کنیم و میدانیم که ارابه‌های ما در قبل ارابه‌های شـما سـنگین و کندرو هستند. ما میدانیم که فراریان میتانی بعد از اینکه گریختند و اینجا آمدند راجع بما حرفهای وحشت‌آور زدند و شما نبایـد حرفهای آنان را باور کنید زیرا این حرفها ناشی از خشم و ناامیدی آنها میباشد که آنهم ناشی از ترس خودشان است و اگـر ایـن اشخاص که اکنون در مصر هستند در کشور میتانی می‌ماندند هیچ آسیب به آنها نمی‌رسید و اینک هـم میتواننـد بکـشور خـود

برگردند و ما به آنها اطمینان میدهیم از اتهاماتی که بما زدند رنجش حاصل نخواهیم کرد و در صدد گرفتن انتقام بر نمی‌آئیم برای اینکه میدانیم که آنها از فرط ناامیدی بما افتراء زدند.
و اما اینکه چرا ما وارد کشور میتانی شدیم علتش این است که شماره نفوس کشور ما زیاد است و پادشاه ما علاقه دارد که فرزندان ملت او افزایش یابند و بهمین جهت زندگی بر ملت ما به مناسبت کمی فضا تنگ شد و فرزندان ملت ما احتیاج به زمین‌هائی داشتند که در آنجا کشت و زرع کنند و مراتعی می‌خواستند تا دام خود را در آنجا بچرانند و در خود کشور ما این اراضی و مراتع یافت نمی‌شد و در عوض در کشور میتانی از این اراضی و مراتع زیبا وجود داشت و سکنه میتانی هم کم است و در آنجا هر فرد بیش از یک یا دو فرزند ندارد و از اینها گذشته ما نمی‌توانستیم قبول کنیم که در کشور میتانی ظلم حکمفرما باشد و مردم در فشار یک حکومت جابر دست و پا بزنند و چون خود مردم برای رفع ستم و نجات خود از ما کمک خواستند ما وارد متیانی شدیم و باید دانست که ما بعنوان فاتح و اشغالگر وارد میتانی نشدیم بلکه نجات‌دهنده ملت مزبور از ظلم زمامداران بیرحم گذشته هستیم و امروز بقدر کافی زمین برای کشت و زرع و مرتع برای چرانیدن دام داریم و لذا محتاج نیستیم که وارد اراضی دیگران شویم ویژه آنکه ملتی صلحجو هستیم و میخواهیم پیوسته با صلح و آرامش بسر بریم.
وقتی اعضای سفارت این حرفها را میزدند و پیمانه‌های شراب را می‌نوشیدند طوری آثار صداقت از اظهارات آنها احساس میشد که همه را مجذوب میکرد و با این صحبتها بزودی تمام رجال دربار مصر را با خود دوست کردند و بهمه جا راه یافتند.
ولی منکه کشور آنها را دیده بودم و مشاهده کردم چگونه مردم را به سیخ میکشند و نابینا می‌کننند نمی‌توانستم که اظهاراتشان را مثل دیگران باور کنم و از توقف آنها در شهر افق نگران بودم و بهمین جهت از مراجعت آنها از مصر راضی شدم زیرا میدانستم هر نوع اطلاع که از وضع مصر بدست بیاورند ممکن است روزی بضرر مصر مورد استفاده آنها قرار بگیرد.
من وقتی به افق مراجعت کردم دیدم که وضع شهر تغییر کرده است.
وقتی از افق به طبس می‌رفتم شهر ساکت بود و مردم حال عیش نداشتند ولی بعد از اینکه مراجعت نمودم دیدم که شب تا صبح مشعل‌ها و چراغها روشن است و از دکه‌ها و منازل عمومی بانک شادی بگوش میرسد و در خانه اشراف مجالس سرور منعقد میگردد و نوکرها و غلامان در شادی ارباب خود شرکت میکردند.
ولی آن عیش و شادی یک نوع سرورو ساختگی یا اجباری بود و مثل این که مردم حس میکردند که وضع دنیا عوض خواهد شد و وقایعی پیش می‌آید که دیگر بآنها اجازه خوشی نخواهد داد و باید از آخرین فرصت‌هائی که دارند استفاده کنند و اوقات را بخوشی بگذرانند تا اگر فرصت از دست رفت تاسف نخورند چرا از عمر گذشته استفاده نکردند.
آنچه نشان میداد که خوشی مزبور طبیعی و عادی نیست این بود که گاهی یک مرتبه شهر گرفتار سکوت می‌شد و دیگر آوازی بگوش نمی‌رسید و پنداری که مردم در وسط شادمانی ناگهان متوجه میشدند که آتیه‌ای وخیم در پیش دارند و از بیم آینده سکوت میکردند.
هنرمندان هم مثل توانگران دچار یک فعالیت ناگهانی و غیرعادی شدند و انگار می‌اندیشیدند که اگر چیزهای نو بوجود نیاورند زمان از لای انگشت‌های آنان خواهد گریخت و وقت گرانبها از دست خواهد رفت و دیگر بر نخواهد گشت.
هنرمندان حقایق هنری را با صورت‌های مبالغه‌آمیز مجسم میکردند و در نیتجه اشکال مردم بشکل کاریکاتور در می‌آمد.
یا اینکه واقعیت‌های هنری را طوری ساده می‌نمودند که بعضی از آنها بجای ترسیم یک شکل کامل از یک نفر چند خط و نقطه را برای تصویر آن شخص کافی میدانستند.
این هنرمندان شکل فرعون را هم با غلو کردن در مورد واقعیت‌های قیافه و اندامش بشکلی در می‌آوردند که وقتی انسان میدید متوحش میشد.
یکروز من در این خصوص با توتمس صحبت کردم و گفتم فرعون نسبت بتو نیکی کرد و تو را از خاک برداشت و دوست خود نمود و تو برای چه او را طوری مجسم می‌کنی که گوئی با وی دشمنی داری؟
توتمس بمن گفت سینوهه تو مردی طبیب هستی و از هنر اطلاع نداری و در خصوص چیزی که نمیدانی اظهار عقیده نکن.

توتمس گفت شاید من با فرعون دشمنی داشته باشم ولی این موضوع ربطی به هنر من ندارد.
هنر چیزی است که از دوستی و دشمنی بی‌خبر است و گاهی اتفاق میافتد که یکمرد هنرمند در حال دشمنی می‌تواند اثری بوجود بیاورد که در حال دوستی قادر بایجاد آن نیست من مردی هستم آفریننده و آنچه می‌آفرینم هنر من است که آن را مطابق ذوق و استعداد خویش خلق می‌کنم و آنچه من بوجود میاورم جاوید خواهد شد. فرعون میمیرد و آتون از بین میرود ولی من باقی می‌مانم یعنی آنچه از من بوجود آمده و هنر من است باقی خواهد ماند.
وقتی که توتمس صحبت میکرد من صورت و چشم‌هایش را مینگریستم و می‌فهمیدم که وی چون از بامداد شراب نوشیده دارای حال طبیعی نیست و آن حرفها را از روی مستی شراب میزند و لذا از حرف‌هایش نه حیرت کردم ونه متنفر شدم.
بعد فصل پائیز آمد و آب نیل طغیان کرد و آنگاه زمستان فرا رسید.
با رسیدن زمستان بطوری که مردم پیش‌بینی می‌نمودند قحطی در مصر شروع گردید و از سوریه هم خبرهای وحشت‌آور رسید و معلوم شد که آزیرو دروازه بسیاری از شهرهای سوریه را بروی قشون هاتی گشود و ارابه‌های جنگی سبک ارتش هاتی از سرزمین سینا گذشته به شهر تانیس حمله‌ور شده تمام آن منطقه را ویران کرده‌اند.
بر اثر وصول این اخبار وحشت‌انگیز آمی از شهر طبس و هورم‌هب از ممفیس به افق آمدند تا اینکه در خصوص این وقایع با فرعون مذاکره نمایند و من هم در جلسه مذاکره حضور یافتم که اگر بر اثر شنیدن اظهارات آن دو نفر حال فرعون بر هم خورد او را معالجه کنم.
آمی گفت ای اخناتون امسال ما نتوانستیم که خراج سرزمین‌های جنوب مصر را دریافت کنیم برای اینکه مردم آنجا بر اثر قحطی طوری فقیر شده‌اند که قدرت تادیه خراج را نداشتند و اینک انبارهای غله فرعون خالی است و نمیتوان از این انبارها برای سدجوع مردم استفاده کرد. مردم از فرط گرسنگی ریشه علف‌ها و پوست درخت‌ها حتی ملخ و قورباغه میخورند و تاکنون عده‌ای از گرسنگی مرده‌اند و بعد از این هم خواهند مرد زیرا غله فرعون بقدری کم است که هر قدر از میزان جیره اهالی بکاهیم باز نمی‌توانیم از مرگ آنها جلوگیری کنیم. بعضی از سوداگران دارای غله هستند اما بقدری گران میفروشند که مردم نمی‌توانند از آنها گندم خریداری کنند. سکنه قراء و مزارع از صحرا به طرف شهرها رو می‌آورند و سکنه شهرها بطرف صحرا میگریزند و همه میگویند که ما گرفتار لعنت و نفرین آمون شده‌ایم و تمام بدبختی‌های ما ناشی از خدای فرعون است لذا من بتو ای فرعون میگویم که قدرت آمون را برگردان و او را خدای مصر بدان تا اینکه کاهنان آمون و مردم از وحشت بیرون بیایند و زارعین بتوانند در اراضی آمون مبادرت به کشت و زرع کنند زیرا کسی در اراضی خدای تو کشت و زرع نمی‌کند زیرا کشاورزان عقیده دارند که زمین‌های خدای تو ملعون است.
اگر تو فوری با آمون آشتی کنی این قحطی مخوف از بین خواهد رفت وگرنه همه مردم از گرسنگی خواهند مرد و من هم نمی‌توانم که برای نجات آنها اقدامی بکنم.
هورم‌هب گفت: ای فرعون من اطلاع دارم که بورابوریاش پادشاه بابل برای این که از خطر هاتی مصون باشد با او صلح کرده و آزیرو هم از بیم آنها تمام شهرهای سوریه را برویشان باز گذاشته است.
امروز شماره سربازان هاتی در سوریه بقدر شماره ریگ‌های بیابان و شماره ارابه‌های قشون هاتی باندازه ستارگان است.
من تردیدی ندارم که هاتی در فصل بهار حمله‌ای نخست به مصر خواهد کرد زیرا در سراسر صحرای فیمابین سوریه و مصر سبوهای آب قرار داده‌اند که در فصل بهار قشون هاتی که از آن صحرا می‌گذرد تشنه نباشد.
سبوهای مزبور را هم از مصر خریداری کرده‌اند و سوداگران مصری به تصور اینکه استفاده میکنند هر چه سبوی مستعمل در این کشور بود به هاتی فروختند و غافل از این بودندکه وسیله محو خودشان را فراهم مینمایند.
افسران و سربازان هاتی بقدری جسور هستند که با وجود زمستان به تانیس حمله‌ور شدند وگرچه در آنجا زیاد خرابی بوجود نیاوردند ولی من در مصر شهرت دادم که آنها مرتکب فجایع بیشمار شده‌اند تا این که خشم ملت مصر را علیه آنها برانگیزم و

مردم را تشویق کنم که با قدرت و شدت با هاتی بجنگند. ای فرعون هنوز وقت از دست نرفته و میتوان جلوی هاتی و آزیرو را که متاسفانه متفق هاتی شده است گرفت.
ای اخناتون امر کن که نفیرها را برای شروع به جنگ بصدا در آورند و از تمام مردان بالغ بخواه که وارد قشون شوند و دستور بده که هر قدر مس وجود دارد به مصرف ساخت کارد و شمشیر و پیکان برسانند و من بتو قول میدهم که هرگاه شروع بجنگ کنی و پیشنهادهای مرا بپذیری هم هاتی را عقب خواهم راند و هم سوریه را برای تو مسترد خواهم داشت و این جنگ یک فایده دیگر هم در داخل کشور دارد و آن این است که چون مردم مشغول بجنگ خارجی میشوند آمون و آتون و قحطی را فراموش مینمایند.
آمی وقتی این حرف ها را شنید قدری مردد شد چه بگوید و بعد گفت ای فرعون اظهارات هورم‌هب را قبول نکن برای اینکه معلوم است که قصد فریب تو را دارد زیرا این مرد خواهان بدست آوردن قدرت میباشد و میخواهد تو را از سلطنت مصر برکنار کند و خود بجای تو بر تخت سلطنت بنشیند.
من عقیده دارم که تو فوری با کاهنان آمون آشتی کن و زمین‌های آنان را پس بده و بعد اگر خواستی میتوانی علیه آزیرو و هاتی مبادرت به جنگ کنی ولی فرماندهی قشون خود را به هورم‌هب واگذار ننما بلکه یکی از سرداران سالخورده و تجربه آموخته را که از فنون نظامی قدیم برخوردار است و توانسته اصول جنگ فراعنه قدیم را در پاپیروس‌ها بخواند باین سمت انتخاب نما که بدانی وی درصدد بر نمی‌آید سلطنت تو را از دست بگیرد.
هورم‌هب گفت اگر ما در این موقع مقابل فرعون نبودیم من با دست بر صورت تو میزدم تو آمی چون یک کاهن دروغگو و محیل هستی تصور می‌نمائی که همه مثل تو هستند و من میدانم که تو پنهانی با کاهنان آمون مذکره کرده به آنها وعده داده‌ای که فرعون را واداری که دوره خدائی آمون را تجدید کند ولی من فرعون را فریب نمی‌دهم و نظری به سلطنت او ندارم و من همانم که وقتی او کوچک بود در صحرا با لباس خود او را از برودت حفظ کردم و این مرد (اشاره بمن) در همان صحرا آن موقع حضور داشت و دید که من لباس خود را بالاپوش وی کردم و هدف من این است که مصر از بین نرود و آنچه میگویم برای حفظ حیثیت و عظمت مصر میباشد و میدانم که بعد از من کسی نمی‌تواند عظمت مصر را حفظ نماید.
فرعون از آنها پرسید آیا صحبت شما خاتمه یافت؟ آن دو نفر گفتند صحبت ما خاتمه یافت.
آنوقت فرعون گفت من قبل از اینکه جواب شما را بدهم باید شب بیدار بمانم و با خدای خود مشورت کنم ولی شما برای فردا مردم را احضار کنید و بگوئید که همه از غنی و فقیر و ارباب و غلام و حتی غلامانی که در معدن کار میکنند بیایند زیرا فردا من قصد دارم که با ملت خود صحبت کنم و تصمیم خود را باطلاع او برسانم.
این امر بموقع اجرا گذاشته شد و روز بعد مردم مقابل کاخ فرعون جمع شدند.
شب قبل فرعون تا صبح مشغول راه رفتن در کاخ بود و غذا نخورد و با هیچ کس حرف نزد بطوری که من بیمناک شدم که مبادا حال او کسب شدت نماید.
ولی روز بعد وقتی وی مقابل مردم بر تخت نشست و دست را بلند کرد و شروع به صحبت نمود من دیدم که صورتش از هیجان میدرخشد و فرعون چنین گفت: من مردی ضعیف بودم و بر اثر ضعف من قحطی در مصر پدیدار شد و نیز بر اثر ضعف من خصم مصمم است که خاک مصر را مورد تهاجم قرار بدهد و اکنون قشون هاتی در سوریه خود را آماده جهت حمله به خاک سیاه (خاک مصر – مترجم) مینماید.
من از این جهت ضعیف بودم که صدای خدای خود را درست نشنیدم و او را بطور وضوح ندیدم ولی بعد خدایم بر من آشکار شد و آتش او در سینه من مشتعل گردید و دانستم که علت ضعف من چیست؟ من از این جهت ضعیف بودم که بعد از سرنگون کردن آمون خدای دروغی سایر خدایان مصر را بحال خود گذاشتم که هر طور میل دارند زندگی کنند. من نمیدانستم که این خدایان هزارها سال است مصر را غصب کرده‌اند مدعیانی بزرگ در قبال خدای یگانه آتون می‌باشند و نمی‌گذارند که آتون بآسودگی در مصر خدائی کند. بنابراین میگویم که از امروز با قدرت تمام خدایان مصر از بین بروند و این موجودات که هزارها سال است خاک

سیاه را جولانگاه خود قرار داده‌اند نابود شوند. ای ملت مصر از امروز ببعد فقط یک خدا در جهان حکومت می‌کند و آن آتون است و غیر از روشنائی آتون هیچ نور بر جهان نخواهد تابید.

مردم وقتی شنیدند که فرعون قصد دارد تمام خدایان آنها را از بین ببرد از بیم بلرزه در آمدند و بعضی از آنها سجده کردند.

فرعون در حالی که دست را بطرف آسمان بلند کرده بود با صدای بلندتر بانگ زد: ای ملت مصر... ای کسانی که مرا دوست میدارید... در همین میزان.... از همین جا... براه بیفتید و تمام خدایان قدیم مصر را سرنگون کنید و محراب‌های آنان را بکوبید و ظروف محتوی آب یا روغن مقدس این خدایان غاصب را سرنگون نمائید و معابد آنها را از بین ببرید و بکوشید که نام آنها در هیچ معبد و کتیبه باقی نماند. من بشما اجازه میدهم که برای از بین بردن نام این خدایان غاصب قبرها را نبش کنید و مجسمه‌های آنان را درهم بشکنید تا اینکه مصر از ستم و فتنه انگیزی و خشم و طمع این خدایان نجات پیدا کند. شما ای اشراف و نجباء گرز و تخماق بدست بگیرید و شما ای هنرمندان مجسمه‌ساز و نقاش قلم‌حجاری و قلم‌موی نقاشی را دور بیندازید و قوچ سر بردارید... و شما این کارگران پتک و چکش را کنار بگذارید و دیلم بدست آورید و شما ای کشاورزان داس‌های خود را تیز کنید و براه بیفتید و در شهرها و قراء مصر هر نوع اثر که از خدایان قدیم می‌بینید از بین ببرید. این خدایان که هزارها سال در این کشور خدائی کرده زاد و ولد نموده و از خدازادگان این کشور را پرکرده‌اند محال است که دست از مزایای خود بردارند و بگذارند که در این کشور تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین برود اینها محال است که بگذارند در این کشور اراضی با مساوات بین مردم تقسیم شود و تا نسل آنها را در مصر معدوم نکنیم این کشور از وجود خدایان غاصب و طماع تصفیه نخواهد شد. ای ملت مصر از امروز در این کشور نه کسی ارباب است نه غلام نه کسی آقاست نه کسی نوکر و هیچ کس حق ندارد دیگری را مجبور نماید که در زمین وی زراعت کند و هیچ کس حق ندارد دیگری را وادارد که در معدن او بکار مشغول شود. هر کس آزاد است که هرجا بخواهد برود و هر شغل که میخواهد پیش بگیرد و تمام افراد مصر در قبال یکدیگر و مقابل آتون مساوی هستند...

وقتی سخن فرعون باینجا رسید بانگ زد صحبت فرعون شما تمام شد و می‌توانید بروید و خدایان مصر را سرنگون نمائید.

آنچه مردم از دهان فرعون شنیدند بقدری عجیب بود که نمی‌توانستند آنرا باور کنند ولی فرعون طوری با حرارت و صمیمیت حرف میزد که در مردم اثر کرد و گفتند تردیدی وجود ندارد که خدای او با وی صحبت کرده چون اگر خدای او این حکم را صادر نمیکرد کلامش این طور موثر نمیشد و در ارواح ما اثر نمی‌نمود و بر ماست که امر او را اطاعت نمائیم.

وقتی که مردم متفرق شدند آمی گفت اخناتون اینک تو دیهیم سلطنتی را از سر بردار و عصای سلطنت را بشکن و دور بینداز زیرا آنچه گفتی سبب میشود که سلطنت تو را از بین ببرد.

فرعون جواب داد آنچه من گفتم سبب خواهد گردید که نام من جاوید شود و بعد از این قدرت من تا پایان جهان در روح افراد باقی خواهد بود.

آمی با تحقیر آب دهان را بر زمین انداخت و گفت اگر چنین است من در قبال یک دیوانه از خود سلب مسئولیت میکنم و میگویم که مجبور نیستم که رعایت احترام فرعون را نمایم.

آنگاه آمی براه افتاد که برود ولی هورم‌هب بازوی وی را گرفت و گفت: آمی برای چه آب دهان بر زمین انداختی و چرا این حرف را بر زبان آوردی. مگر این مرد فرعون نیست و تو مکلف نیستی که از او اطاعت نمائی؟

آمی بدان که اگر تو بخواهی بفرعون خیانت کنی من با شمشیر خود شکم تو را خواهم درید ولو برای اینکار مجبور شوم که یک قشون بسیج کنم و شاید تو دانسته باشی که من دروغ نمی‌گویم. من تصدیق می‌کنم که آنچه فرعون ادا میکند بقدری عجیب است که شبیه بحرف دیوانگان جلوه می‌نماید زیرا تا امروز کسی در مصر نشنیده که تمام خدایان این کشور را به نفع یک خدا سرنگون نمایند.

ولی گفته او از یک حیث عاقلانه است زیرا سبب میشود که تمام طبقات فقیر و گرسنه مصر طرفدار فرعون شوند. اگر او فقط می‌گفت که باید خدایان مصر را سرنگون کرد در این کشور جنگ داخلی بوجود می‌آمد. ولی چون میگوید که تفاوت غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین میرود تمام طبقات طرفدار فرعون میشوند و جنگ خانگی بوجود نمیآید.

بعد هورم‌هب رو بفرعون کرد و گفت: اکنون بگو که ما با هاتی چه باید بکنیم؟
فرعون که دستها را روی زانو گذاشته بود جواب نداد.
هورم‌هب گفت اخناتون بمن گندم و طلا و اسلحه و ارابه جنگی و اسب بده و مرا مجاز کن که سرباز استخدام کنم و بتو قول میدهم که هاتی را عقب برانم.
فرعون سر را بلند کرد و چشم‌های خود را که بر اثر بیخوابی سرخ شده بود به صورت هورم‌هب دوخت و گفت من میل ندارم که تو اعلام جنگ بکنی اما اگر ملت من قصد داشته باشد از اراضی سیاه دفاع نماید من ممانعت نخواهم کرد. و اما در خصوص گندم و طلا و اسلحه من هیچ یک از اینها را ندارم که بتو بدهم و اگر میداشتم نمیدادم برای اینکه نمی‌خواهم بدی را با بدی پاسخ بگویم. لیکن تو میتوانی بهر ترتیب که میتوانی وسائل دفاع تانیس را فراهم نمائی مشروط بر اینکه خون‌ریزی نکنی.
هورم‌هب گفت بسیار خوب و من وسائل دفاع تانیس را فراهم خواهم کرد و در آنجا خواهم مرد زیرا یک سردار قشون که نه گندم دارد نه طلا نه اسلحه و باید از منطقه‌ای دفاع کند مجبور است که بوسیله محو خود از آنجا دفاع نماید ولی من تردید ندارم و وقتی تصمیم گرفتم کاری را بانجام برسانم انجام میدهم. اینک اخناتون خداحافظ... و امیدوارم که سلامت خود را حفظ کنی.
بعد از این که هورم‌هب رفت آمی هم براه افتاد و دور گردید.
آنوقت فرعون چشم‌های سرخ خود را متوجه من نمود و گفت اینک که حرف‌های خود را زده‌ام احساس ضعف می‌نمایم. سپس تبسم‌کنان گفت: سینوهه آیا مرا دوست میداری؟ گفتم البته که تو را دوست میدارم. تو تصور میکنی اگر من تو را دوست نمیداشتم حاضر بودم که دیوانگی‌های تو را تحمل کنم؟
فرعون گفت اگر تو مرا دوست میداری باید بدانی چه باید کرد؟
فهمیدم که فرعون چه میخواهد بگوید. زیرا وی امر کرده بود که همه اتباع وی کارهای خویش را رها نمایند و بروند و مجسمه خدایان مصر را سرنگون کنند و اسامی آنان را از بین ببرند و انتظار داشت که من نیز اینکار را بکنم و گفتم ای فرعون من طبیب تو هستم و تصور میکردم که از این جهت مرا از طبس احضار کردی که به طبابت من احتیاج داری ولی اکنون که میبینم میل نداری که من نزد تو باشم میروم و دور می‌شوم و با اینکه بازوی من آنقدر قوت ندارد که پتک و تخماق را بحرکت درآورم برای اجرای دستور تو براه خواهم افتاد و بطرف طبس خواهم رفت زیرا در هیچ شهر بقدر طبس خدا وجود ندارد و من میدانم بعد از اینکه در طبس شروع بدر هم شکستن خدایان مصر کردم مردم شکم مرا خواهند درید و سرم را خواهند کوبید و بعد سرنگون از دیواری خواهند آویخت لیکن من برای اجرای امر تو اینها را بجان خریدارم.
آنگاه بدون اینکه حرفی بزنم از فرعون دور شدم و او هم حرفی نزد.
طوری غصه در روح من رخنه کرده بود که قبل از خروج از کاخ سلطنتی تصمیم گرفتم نزد توتمس بروم و درد دل کنم و دیدم که توتمس در کارگاه خود نشسته باتفاق هورم‌هب و یک هنرمند پیر و بد مست باسم بک مینوشند. خدمه توتمس مشغول جمع‌آوری اثاث او برای مسافرت بودند و معلوم میشد که او هم قصد دارد برود و مجسمه خدایان مصر را سرنگون کند.
توتمس با لحنی که معلوم بود ناشی از اعتراض است گفت: به آتون سوگند که بعد از این در مصر نه اشراف وجود خواهد داشت نه عوام الناس و من که تا امروز کارم این بود که سنگهای بیجان را روح ببخشم و آنها را مبدل به مجسمه هائی کنم که بیش از جانداران زنده هستند زیرا زیبائی و ارزش هنری آنها زیادتر از جانداران است از این پس باید تخماق بدست بگیرم و مجسمه خدایان را از بین ببرم... دوستان... از این فرصت استفاده کنیم و بنوشیم زیرا میدانم که بیش از مدتی قلیل از عمر ما نمانده و عنقریب همه خواهیم مرد.
بک پیمانه خود را سر کشید و گفت من میدانم که خواهم مرد ولی نمیتوانم از اجرای امر اخناتون خودداری کنم زیرا فرعون مرا که یک هنرمند گمنام بودم و کالای هنری من خریدار نداشت از لجن برداشت و این جا آورد و هر دفعه که دارائی خود حتی لنگ خویش را به بهای شراب میدادم و عریان میماندم فرعون بمن زر و لباس می‌بخشید و هرگز تعجب نمیکرد چرا من بدون فلز و عریان هستم.

من میدانم که وقتی بولایت خود برگردم و درصدد محو خدایان مصر برآیم زارعین آنجا با داس شکم مرا خواهند درید و لاشه مرا درون شط خواهند انداخت و من بکام تمساح خواهم رفت ولی مردی پیر هستم و آنقدر به شراب علاقه دارم که نمی‌توانم مثل سابق کار کنم و هر چه زودتر بمیرم بهتر است.

هورم‌هب گفت اگر من فرمانده ارتش این ملت نبودم بشما میگفتم خوب می‌کنید که میمیرید و گرفتار قوای هاتی نمی‌شوید.

زیرا سربازان هاتی طوری بیرحم هستند که فجیع‌ترین مرگ ما در قبال شکنجه‌های آنها نوازش است.

ولی من چون باقبال خود اعتماد دارم جلوی آنها را خواهم گرفت در حالی که میدانم که جلوگیری از سربازان هاتی به مناسبت این که ما دست خالی هستیم و گندم و طلا نداریم مشکل است چون آنها کسانی نیستند که از فریاد و صدای کوس بترسند یا وقتی بوسیله فلاخن آنها را سنگسار می‌کنند بگریزند.

بعد گفت یکی از چیزهائی که سبب شگفت من میشود این است که ما با اینکه میدانیم فرعون عقلی درست ندارد و تصمیمات دیوانه‌وار میگیرد او را دوست میداریم و از دستورهایش اطاعت می‌کنیم.

بک گفت من تصور می‌کنم علتش این است که اینمرد نسبت به ملت مصر کینه ندارد و بآنچه می‌گوید معتقد می‌باشد و چون انسان حس می‌نماید که گفته او از روی صمیمت و عقیده است حرفش را می‌پذیرد و او را دوست میدارد.

توتمس گفت ولی من او را دوست نمیدارم و از وی متنفر هستم گفتم پس برای چه قصد داری که اینک کارگاه خود را رها کنی و جهت انجام دستور او و شکستن مجسمه خدایان مصر براه بیفتی.

توتمس گفت برای اینکه میدانم این کار سقوط فرعون را تسریع خواهد کرد و ما و دیگران از دیوانگی‌های اینمرد آسوده خواهیم شد.

هورم‌هب گفت توتمس تو دروغ میگویی و از فرعون نفرت نداری و اگر متنفر هم باشی وقتی او را میبینی نفرت تو از بین میرود و محبت جای آن را میگیرد زیرا اخناتون طوری انسان را نگاه میکند که محال است شخص نسبت بوی احساس کینه و خصومت نماید و بارها اتفاق افتاده که من با خشم وارد دربار شدم و خواستم با فرعون مشاجره کنم ولی همین که چشم‌ها و تبسم او را دیدم خشم خود را فراموش کردم و با اینکه میدانم او دیوانه است وی را دوست میدارم.

ما در کارگاه توتمس از این صحبت ها میکردیم و می‌نوشیدیم و زورق‌هائی را که روی شط نیل حرکت می‌نمودند میدیدیم و بعضی از اشراف سوار به زورق میگریختند تا این که خود را از غوغا دور کنند زیرا میدانستند که گرفتار خشم عوام‌الناس خواهند شد و برخی دیگر با تبر و پتک و تخماق راه شهرهای مصر را پیش میگرفتند که در آنجا مجسمه خدایان را درهم بشکنند و اینان هنگام عزیمت از افق سرود آتون را میخواندند و توتمس میگفت همین که با اولین دسته از عوام‌الناس برخورد نمایند سرود در دهانشان خاموش میشود.

ما آن روز در کارگاه توتمس تا شب نوشیدیم ولی در ما بجای تولید شادی سبب بروز اندوه می‌شد برای اینکه میدانستیم که آتیه‌ای تاریک در پیش داریم. شب هورم‌هب مرا بکناری کشید و گفت سینوهه من فردا صبح از این جا به ممفیس و از آنجا برای دفاع به تانیس میروم در صورتی که نه طلا دارم و نه گندم و تو چون مردی توانگر هستی باید بمن کمک نمائی.

گفتم من هم فردا صبح از این جا بطرف طبس براه میافتم و بعد از ورود بآنجا هر قدر بتوانم طلا جمع‌آوری کنم برای تو خواهم فرستاد و نیمی از گندم خود را هم برای تو حمل میکنم زیرا نیم دیگر را برای تغذیه گرسنگان مصر لازم دارم.

هورم‌هب بعد از اینکه مطمئن شد که من برای او طلا و گندم خواهم فرستاد بامداد روز دیگر رفت و من هم باتفاق توتمس راه طبس را پیش گرفتم.

بعد از چند روز رودخانه نیل برای ما ارمغان هائی بشکل لاشه مرد و زن و کودک آورد و سر بعضی از لاشه‌ها تراشیده بود و ما فهمیدیم که آنها کاهنان آمون هستند و در تن بعضی از اجساد البسه فاخر دیده میشد و دانستیم که آنها جزو اشراف می‌باشند.

جشن بزرگ تمساح‌های رود نیل آغاز گردید و تمساح‌ها که جانورانی عاقل هستند بر اثر وفور لاشه‌ها مشکل پسند گردیده لاشه پیرها را نمیخوردند بلکه لاشه کودکان و زنهای جوان را میدریدند و می‌بلعیدند.

من تصور میکنم که اگر تمساح‌ها مثل افراد بشر خداپرست باشند تمام روز و شب حمد آتون را میکردند زیرا بر اثر غلبه آتون بر خدای دیگر آنهمه از مردم بقتل میرسیدند و طعمه تمساح‌ها میشدند.
وقتی که به طبس رسیدیم من دیدم که از چند نقطه شهر از جمله از شهر اموات (قبرستان طبس – مترجم) ستون‌های ضخیم دود بآسمان بلند است زیرا طرفداران آتون برای این که آثار خدایان دیگر را از بین ببرند به قبور حمله‌ور گردیده جنازه‌های مومیائی شده را می‌سوزانیدند. آنوقت شکر کردم که پدر و مادر من قبر ندارند چون اگر من لاشه مومیائی شده پدر و مادرم را در قبری دفن می‌کردم مردم مومیائی آنها را نیز از قبر بیرون میآوردند و می‌سوزانیدند.
در آنموقع من دریافتم که فراعنه قدیم مصر که برای دفن لاشه خود هرم ساختند چقدر عاقل بودند و چرا بعد از ساختمان هرم و دفن جنازه طوری درب هرم را مسدود نمودند که مدخل آن معلوم نباشد و آنها پیش‌بینی میکردند روزی خواهد آمد که مردم برای از بین بردن خدایان سابق و آثار آنها قیام خواهند کرد و در آن روز مجسمه خدایان سابق را از بین میبرند و اجساد مومیائی شده را از درون قبرها می‌کشند و می‌سوزانند ولی نخواهند توانست که به هرم حمله‌ور شوند و لاشه فرعون را از آن خارج نمایند و بسوزانند زیرا هرم دژی است که مدخل و مخرج ندارد و کسی نمی‌تواند وارد آن شود و لاشه فرعون را معدوم نماید.
در آنموقع کسی لاشه‌های مومیائی شده فراعنه را از قبر بیرون نیاورد که بسوزاند برای اینکه فراعنه در طبس احترام داشتند ولی لاشه مومیائی شده کاهنان هم دارای احترام بودند معهذا مردم آنها را از قبور بیرون آوردند و سوزانیدند و لذا ممکن بود روزی هم لاشه‌های فراعنه را از قبر بیرون بکشند و بسوزانند و بهمین جهت فراعنه قدیم که برای آرامگاه خود هرم ساختند پادشاهانی مال‌اندیش بشمار می‌آمدند و قبر خود را طوری ساختند که از دستبرد محفوظ بماند.

فصل چهل و سوم

کار جدید من در طبس

وقتی ما وارد طبس شدیم صلیب برگردن داشتیم و دیدم که عده‌ای از حاملین صلیب شاخداران را در نیل انداختنــد و آنقــدر بــا چوب بر فرقشان کوبیدند تا زیر آب رفتند و دیگر بالا نیامدند.
ما فهمیدیم که در طبس حاملین صلیب فاتح هستند و خدایان قدیم را از بین برده‌اند و اینک آتون خدائی کــه شــکل نــدارد در طبس فرمانروائی میکند.
من به توتمس گفتم که باید هر چه زودتر بمیکده دم‌تمساح رفت زیرا آنجا مکانی امن و آرام است و با چکش و تبر راه میکــده را پیش گرفتیم و وقتی وارد میخانه شدیم من دیدم که کاپتا لباس فاخر سابق را از تن کنده و لباس کهنه و پاره پوشیده و روپــوش طلائی چشم را هم برداشته و چشم نابینای خویش را آشکار ساخته و خطاب به یک عده از غلامان عریان یا ژنده پوش و بــاربران مسلح بندر طبس میگوید: برادران بنوشید و شادی کنید زیرا دنیائی جدید شروع شده و بعد از این ارباب و غلام و اشراف و فقراء وجود نخواهد داشت و همه مردم با هم مساوی هستند وهر کس آزاد است هرجا میخواهد برود و هرکار میخواهد بکند و من امروز بهمه شما آبجوی رایگان میدهم مشروط بر این که پس از بدست آوردن فلز مرا فراموش نکنید و وقتی معبد خدایان کذاب یا خانه اغنیاء را مورد یغما قرار می‌دهید آنچه بدست می‌آورید در این میخانه خرج نمائید و من هم مانند شما غلام هستم و غــلام بــدنیا آمدم و یک چشم مرا اربابم کور کرد زیرا روزی که تشنه و گرسنه بودم سبوی آبجوی او را سر کشیدم و او طوری با چوب مــرا زد که یک چشمم نابینا شد.
ولی این ستمگریها در آینده تجدید نخواهد شد و پس از این کسی را بعنوان اینکه غلام است چوب نخواهند زد و چشم او را برای نوشیدن یک سبو آبجو کور نخواهند کرد و هیچ کس به مناسبت این که غلام است با دستهای خود کار نخواهد نمود بلکه تا روزی که مازنده هستیم کارمان خوردن و نوشیدن و رقصیدن و تفریح خواهد بود.
در آنموقع چشم کاپتا بمن و توتمس افتاد و از مشاهده ما خیلی حیرت کرد و با شتاب ما را از صــحن دکــه بیکــی از اطــاق‌هــای خصوصی برد و گفت شما خیلی بی‌احتیاطی کردید که با این لباس از شهر گذشتید و باین جا آمدید و اگر علاقه بحفظ جان خــود دارید لباس را عوض کنید و لباسی کهنه بپوشید و دستها و صورت را گل آلود نمائید که تصور کنند شما از کارگران هستید.
زیرا امروز در طبس هر کس دارای لباس فاخر باشد از طرف غلامان و کارگران بقتل می‌رسد حتی کسانی کــه فربــه هــستند نیــز ممکن است کشته شوند و اگر می‌بینید که مرا بقتل نرسانیدند برای این میباشد که میدانند من در گذشته غلام بــوده‌ام و دیگــر اینکه من مقداری گندم بین غلامان و کارگران تقسیم کردم و در این میخانه به آنها آبجو رایگان می‌نوشانم. ولی شما برای چه در اینموقع که جان اشراف در معرض خطر است به طبس آمدید؟
ما چکش و تبر را که با خود آورده بودیم به کاپتا نشان دادیم و گفتیم آمده‌ایــم تــا ایــن کــه خــدایان مــصر را از بــین ببــریم و مجسمه‌های آنان را در هم بشکنیم.
کاپتا نظری به چکش و تبر ما انداخت و گفت کاری که میخواهید در پیش بگیرید بد نیست بــرای اینکــه مــردم امــروز اینکــار را می‌پسندند ولی باید متوجه باشید که شما را نشناسند زیرا ممکن است اوضاع طور دیگر شود و شاخداران مثل گذشته بحکمرانی برسند که در این صورت شما را خواهند کشت.
من یقین دارم که اوضاع باین شکل نمی‌ماند و غلامان و کارگران طوری مرتکب فجایع شده‌اند که عــده‌ای از حــاملین صــلیب بــا شاخداران همدست گردیده میخواهند که انضباط و انتظام را در طبس حفظ نمایند و اگر مردم برای حفــظ انتظــام و انــضباط بــا یکدیگر همدست نشوند باز این وضع قابل دوام نیست زیرا غلامان و کارگران تصور می‌نمایند که بعد از این احتیــاج ندارنــد کــار کنند و می‌توانند بوسیله چپاول خود را سیر نمایند در صورتیکه طلا و نقره قابل خوردن نیست و در مصر گندم یافت نمیشود.

من از تصمیم فرعون که غلامان را آزاد کرد از یک جهت خوشوقتم زیرا این تصمیم سبب شد که من از یک عده غلام معلول و پیر آسوده شدم و اگر فرعون آنها را آزاد نمیکرد نظر به اینکه غلام من یا تو بودن اجبار داشتم تا روزی که زنده هستند به آنها غذا بدهم بدون اینکه از آنها استفاده کافی بکنم ولی اکنون همه آنها به تصور اینکه بعد از این بدون کار کردن غذا خواهند خورد رفته‌اند و من میدانم کارگرانی که امروز بوسیله غارت زندگی می‌کنند بزودی به مناسبت نبودن گندم و از بین رفتن اموال غارت شده گرسنه خواهند ماند و آنوقت من می‌توانم کارگران قوی را با مزدی ناچیز بکار وادارم و هر زمان که بآنها احتیاج نداشتم آنان را جواب کنم و یقین دارم که پس از این اجرت کار یک روز کارگر یک قطعه نان خواهد شد.

گفتم کاپتا چون تو راجع به گندم و نان صحبت کردی بخاطرم آمد که من به هورم‌هب وعده داده‌ام که برای او گندم و زر بفرستم و تصمیم دارم که نیمی از گندم خود را باو بدهم که بتواند مقابل ارتش هاتی از مصر دفاع کند. لذا تو نصف گندم مرا بار کشتی‌ها کن و برای هورم‌هب به تانیس بفرست و نیم دیگر را بده بتدریج آرد کنند و نان طبخ نمایند و به مردم بدهند و کسانی که از طرف تو بمردم نان میدهند حق ندارند که از آنها فلز دریافت کنند ولی باید بگویند (این نان از طرف آتون بشما داده میشود بخورید و اخناتون را مدح نمائید).

وقتی کاپتا این حرف را شنید لباسش را به مناسبت اینکه کهنه بود و ارزش نداشت درید و بگریه در آمد و در حال گریستن گفت: سینوهه ارباب من این عمل تو سبب میشود که ما ورشکسته شویم و برای یک لقمه نان دست احتیاج به طرف دیگران دراز کنیم ولی دیگران مثل تو دیوانه نیستند که گندم خود را آرد کنند و نان طبخ نمایند و بما مبدهند. وای بر من که زنده ماندم و باید این روز منحوس را ببینم آخر تو برای چه میخواهی گندم خود را که هر حبه‌ای از آن هموزن خود فلز قیمت خواهد داشت آرد کنی و نان طبخ نمائی و به مردم بدهی که بخورند... آیا تصور میکنی که مردم وقتی نان تو را خوردند از تو ممنون خواهند شد؟ و اگر بتوانند تو را به قتل برسانند از قتل تو صرف نظر خواهند کرد؟

هیچ کس از تو ممنون نخواهد شد و هر کس که یک نان تو را دریافت میکند میگوید که تو مردی توانگر هستی و طبق حکم خدای جدید باید فقیر شوی و گندم و نان تو را دیگران بخورند و این هورم‌هب که تو میخواهی نیمی از گندم خود را باو بدهی از یک راهزن بدتر است. زیرا یک راهزن وقتی چیزی را از کسی میگیرد صریح باو میفهماند که آن را پس نخواهد داد. ولی هورم‌هب از ما زر دریافت کرد و گفت که آن را با ربح طلا پس خواهد داد ولی وقتی من نامه باو نوشتم و گفتم که بدهی خود را بپردازد در جواب من نوشت: بیا و بگیر.

گفتم کاپتا تو میدانی که برای من هرگز طلا و گندم ارزشی را که برای دیگران دارد نداشته است و امروز هورم‌هب برای تغذیه ارتش خود احتیاج به گندم دارد و هم ملت مصر گرسنه است و من که دارای گندم هستم نمی‌توانم تحمل کنم که قوای هاتی مصر را اشغال کند و مردم از گرسنگی بمیرند ولی من گندم خود را احتکار نمایم که به بهای گزاف بفروشم و آنچه بتو گفتم انجام بده و گریه و شیون را کنار بگذار زیرا وقتی من اشک چشم هزارها طفل گرسنه مصر را می‌بینم بر اشک‌ریزی تو ترحم نمیکنم.

کاپتا سر بزیر افکند و گفت ارباب من با اینکه میدانم تو ورشکسته خواهی شد مجبورم که امر تو را اطاعت نمایم.

از روز دیگر ما بعد از تعویض لباس در حالی که تبر و چکش در دست داشتیم به خیابانهای طبس رفتیم که ببینیم وضع شهر چگونه است. اشراف و اغنیاء خانه‌های خود را مبدل به یک دژ جنگی کرده در آن خویش را محصور نموده بودند که از خطر عوام‌الناس مصون باشند.

بعضی از معبدها میسوخت و خالی از کاهنان بود و معلوم میشد که کاهنان آن معابد را بقتل رسانیده‌اند.

در آن معبدها هیچ چیز غیر از مجسمه خدایان مصر وجود نداشت و تمام اشیاء قابل فروش را غارت کرده بودند.

ما در آن معبدها بوسیله چکش و تبر مجسمه خدایان را می‌شکستیم و سعی میکردیم که اسم آنها را محو نمائیم.

بعضی از معبدها هم مثل خانه‌های اشراف دژ جنگی شده بود و کاهنان از جان گذشته در آنها از خدایان خود دفاع میکردند و ما میدانستیم که قادر بدخول در آن معبدها نیستیم.

هر روز کار من و توتمس این بود که برای شکستن مجسمه خدایان مصر و از بین بردن نام آنها از منزل خارج شویم و شب خسته به منزل مراجعت نمائیم یا بمیکده دم‌تمساح برویم.
خانه من همان خانه قدیم مسگر در شهر طبس بود و در آن منزل خدمتکارم برای ما غذا می‌پخت و تهوت کوچک دست در گردنم می‌انداخت و مرا باسم پدر میخواند و مریت هنگامی که در میکده نبود در خانه نسبت بمن مهربانی میکرد ولـی مـا شـب‌هـا بـه مناسبت غوغای عوام‌الناس نمی‌توانستیم بخوابیم.
غلامان و باربران و کارگران دسته‌هائی تشکیل داده بودند که بتوانند باجتماع به منازل اشراف و معابد حمله‌ور شـوند و امـوال را غارت کنند و آنچه بدست می‌آید بین خود تقسیم نمایند. و بعضی از آنها روز می‌خوابیدند و شب مبادرت به چپـاول میکردنـد و بعضی دیگر هنگام روز اموال مردم را می‌چاپیدند و شب استراحت می‌نمودند و لذا پیوسـته غوغـای عـده‌ای از آنهـا روز و شـب بگوش می‌رسید.
مامورین فرعون برای جلوگیری از چپاول ناتوان شدند زیرا از وفور غارتگران گذشته خود نمی‌دانستند چه کنند. زیـرا فرعـون از تمام اتباع خود خواسته بود که تمام کارها را رها کنند و بروند و خدایان مصر را از بین ببرند و طبیعی است که این کار بدون زد و خورد و تصادم صورت نمی‌گرفت.
با صدور این امر فرعون در واقع ملت را برای قتل و غارت آزاد گذاشت و مامورین او در طبس که ایـن موضـوع را مـی‌فهمیدنـد مداخله نمی‌کردند خاصه آنکه موقع مداخله گذشته سد قوانین و نظامات شکسته بود و مـامورین فرعـون میدانـستند کـه اگـر مداخله کنند کشته خواهند شد. در آن روزهای قتل و غارت فقط یک ارتش که دارای سربازان آزموده و زیاد و اسـلحه فـراوان و ارابه‌های جنگی است می‌توانست که در طبس از قتل و غارت جلوگیری کند و عوام‌الناس را وادر به اطاعـت از قـوانین و نظامـات نماید.
ولی فرعون که خود امر کرده بود آن اوضاع بوجود بیاید هرگز بفرمانده ارتش خویش دستور نمیداد که در طبس امنیت و نظـم را برقرار نماید برای اینکه هنوز در طبس معبدهائی متعلق بخدایان سابق وجود داشت و مقاومت میکردند و حاضر نبودند که خدائی آتون را بپذیرند.
کاپتا عده‌ای را برای آرد کردن گندم و طبخ نان اجیر کرد و هر روز مقداری نانه پخته می‌شـد ولـی وی بـرای تقـسیم نـان بـین گرسنگان دچار اشکال میگردید زیرا به محض این که گماشتگان او در خیابانها ظاهر می‌شدند عوام‌الناس مـی‌ریختنـد و نـان را غارت می‌کردند و می‌گفتند که این نان متعلق به ما می‌باشد و توانگران نان ما را تصرف کرده بودند و اینک باید حـق بـه حـق‌دار برسد و هیچکس از من متشکر نبود.
چهل روز و چهل شب وضع طبس از این قرار بود و من دیدم کسانی که در گذشته طلا را با ترازو وزن میکردند در خیابانهـا بـرای تحصیل قدری نان گدائی می‌نمودند. و من دیدم که زنهای همین اشخاص برای اینکه فرزندانشان از گرسنگی نمیرنـد خـود را بـه غلامان تسلیم میکردند. نه رحم وجود داشت و نه قانون و نه ایمان به آتون.
بظاهر آتون در طبس فرمانروائی میکرد ولی طرفداران او یعنی غلامان و کارگران اگر می‌توانستند اشرافی را کـه طرفـدار آتـون بودند به قتل میرسانیدند که اموال آنها را غارت کنند.
روز چهلم کاپتا بمن گفت ارباب من موقع آن فرا رسیده که تو از طبس بگریزی برای اینکه دوره خدائی آتون در این شهر عنقریب خاتمه خواهد یافت و هیچکس از سرنگون شدن وی متاثر نخواهد گردید زیرا دوره خدائی آتون بدترین دوره زندگی طبس بـوده است و همه در این شهر خواهان برقراری قانون و نظم هستند ولی اینکار بدون خونریزی‌های جدید صـورت پـذیر نیـست و لـذا تمساح‌های نیل باز روزهای خوش در پیش دارند.
گفتم تو چگونه میگوئی که دوره خدائی آتون در این شهر به اتمام خواهد رسید.
کاپتا گفت کاهنان آمون و کاهنان خدایان دیگر برای ریشه کن کردن نفوذ آتون همدست شده‌اند و تصمیم دارند کـه آتـون را از بین ببرند ولو برای نابود کردن این خدا تمام سکنه طبس را بقتل برسانند.

پرسیدم تو چطور از این موضوع مطلع شدی؟
کاپتا گفت من هرگز رابطه خود را با آمون قطع نکردم و پیوسته با کاهنان آمون مربوط بودم زیرا بآنها طلا وام میدادم و در عوض اراضی آمون را وثیقه میگرفتم و من از این کار دو سود را در نظر داشتم اول اینکه استفاده کنم زیرا میدیدم کاهنین آمون هم وثیقه میدهند و هم ربح میپردازند. دوم اینکه اگر اوضاع عوض شد بتوانم دارائی و جان خود را حفظ کنم و کاهنان آمون مرا از خود بدانند و مثل دیگران بقتل نرسانند.
اکنون آمی که در گذشته کاهن بزرگ خدای جدید بود برای حفظ جان و دارائی خود با کاهنان آمون همدست شده است و او و کاهنان آمون و تمام اشراف و اغنیاء یک اتحادیه بزرگ تشکیل داده‌اند و کسانی که حاضر نیستند یک حلقه مس برای سیر کردن گرسنه‌ای بپردازند بی‌مضایقه زر و سیم خود را در دسترس این اتحادیه گذاشته‌اند که بتواند سرباز اجیر کند.
بعد کاپتا گفت کاهنان آمون و آمی و اشراف سربازان را از بین سیاهانی که مقیم جنوب مصر هستند و سکنه شردن اجیر می‌نمایند و یک مرتبه مبادرت به حمله خواهند کرد و آتون و طرفداران او را از بین خواهند برد. و چون تو ارباب من یکی از طرفداران معروف آتون هستی و بسیاری از اشخاص (صلیب حیات) را که از گردن میاویزی دیده‌اند بدست کاهنان و سربازان آنها بقتل خواهی رسید. من گفتم فرعون اجازه نمی‌دهد که آتون را سرنگون نمایند.
کاپتا گفت کسی از فرعون اجازه نمی‌خواهد تا وی اجازه بدهد یا ندهد و بعد از اینکه کاهنان روی کار آمدند و خدائی آمون و خدایان دیگر شروع شد تمام راه‌هائی را که وصل به افق میشود قطع خواهند کرد بطوری که آذوقه به افق نخواهد رسید و سکنه آن از گرسنگی خواهند مرد و آنوقت آمون و کاهنان او فرعون را مجبور خواهند کرد که از افق خارج شود و به طبس بیاید و مقابل آمون رکوع کند.
وقتی کاپتا این حرف را زد من خیلی متاثر شدم و قیافه فرعون و چشم‌های او و تبسم اخناتون در نظرم مجسم شد و دلم برای او بسیار سوخت.
فرعون همه عمر خود را وقف این کرده بود که آتون را روی کار بیاورد و قدرت وی را بسط بدهد و جنگ و کینه و تفاوت بین غنی و فقیر را از بین ببرد.
ولی آنچه کاپتا می‌گفت نشان میداد که تمام زحمات فرعون بر باد خواهد رفت و باز دوره حکومت کاهنان آمون شروع خواهد شد و باز آنها به بهای بدبختی و گرسنگی غلامان و کارگران و کشاورزان خزینه‌های خود را پر از زر و سیم خواهند نمود و نیمی از اراضی مرغوب مصر را تصرف خواهند کرد.
گفتم کاپتا این رسوائی نباید بوجود بیاید چون اگر آمون یک مرتبه دیگر خدا شود کاهنان او بر سر کار بیایند من تصور نمی‌کنم که تا یکسال جهانی دیگر ظلم و ستم و تفاوت بین غنی و فقیر از بین برود. و ای کاپتا من امروز تقریباً فقیر شده‌ام ولی تو غنی هستی و خود اعتراف می‌نمائی که ثروت خویش را از من بدست آورده‌ای و تو با ثروت خود و باقی مانده دارائی من می‌توانی یک عده سرباز اجیر کنی و من بتو میگویم تا می‌توانی شمشیر و نیزه و گرز خریداری کن و از بین کارگران و غلامان عده‌ای را در نظر بگیر و این اسلحه را بین آنها تقسیم نما تا در روزی که کاهنان آمون قیام کردند غلامان و کارگران از خدای خود دفاع نمایند و نگذارند که آتون از بین برود. چون اگر امروز آتون از بین برود یگانه شانس رستگاری نوع بشر از بین خواهد رفت.
زیرا هنوز زمین‌های ثروتمندان (از اراضی آمون گذشته) بین زارعین تقسیم نشده و گرچه میگویند که بین غنی و فقیر تفاوت وجود ندارد ولی این تفاوت در عمل باقی است و اغنیاء توانگر هستند و کارگران و غلامان هنوز فقیر. اما اگر آتون چندی خدائی بکند بدون تردید تفاوت بین غنی و فقیر از بین خواهد رفت و زمین های اغنیاء بین فقراء تقسیم خواهد شد و در آن روز همه کار خواهند کرد و کسی نمی‌تواند بی کار از ثمر کار غلامان و زارعین ارتزاق کند. کاپتا تو در گذشته همه جا با من بودی و مرا تنها نگذاشتی و اینک هم مرا تنها نگذار و با من بیا تا اینکه این کار را بآخر برسانیم و نگذاریم که خدای جدید از بین برود و فرعون ناامید شود چون اگر خدای جدید سرنگون گردد علاوه بر این که بساط ظلم باز گسترده خواهد شد فرعون از ناامیدی خواهد مرد.

وقتی کاپتا این حرف را شنید لرزید ولی گریه نکرد. اگر او میگریست می‌فهمیدم که خدعه میکند ولی چون اشک از یگانه چشم او سرازیر نشد فهمیدم که ترسیده است و بعد گفت: ارباب من اگر خدای جدید قدرت خود را حفظ کند من که پیر شده‌ام مجبور خواهم شد بعد از این کار کنم در صورتی که من بنیه کار کردن را ندارم اگر خدای جدید باقی بماند مرا مانند بعضی از اشراف که امروز آنها را بآسیاب بسته اند بآسیاب خواهند بست و آنقدر شلاق خواهند زد که بقتل برسم.
سینوهه ارباب من آیا بخاطر داری که یک مرتبه در کرت بمن گفتی که وارد خانه سیاه خدای کرت که نام او مینوتور بود بشوم و من حرف تو را پذیرفتم و باتفاق تو وارد خانه خدای کرت شدیم.
این مرتبه هم تو قصد داری که وارد یک خانه سیاه شوی و نمیدانی که در آن خانه چه وجود دارد و شاید یک مرتبه دیگر در خانه سیاه یک جانور مخوف را ببینی که مرده و لاشه‌اش متلاشی میشود. زیرا بطوری که ما می‌فهمیم خدای اخناتون از مینوتور خدای کرت مخوف‌تر است.
خدای کرت دختران و پسران زیبا را مقابل گاو نر میرقصانید و در هر ماه یک دختر زیبا را طعمه خود میکرد ولی خدای جدید فرعون هزارها مرد و زن را قربانی میکند... نه ارباب من... این مرتبه من با تو وارد کنام خدای سیاه نخواهم شد.
کاپتا گریه نمی‌کرد و همچنان با متانت حرف میزد و بهمین جهت من می‌فهمیدم که آنچه میگوید مطابق با عقیده حقیقی وی میباشد.
سپس غلام سابق من گفت: اگر بخود رحم نمی‌کنی و اگر در فکر من نیستی در فکر مریت و تهوت کوچک که هر دو تو را دوست دارند باش و آنها را از این شهر دور کن زیرا من میدانم که جان هر دوی آنها در معرض خطر است زیرا روزی که کاهنان آمون و اشراف خشمگین بحرکت در آمدند نه به مرد ترحم خواهند کرد و نه بزن نه به بزرگ و نه به کوچک. کاهنان آمون که یکمرتبه فریب اعتقاد سست مردم را خورده بر اثر بی‌طرفی اکثریت ملت مصر قدرت را از دست داده‌اند برای تجدید قدرت خود اگر لازم باشد اکثریت ملت مصر را از بین خواهند برد و آنها میگویند اگر در مصر یکصد تن زن و مرد باشد ولی از آمون پیروی کنند بهتر از این است بقدر ریگ‌های بیابان مرد و زن باشند ولی از خدای جدید فرعون پیروی نمایند.
گفتم کاپتا من میدانم تو چرا می‌ترسی زیرا ثروتمند شده‌ای و من آزموده‌ام که ثروت انسان را ترسو و بی‌حیثیت و سازشکار میکند زیرا بیم دارد که ثروت خود را بر اثر قرار گرفتن در عرصه خطر از دست بدهد و فقیر شود تو چون ثروت داری از غوغای عوام و همدستی چندکاهن سر تراشیده و چند تن از اشراف میترسی و تصور میکنی که آنها می‌توانند بر اکثریت ملت مصر که همه فقیر هستند غلبه نمایند در صورتیکه محال است که مردم بعد از اینکه طعم آزادی را چشیدند حاضر باشند باز زیر بار جور و ستم آمون و کاهنان او بروند.
خدای سیاه که تو میگوئی آمون است که ملت مصر را غلام کرده و آنها را در جهالت نگاه داشته تا این که هرگز نپرسند (برای چه؟) این خدای سیاه بوسیله نادانی و خرافات و تکفیر خدائی میکند و روش همیشگی او این است: همه باید گرسنه باشند تا پیوسته برای من و درباریان من یعنی کاهنان سرتراشیده کار کنند و اگر روزی یکی از آنها سر بر آورد و بپرسد (برای چه) من فوری سرش را بجرم اهانت بخداوند و بگناه تکفیر با تخماق خواهم کوبید تا دیگران بدانند که فقط آنچه من میگویم درست است و آزادی یعنی این که تمام ملت مصر در همه عمر برده من باشند و حتی در مدرسه دارالحیات که بزرگترین مرکز علمی جهان است من اجازه نمی‌دهم که یک نفر بپرسد برای چه؟
کاپتا تو میگویی که مریت و تهوت در این شهر در معرض خطر هستند و من باید بگریزم و آنها را با خود ببرم تا اینکه از خطر دور شوند. ولی هنگامیکه سرنوشت آتون یگانه نجات دهنده ملت مصر بلکه نوع بشر ملعبه است جان یکزن و یک طفل چه اهمیت دارد و بر ماست که استقامت کنیم و نگذاریم چند کاهن طماع باتفاق چند توانگر حریص و بیرحم بوسیله اجیر کردن یک مشت سیاهپوست بر خدای فرعون بر خدائی که همه جا و در قلب ما هست غلبه نمایند و اگر استقامت‌ها به نتیجه نرسید و آتون سرنگون شد دیگر زندگی ارزش ندارد و همان بهتر که مرد و زن و کودک از بین بروند.

کاپتا گفت آنچه باید بتو بگویم گفتم و دیگر در این خصوص صحبت نمی‌کنم. من گاهی بفکر میافتم که یک راز کوچک را بتو بگویم، لیکن منصرف میشوم زیرا میدانم که در تو اثر نخواهد کرد چون تو نیز مثل فرعون دچار جنون شده‌ای بنابراین اگر روزی از فرط ناامیدی خاکستر بر سر ریختی و سینه و صورت را با ناخن خراشیدی مرا مورد نکوهش قرار نده و اگر روزی بقتل رسیدی گناهی را متوجه من نکن من یک غلام سابق هستم که فرزندی ندارم تا بعد از مرگم بر من گریه کند و لذا هر جا که تو بگوئی مثل سابق با تو خواهم آمد در صورتی که میدانم آمدن من با تو بدون فایده است و یکمرتبه دیگر من و تو وارد خانه‌ای تاریک مثل خانه خدای کرت خواهیم شد و من یک سبو شراب با خود خواهم آورد.

از آن روز به بعد کاپتا برای اجرای دستور من اسلحه خریداری کرد و بین غلامان و باربران سابق تقسیم نمود و با بعضی از مامورین فرعون در طبس همدست شد تا اینکه در صورت بروز جنگ آنها از آتون حمایت نمایند.

در طبس همچنان بی‌نظمی و گرسنگی حکمفرما بود و بعضی از اشخاص می گفتند که زندگی ما مثل یک کابوس وحشت‌آور شده که بیداری ندارد ولی اگر بمیریم از این کابوس نجات خواهیم یافت و مرگ بیداری خواب و حشت‌آور ماست.

این اشخاص برای این که از زندگی رهائی یابند یکدیگر را بقتل میرسانیدند و برای اینکه گریه زن و فرزندان گرسنه خود را نبینند آنها را مقتول میکردند. عده‌ای دیگر برای اینکه زندگی را فراموش کنند روز و شب آبجو یا شراب می‌نوشیدند و در آن ایام چیزی که هرگز کمیاب نشد آبجو و شراب بود.

اگر یک نفر دیگری را در خیابان میدید و مشاهده میکرد که یک نان دارد میگفت این نان را با من نصف کن زیرا ما دو برادر هستیم و مساوی میباشیم. و اگر کسی دیگری را با جامه کتان مشاهده میکرد می‌گفت جامه را از تن بکن و بمن بده زیرا متی من بی‌جامه بودم و از این پس نوبت تو است که جامه نداشته باشی.

هر کس که دارای صلیب بود اگر تنها بدست شاخداران میافتاد بطور حتم به قتل میرسید و لاشه‌اش را در نیل می‌انداختند و تمساح‌ها طوری برای خوردن لاشه‌ها جسور شده بودند که تا درون شهر طبس می‌آمدند.

بدین ترتیب دوبار سی شبانه روز گذشت ولی بعد از اینمدت خدائی آتون در طبس از بین رفت. زیرا سربازان سیاهپوست و سربازان شردن که از طرف کاهنان آمون و اشراف و آمی اجیر شده بودند آمدند و طبس را محاصره کردند تا اینکه کسی نتواند بگریزد. در داخل طبس هم تمام شاخداران قیام کردند و از طرف کاهنان آمون بین آنها اسلحه توزیع شد.

عده‌ای کمی از مردم که در باطن نه طرفدار آمون بودند نه طرفدار آتون چون از هرج و مرج و بی‌نظمی طبس بجان آمدند به شاخداران پیوستند و میگفتند خدای جدید غیر از بی‌نظمی و گرسنگی چیزی برای ما نیاورده و ما از این خدای بیرحم و بی شکل بیزاریم.

وقتی طغیان شاخداران شروع شد من در دکه دم‌تمساح خطاب به غلامان و کارگران سابق گفتم: من تصدیق می‌کنم که در این روزها که آتون خدائی خود را بطور جدی شروع کرد ظلم بر عدل غلبه نمود و بی‌گناهان را بقتل رسانیدند و آنها را به آسیاب بستند و بزنها و دختران افراد بی‌گناه بدون رضایت خود زنها تجاوز نمودند ولی من که پزشک هستم می‌دانم که وقتی شکمی را برای معالجه روده‌ای که مسدود شده می‌شکافم خون جاری می‌شود. و تا خون جاری نگردد بیمار معالجه نخواهدشد. این ستم‌ها که شما می‌بینید مانند همان خون است که باید جاری شود تا اینکه بیماری یعنی حکومت آمون و سایر خدایان مصر از بین برود. تحمل درد و خون‌ریزی برای از بین رفتن بیماری جایز است زیرا تحمل درد موقتی است و بعد از این که بیمار چند روز درد را تحمل نمود برای بقیه عمر بآسودگی و سلامت خواهد زیست.

بنابراین ای غلامان و باربران سابق برای حفظ خدائی آتون پیکار کنید و از مرگ نهراسید چون در این جنگ شما چیزی ندارید که اگر از دستتان برود متاسف شوید و جان شما هم در صورتی که آتون از بین برود بدون ارزش است. چون اگر شاخداران بعد از روی کار آمدن آمون و خدایان سابق شما را بقتل نرسانند به معدن خواهند فرستاد یا شما مثل گذشته غلام و باربر خواهید شد.

ولی غلامان و کارگران سابق خندیدند و گفتند سینوهه تو مردی ساده هستی و از روی سادگی تصور میکنی که یک خدا با خدای دیگر و این فرعون با آن فرعون فرق دارد در صورتی که تمام خدایان بهم شبیه هستند و هر چه میگویند دروغ و برای گرم کردن

بازار خودشان است و تمام فرعون‌ها هم بیکدیگر شبیه می‌باشند و آنچه می‌گویند فقط برای این است که سلطنت خود را حفظ کنند همین فرعون که میگوید تمام افراد بشر مساوی هستند و تفاوتی بین غلام و ا رباب نیست مثل فرعون‌های دیگر کذاب است و مانند آنها ارباب را بالاتر از غلام می‌داند و خود او اینک در کاخ سلطنتی صدها غلام یا خادم دارد و اگر یک نفر از ما امروز بکاخ سلطنتی فرعون یا یکی از درباریهای او برویم و بگوئیم چون مساوات برقرار شده و غلام و ارباب و فقیر و غنی با هم تفاوت ندارند من آمده‌ام که امروز با تو غذا بخورم نگهبانان فرعون یا درباریهای او مرا به قتل خواهند رسانید.

چون فرعون از این جهت از مساوات طرفداری می‌کند که وسیله حفظ قدرت و ادامه سلطنت او این حرف است. او در باطن خواهان مساوات نیست و اگر هم باشد در هر حال خود را برتر از همه میداند و عقیده دارد که وی باید قدرت و مزیت و ثروت خود را حفظ کند و هیچ کس بقدر او احترام و فلز و زن زیبا نداشته باشد.

درباریهای او وقتی می‌بینند که فرعون بدون اینکه امتیازی بر آنها داشته باشد (زیرا وی نیز یک انسان است) از مزایائی استفاده میکند که خود او میگوید نباید از آنها استفاده کرد درصدد بر میآیند که از مزایائی مانند فرعون برخوردار شوند و احترام و فلز و زنهای زیبا را داشته باشند و درباریهای درجه دوم و آنگاه درباریهای درجه سوم و همه کسانی که جزو مامورین فرعون هستند همین طور فکر و عمل می‌کنند.

ولی تو سینوهه چون مردی ساده و نیک هستی و پیوسته ما را برایگان معالجه کرده‌ای و از کاپتا شنیدیم که گندم خود را نیز برایگان به مردم خورانیدی دریغ است که کشته شوی.

لذا این گرز را که بدست گرفته‌ای دور بینداز زیرا دستهای تو برای بحرکت در آوردن این گرز آفریده نشده است و اگر شاخداران ببینند که تو گرز در دست داری تو را خواهند کشت.

ولیکن ما چون بقول تو چیزی نداریم که از فقدان آن ضرر کنیم از مرگ نمی‌ترسیم و اگر شاخداران خواستند ما را به قتل برسانند از خود دفاع خواهیم کرد و اگر به قتل رسیدیم خیلی تاسف نخواهیم خورد. زیرا در این شصت روز و شب که ما دیگر غلام و باربر نبودیم از عمر لذت بردیم و تا توانستیم خوردیم و نوشیدیم و با زنها و دخترهای توانگران تفریح کردیم و اگر کشته شویم حسرت خوردن و نوشیدن و تفریح با زنهای زیبا را نخواهیم داشت.

این حرفها از یک جهت در من تاثیر کرد و آن از لحاظ حرفه پزشکی من بود.

من تصدیق کردم که دستهای من برای این بوجود نیامده که گرز را بحرکت در آورد بلکه برای بکار انداختن ادوات جراحی ساخته شده است.

این بود که گرز را از خود دور کردم و به خانه رفتم و جعبه وسائل طبی و جراحی خود را بدست آوردم که وقتی جنگ شروع شد مجروحین را معالجه نمایم.

فصل چهل و چهارم

جنگ هولناک در طبس و قتل عزیزان من

آنوقت در طبس جنگ شروع شد و جنگی آغاز گردید که تمام جنگ‌های سابق طبس در قبال آن کوچک بود.
سه شب و سه روز در طبس مردم یکدیگر را به قتل رسانیدند و خانه‌ها را آتش زدند که هنگام شب بتوانند میدان جنگ را ببینند.
سربازان سیاهپوست و سربازان شردن نیز خانه‌ها را مشتعل میکردند و هر چه میدیدند بسرقت می‌بردند و هر کس را که می‌توانستند به قتل می‌رساندند.
در نظر آنها شاخداران و صلیبی‌ها متساوی بودند و هر دو را مقتول می‌کردند.
فرمانده این سربازان همان پیپت‌آتون بود که گفتم مقابل معبد آمون در خیابان قوچ‌ها مردم را قتل‌عام کرد و بشدت تظاهر به طرفداری از خدای جدید آتون می‌نمود.
ولی در آن موقع اسم خود را عوض کرده نام پیپت‌آمون را انتخاب نموده بود.
این مرد را آمی برای فرماندهی سربازان سیاه و شردن انتخاب کرده بود برای اینکه می‌اندیشید که لایق‌ترین سرداران فرعون می‌باشد.
از روزی که جنگ شروع شد من در میکده دم‌تمساح بسر میبردم و در آنجا زخم غلامان سابق و باربران را معالجه می‌کردم و آنها با دلیری می‌جنگیدند.
مریت در آن روزها و شبها بی‌انقطاع مشغول تهیه پارچه‌های زخم‌بندی بود و حتی لباس‌های من و کاپتا را برای تهیه پارچه زخم‌بندی پاره کرد.
تهوت کوچک هم برای مجروحینی که تشنه بودند و نمی‌توانستند راه بروند آب میبرد.
روز سوم جنگ محدود به منطقه بندری طبس و محله فقراء گردید سربازان سیاهپوست و شردن که برای جنگ تربیت شده بودند با قتل مردم در کوچه‌های محله فقراء خون جاری میکردند.
هیچ یک از فریقین اسیر نمی‌پذیرفتند و اگر کسی تسلیم می‌شد فوری به قتل میرسید و به همین جهت غلامان و باربران که میدانستند اگر تسلیم شوند کشته خواهند شد تا آخرین نفس پیکار میکردند.
در روز سوم روسای غلامان و باربران برای صرف آبجو و شراب و قدری غذا به میخانه آمدند و بمن گفتند سینوهه تو در اینجا برای معالجه مجروحین زحمت بیهوده میکشی زیرا تمام این مجروحین که تو زخم آنها را بسته‌ای بدست شاخداران بقتل خواهند رسید و تو اگر مایل باشی میتوانی در محله بندری پنهان شوی و در آنجا یک پناهگاه هست که اگر تو در آن جا بگیری کسی بوجود تو در آنجا پی نخواهد برد.
گفتم من پزشک فرعون هستم و هیچ کس جرئت نمی‌کند که بسوی پزشک سلطنتی دست دراز نماید.
غلامان سابق و باربران وقتی این حرف را شنیدند خندیدند و آنگاه آبجو و شراب نوشیدند و برای جنگ از میکده خارج شدند.
در همان روز کاپتا بمن نزدیک شد و گفت سینوهه خانه تو در محله فقراء میسوزد و شاخداران شکم خدمتکار تو موتی را که قصد داشت از خانه دفاع نماید پاره کردند و موقع آن است که لباس خود را عوض نمائی و لباس پزشک سلطنتی را بپوشی تا اینکه کاهنان و افسران تو را با لباس و نشان‌های پزشک فرعون ببینند و احترام تو را نگاه دارند و درصدد قتلت برنیایند.
مریت ملتمسانه دست مرا گرفت و گفت سینوهه همین کار را که کاپتا می‌گوید بکن و اگر نمی‌خواهی که برای حفظ جان خود اینکار را بکنی بخاطر من و تهوت کوچک حیات خود را حفظ نما.
سه روز بود که من نخوابیده بوسیله شراب و داروهای محرک خود را بیدار نگاه میداشتم که بتوانم مجروحین را معالجه کنم.

در آن سه روز امیدوار بودم که مقاومت غلامان سابق و باربران بندر طبس و کارگران دیگر موثر واقع شود و صلیب بر شاخ غلبه نماید ولی در آن وقت متوجه شدم که صلیبی‌ها شکست خورده‌اند و غلبه شاخداران است.
آنگاه از فرط یاس خطاب به مریت بانگ زدم من بخانه خود اهمیت نمی‌دهم و من برای زندگی تو و حیات تهوت و زندگی خودم قائل باهمیت نیستم زیرا این خونها که میبینی بر زمین میریزد خون آتون خدای بی‌شکل و نامرئی است برای اینکه آتون در وجود هر یک از ما هست و خونی که از ما بریزد همان خون اوست و امروز که خدائی آتون از بین میرود و او را هلاک می‌کنند من دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم.
من در آن موقع اگر می‌خواستم بگریزم وقت نداشتم برای اینکه یک عده از سربازان سیاه‌پوست و شردن به فرماندهی یک کاهن آمون که سر را تراشیده و روغن بر سر و صورت مالیده بود بدرب میکده رسیدند و با قوچ سر درب میخانه را شکستند.
کاهنی که فرمانده سربازان سیاهپوست و شردن بود گفت اینجا یکی از بزرگترین پناهگاههای آتون است و تمام مجروحین صلیبی در اینجا هستند و باید بوسیله شمشیر و نیزه و آتش اینجا را از وجود آتون پاک کرد و نگذارید در این مکان کسی زنده بماند.
آنها مقابل چشمهای من با سرعت مجروحین را که تحت معالجه من بودند بقتل رسانیدند و سربازان سیاهپوست و شردن خیز بر میداشتند و با دو پا روی شکم مجروحین فرود می‌آمدند و از زخم‌های آنها که من بسته بودم خون بیرون میریخت.
مقابل چشم من یک سرباز سیاهپوست با یک ضربت گرز مغز تهوت کوچک را متلاشی کرد و باز جلوی دیدگان من سیاهپوستان خواستند که مریت را مورد اهانت قرار دهند و چون آن زن بشدت مقاومت کرد در یک لحظه ده نیزه در شکم و سینه‌اش فرو نمودند و وقتی من بکمک وی دویدم کاهنی که فرمانده سربازان بود با شاخ خود ضرتبی بر سرم زد و من از پا در آمدم و دیگر نفهمیدم چه شد.
وقتی بهوش آمدم بدواً تصور کردم که در دنیای مغرب هستم (دنیای مغرب به عقیده مصریهای قدیم جهان بعد از مرگ بود – مترجم).
بعد کوچه‌ای را که میخانه دم تمساح در آن بود شناختم و دیدم که میکده میسوزد و شعله‌های آتش از آن بلند است ولی مقابل میخانه کاپتا بسربازان سیاهپوست و شردن آبجو و شراب میدهد.
وقایع گذشته را بیاد آوردم و منظره متلاشی شدن مغز تهوت و فرو رفتن نیزه‌ها در سینه و شکم مریت در نظر مجسم شد.
خواستم برخیزم ولی نتوانستم و خود را روی زمین کشیدم تا اینکه بدرب میکده رسیدم و میخواستم وارد میخانه گردم و به تهوت و مریت ملحق شوم.
در آنجا جامه‌ام آتش گرفت ولی کاپتا یکمرتبه مرا دید و فریاد زد و آمد و مرا از آتش بیرون کشید و روی خاک‌های کوچه غلطانید که آتش جامه‌ام خاموش شود و چون سربازان سیاهپوست و شردن می‌خندیدند و ممکن بود که مرا بقتل برسانند کاپتا گفت اینمرد پزشک و هم کاهن معبد آمون است زیرا اگر کاهن نبود نمی‌گذاشتند که در دارالحیات تحصیل کند و پزشک شود ولی بر اثر حوادث چند روز گذشته دیوانه شده نمیداند چه باید بکند.
من روی خاک‌های کوچه نشسته و سر را بین دو دست گرفتم و اشک از چشمهایم جاری شد و میگفتم مریت... مریت... تو کجا هستی؟ و چرا دیگر وجود مهربان تو را در کنار خود احساس نمی‌کنم.
ولی کاپتا به من گفت ساکت باش... و بیش از این دیوانگی نکن زیرا دیوانگی نکن زیرا دیوانگی‌های تو زیادتر از آنچه باید تولید بدبختی کرده است.
لیکن من نمیتوانستم ساکت شوم و ناله می‌کردم و میگریستم و کاپتا برای اینکه مرا وادار به سکوت کند گفت: ارباب من بدان که خدایان تو را بدبخت‌تر از آنچه تصور میکردی نموده‌اند زیرا رازی که نه من میتوانستم به تو بگویم و نه مریت آن راز را گفت اینست که تهوت فرزند تو بود و چون تو با مریت زندگی میکردی او از تو باردار شد و این طفل را زائید.

ولی چون تو را از ته قلب دوست میداشت و نمی‌خواست که وجود او سبب شود که به مقام و حیثیت مردی چون تو کـه پزشـک سلطنتی هستی لطمه وارد بیاید نگفت که این فرزند مال تو میباشد چون در آن صورت تو مجبور میشدی قبول کنی که با او کوزه شکسته‌ای و وی همسر رسمی تو میگردید.

بارها مریت در این خصوص با من صحبت کرد و هر دفعه میگفت میل ندارد که مردم زنی را همسر رسمی سینوهه بداننـد کـه آن زن در میخانه خدمت میکرده و شایستگی آنرا ندارد که در کنار او زندگی کند و امروز در طبس و سایر نقاط مصر مردانی هـستند که می‌گویند ما از دست مریت خدمتکار میخانه دم تمساح باده نوشیده‌ایم.

و تو سینوهه ارباب من اگر دیوانه نشده بودی روزی که من بتو گفتم که از طبس برو و مریت و تهوت را هم با خـود ببـر از اینجـا میرفتی.

لیکن تو حاضر نشدی که از این شهر بروی و در نتیجه دو نفر بر اثر دیوانگی تو به قتل رسیدند.

من بعد از شنیدن این حرف سکوت کردم و قدری او را نگریستم و گفتم آیا این حرف راست است؟

اما دریافتم که این سئوال مورد ندارد چون کاپتا چه راست بگوید و چه دروغ آن دو نفر از بین رفته‌اند.

معهذا حس میکردم که گفته کاپتا راست است زیرا مریت هم بمن گفته بود رازی وجود دارد که نمی‌تواند بمـن بگویـد و لابـد راز مزبور همین بود.

من بعد از وقوف بر این امر گریه نکردم زیرا روح و اشک چشم من چون سنگ شده بود و نمی‌توانستم گریه کنم.

ولی نمیتوانستم فکر نکنم و میدیدم که میکده دم‌تمساح میسوزد و شعله‌های آتش زبانه میکشید و بوی سوختن لاشه‌ها به مشام میرسد و جنازه مریت همسر عزیز و فرزند من تهوت هم در آن میکده میسوزد.

وقتی بیاد می‌آوردم که لاشه فرزند من در کنار لاشه غلامان و باربران بندر میسوزد و مبدل بخاکستر میگـردد از فـرط وحـشت نزدیک بود براستی دیوانه شوم. زیرا تهوت فرزند من از نسل خدایان بود زیرا خود من از نسل فرعون یعنی خدایان هستم.

اگر من میدانستم که تهوت فرزند من است طوری دیگر عمل میکردم زیرا یک پدر بخاطر فرزند خود کارهائی میکند که برای خود انجام نمی‌دهد. اما وقت گذشته بود و لاشه‌های خواهر و فرزند عزیزم در وسط آتش می‌سوخت و من نمی‌توانستم که حتی جنـازه آنها را از نابودی نجات بدهم و بدست خود هر دو را مومیائی نمایم و در یک قبر بزرگ و محکم قرار بدهم.

چون جنگ تمام شده بود کاپتا بمن گفت بیا برویم که تو را نزد آمی و پیپت‌آمون ببرم و آنها اکنون در ساحل نیل هستند و تو نزد آنها بیشتر امنیت خواهی داشت.

وقتی من نزد آنها رفتم دیدم که آن دو نفر در محله فقراء کنار نیل روی تختی نشسته‌اند و مشغول مجازات صلیبی‌ها هستند.

سربازان سیاهپوست و شردن لحظه به لحظه اسرای صلیبی را نزد آن دو نفر می‌آوردند و آنها در مـورد اسـیران اینطـور اجـرای عدالت میکردند.

هر صلیبی که مسلح بود و اسیر میشد سرنگون مصلوب میگردید و او را از دیوار می‌آویختند.

هر یک از پیروان صلیب که با اموال غارت شده دستگیر می‌شدند طعمه تمساح‌ها میگردیدند و دست‌ها و پاهای آنان را میبستند و در نیل می‌انداختند و صدها تمساح که منتظر طعمه بودند بآنها حمله‌ور می‌شدند.

صلیبی‌های عادی را که نه مسلح بودند و نه اموال غارت شده در دست آنهـا دیـده میـشد شـلاق میزدنـد و آنگـاه بـه معـدن می‌فرستادند.

زنهای پیروان صلیب را به سربازان سیاهپوست و شردن وا می‌گذاشتند که آنها را بکنیزی ببرند و چون در منازل پیـروان صـلیب دیگر چیزی باقی نمانده بود که سربازان آمون و سایر خدایان بغارت ببرند فرزندان آنها را اسیر میکردنـد و بـرای فـروش ببـازار میبردند.

کنار شط نیل با به دار آویختن و در رودخانه انداختن و شلاق زدن پیروان صلیب یک قتلگاه و مرکز شکنجه بزرگ بوجـود آمـده بود و آمی برای اینکه محبت و توجه کاهنان آمون را بطرف خود جلب نماید میگفت من خون کثیف را از سراسر مصر دور خـواهم کرد.
پیپت‌آمون هم بدون ترحم پیروان آتون را بقتل میرسانید یا بشلاق می‌بست که بسوی معدن بفرستد زیرا وقتی پیروان آتـون در طبس فاتح شدند خانه او را مورد چپاول قرار دادند و گربه‌های وی گرسنه ماندند و پیپت‌آمون نمیتوانست این موضوع را فراموش کند و در آنموقع فرصت بدست آورده بود که انتقام خود و گربه‌هایش را از پیروان صلیب بکشد.
مدت دو روز کنار نیل کشتار ادامه داشت و روز دوم تمام دیوارهای منازل فقراء در ساحل نیل با لاشه کسانی که آنها را سـرنگون از دیوار آویخته بودند مستور گردید.
کاهنان آمون در روزهای بعد با شادمانی مجسمه خدای خود را بلند کردند و برای او قربانی نمودند و خطاب به مردم گفتند دیگـر در مصر قحطی وجود نخواهد داشت و کسی اشک نخواهد ریخت برای اینکه آمون مراجعت کرده و خدائی او تجدید شده و آمون کسانی را که بوی عقیده دارند برکت خواهد داد.
اکنون شروع بکار کنید و در مزارع آمون بذر بکارید و مطمئن باشید که آمون در قبال هر تخم که در خاک میکارید بـشما ده بـار ده تخم خواهد داد و گندم در مصر بدون ارزش خواهد شد.
ولی نه قحطی از مصر رخت بر بست و نه هرج و مرج از طبس بر افتاد.
سربازان سیاهپوست و شردن مالک جان و مال و زنهای مردم در شهر طبس بودند و هر که را که میتوانستد می‌کشتند و با زن وی تفریح میکردند و فرزندانش را میفروختند و عده‌ای از کسانیکه جزو شاخداران و پیروان آمون بودند بدست سربازان مزبور کشته شدند.
زیرا آن سربازها نه آمون را می‌شناختند و نه آتون را و منظورشان فقط تحصیل فلز و تفریح با زنها بود. نه آمی می‌توانست جلوی سربازان مذبور را بگیرد و نه پیپت آمون و مامورین فرعون در طبس بکلی ناتوان شدند زیرا کاهنان آمون فرعـون را از سـلطنت خلع کردند و گفتند که او کذاب و ملعون است و دیگر نباید در مصر سلطنت کند و جانشین وی باید به طبس بیاید و مقابل آمـون رکوع کند و آنوقت او را فرعون مصر خواهند دانست.
بعد از اینکه آمون در طبس روی کار آمد من باز مدتی در آنجا ماندم برای اینکه نمی‌توانستم از آن شهر بروم و اصلاً مثل این بـود که قوه هر نوع اخذ تصمیم از من سلب شده است.
من راه می‌رفتم و غذا میخوردم ولی خود را نمیشناختم گوئی که من مبدل به شخصی دیگر شده‌ام که وی در نظرم بیگانه است.
از فرعون در شهر افق هم خبری بمن نمی‌رسید ولی طبق شایعاتی که به طبس واصل می‌شد میدانستم که در افق هـم اوضـاعی ناگوار حکمفرماست.
آمی که قصد داشت به افق برود پیپت آمون را حکمران طبس کرد و بعد عازم رحیل گردید و قبل از رفـتن بمـن گفـت سـینوهه بطوری که میدانی کاهنان آمون فرعون را از سلطنت خلع کرده و او را ملعون نموده‌اند و من میخواهم به افق بروم تا باو بگویم که دست از سلطنت بردارد و مقاومت نکند.
در این سفر بهتر است که تو با من باشی برای اینکه وجود یک پزشک مانند تو هنگامی که من میخواهم اخنـاتون را از سـلطنت منصرف کنم مفید است آیا میآئی که باتفاق به افق برویم؟
گفتم بلی می‌آیم زیرا فکر میکنم برای این که ظرف بدبختی من لبریز شود و خدایان مرا از این حیـث ممتـاز نماینـد ایـن یـک آزمایش تلخ هم ضرورت دارد.
ولی آمی نفهمید که من چه میگویم و بعد ما عازم افق شدیم.
در همان موقع که ما از طبس بطرف افق براه افتادیم هورم‌هب هم از تانیس عازم افق شد.
ما برای اینکه به افق برویم در طول جریان نیل حرکت میکردیم و او مخالف با جریان شط راه می‌پیمود.

بطوری که من بعد مطلع شدم در سر راه هورم‌هب سکنه شهرها معابد قدیم آمون را گشوده مجسمه وی را بر پا کرده بودند ولی هورم‌هب ایرادی به آنها نمی‌گرفت و میخواست که زودتر خود را به افق برساند چون وی حدس میزد که آمی قصد دارد که در مصر قدرت کامل بدست بیاورد و هورم‌هب مایل نبود که آن مرد در سرزمین نیل دارای قدرت مطلق گردد.
وقتی ما به افق نزدیک شدیم دریافتم که شهر افق مثل یک شهر ملعون شده زیرا تمام راههائی را که منتهی بآن شهر میشد کاهنان آمون و شاخداران بسته بودند و نمی‌گذاشتند که هیچکس بافق برود.
کسانی هم که از افق خارج میشدند که بجای دیگر بروند بیک شرط آزادی عبور داشتند و آن این که برای آمون قربانی نمایند و نشان بدهند که معتقد به آمون هستند و در غیر اینصورت آنها را شلاق میزدند و به معدن می‌فرستادند.
از راه شط نیل هم که شاهراه افق است کسی بدون اجازه کاهنان آمون نمی‌توانستند عبور کند برای آنکه کاهنان مزبور شط نیل را بوسیله زنجیر مسین بسته بودند.
لیکن چون آمی برای این میرفت که فرعون را از سلطنت بر کنار کند و کاهنان میدانستند که وی از متحدین آنان است زنجیر را مقابل کشتی گشودند و ما عبور کردیم.

****

وقتی کشتی وارد شهر شد من از مشاهده باغهای افق حیرت نمودم زیرا گل‌ها و سبزه‌ها در باغها خشک شده بود و درختها نشان میداد که باغها را آبیاری نکرده‌اند.
در مواقع دیگر وقتی انسان روی نیل از وسط افق حرکت میکرد صدای پرندگان را در باغهای دو ساحل یمین و یسار می‌شنید.
لیکن آن روز من صدای پرندگان را نشنیدم و مثل این بود که طیور از آن شهر مهاجرت کرده‌اند.
باغ‌هائی که فرعون و نجبای مصر با زحمت بسیار بوجود آورده بودند به مناسبت مهاجرت نجباء و رفتن خدمه ویران بنظر می رسید زیرا کسی نبود که بدرختها آب بدهد.
از بعضی از باغها بوی لاشه‌های گندیده متصاعد می‌شد و بعد از این که من علت رایحه را پرسیدم فهمیدم که چهارپایان در اصطبل و سگها در کلبه از گرسنگی و تشنگی مرده‌اند و لاشه آنها متعفن شده است.
ولی فرعون و خانواده او از کاخ سلطنتی افق بیرون نرفته بودند و در آنجا میزیستند و عده‌ای از خدمه وفادار و درباریهای سالخورده نیز در آن کاخ زندگی می‌کردند. خدمه به مناسبت وفاداری نمی‌توانستند فرعون را ترک نمایند و درباریهای پیر میدانستند که کاری از آنها ساخته نیست که بجای دیگر بروند.
من بعد از ورود به افق متوجه شدم که فرعون و درباریها از دو گردش ماه باین طرف یعنی شصت شبانه روز از اوضاع خارج بدون اطلاع هستند زیرا کاهنان آمون نمی‌گذاشتند خبری به دربار مصر برسد.
در کاخ سلطنتی کمبود خواربار احساس میشد و درباریها مثل خود فرعون با اغذیه ساده بسر میبردند.
آمی بمن گفت چون تو نزد فرعون مقرب هستی و وی بتو اعتماد دارد و میداند که دروغ نمی‌گوئی پیش او برو و آنچه اتفاق افتاده باطلاعش برسان.
من با روحی افسرده نزد او رفتم و فرعون که سر بزیر افکنده بود سر بلند کرد و من دیدم که فروغ چشم‌های او کم شده و فرعون گفت سینوهه آیا از بین دوستان من تو تنها مراجعت کرده‌ای یا اینکه دیگران هم آمده‌اند من در طبس کسانی را داشتم که با من دوست بودند و من هم آنها را دوست میداشتم و بمن بگو که آنها چه می‌کنند.
گفتم ای فرعون اخناتون خدایان گذشته بخصوص آمون که تو آنها را سرنگون کردی بار دیگر در طبس خدائی میکنند و کاهنان مجسمه آمون را بر پا کرده‌اند و مثل قدیم برایش قربانی می‌نمایند و مردم از این که خدایان خود را یافته‌اند خوشوقت می‌باشند و

بر تو لعن می‌فرستند و تو را ملعون میدانند و نامت را در همه جا از روی معبدها و مجسمه‌ها و کتیبه‌ها محو می‌نمایند و میگویند که تو فرعون کذاب هستی و باید از سلطنت برکنار شوی؟

فرعون وقتی این سخن را شنید به هیجان آمد و صورتش قدری سرخ شد و گفت سینوهه من راجع باوضاع طبس از تو پرسش نکردم بلکه پرسیدم که دوستان من چه شدند و یاران من چه می‌کنند؟

گفتم اخناتون تو بدوستان خود چکار داری؟ و برای تو چه اهمیت دارد که آنها زنده یا مرده باشند؟ آنچه برای تو دارای اهمیت است زنها و فرزندان و دامادهای تو هستند.

ولی زن تو ملکه نفرتی‌تی و فرزندانت در کنار تو میباشند و یکی از دامادهای تو سمن‌خگر در رود نیل مشغول صید ماهی است و داماد دیگرت توت با عروسک بازی میکند و هر روز عروسک‌های خود را مومیائی می‌نماید و در قبر جا می‌دهد. (فکر تهیه وسائل مرگ و زندگی در دنیای دیگر طوری در مصر قدیم قوت داشت که حتی کودکان هنگام عروسک بازی عروسک‌ها را مومیائی میکردند و در قبر می‌نهادند و قبل از اینکه آتون خدای جدید در مصر روی کار بیاید طوری که مورخین تاریخ مصر از روی اسناد موجود میگویند مردم آن کشور گوئی فقط برای این زندگی می‌نمودند که وسائل مرگ خود را فراهم کنند و بمیرند و منظور این است که خوانندگان حیرت ننمایند چرا اطفال در موقع عروسک بازی با بازی مراسم تدفین خود را سرگرم می کردند – مترجم).

فرعون مثل اینکه کلام مرا نشنیده است گفت: دوست من توتمس که دوست تو نیز بود کجاست و چه میکند؟ و کجاست این هنرمند بزرگ که با هنر خود سنگ مرده را زنده میکرد و با حجار عمر جاوید اعطاء می‌نمود؟

گفتم اخناتون او چون نسبت بتو و خدای تو وفادار بود بدست سربازان سیاهپوست به قتل رسید و او را با نیزه‌ها سوراخ کردند و جسدش را در نیل انداختند و تمساح‌ها وی را قطعه قطعه نمودند و اکنون در کارگاه مردی که تو میگوئی بسنگ جان و عمر جاوید می‌بخشید هنگام شب شغال‌ها زوزه می‌کشند.

اخناتون مثل اینکه پرده‌ای را از مقابل صورت دور مینماید دست را تکان داد و سپس نام عده‌ای از دوستان خود را که در طبس بودند برد.

بعد از ذکر هر اسم من می‌گفتم: او برای تو و خدایت کشته شد یا می‌گفتم زنده است و اینک برای آمون قربانی میکند و تو را لعن می‌نماید.

وقتی فرعون از ذکر نام دوستان خود فارغ گردید من گفتم ای فرعون بدان دوره خدائی آتون تمام شد و او را سرنگون کردند و یکمرتبه دیگر آمون در جهان به خدائی رسید.

فرعون دستهای لاغر خود را تکان داد و چشم به نقطه‌ای دور دست مقابل خود دوخت و گفت آتون خدائی است ازلی و ابدی و نامحدود و یک خدای نامحدود نمی‌تواند در یک دنیای محدود جا بگیرد و لذا عجیب نیست که او را سرنگون کرده باشند.

ولی اکنون که آتون از بین رفته همه چیز بشکل اول بر میگردد و جهل و وحشت و کینه و ظلم بر جهان حکومت میکند و بهمین جهت بهتر است که من بمیرم و دوره جدید خدائی آمون و سایر خدایان ترس و ظلم را نبینم و ایکاش من بدنیا نمی‌آمدم تا این که شاهد این همه مظالم و بدبختی باشم.

گفتم ای فرعون تو که میدانستی که یک خدای نامحدود در این دنیای محدود نمی‌گنجد و افکار کوچک مردم قادر نیست که یک خدای بی‌شکل و نادیدنی را بپرستند برای چه این خدا را آوردی و او را به مردم شناسانیدی و چرا این همه خون بر زمین ریختی... آخر تو که این جا نشستی و فرزندت را مقابل چشمت به قتل نرسانیده‌اند و زنی را که دوست میداری مقابل دیدگانت سوراخ سوراخ نکرده‌اند نمی‌توانی بفهمی که خدای تو چگونه مردم را بدبخت کرد و چقدر از بی‌گناهان را به قتل رسانید و چطور سبب شد که زنهای توانگر که تا دیروز طبق‌های زر داشتند برای یک لقمه نان که به فرزندان خود برسانند خود را به سیاهپوستان تسلیم کردند و تازه اینها نیک‌بخت بودند زیرا سیاهپوستان بزنهای دیگر تجاوز می‌کردند بدون اینکه یک لقمه نان بآنها بدهند و آیا سعادتی که تو میخواستی بعد از این نصیب ملت مصر بکنی باین همه بدبختی و فجایع میارزید.

اخناتون تو جنگ طبس را ندیده‌ای و نمیدانی که شاخداران چه جنایت‌ها کردند ولی قبل از آنها صلیبی‌ها همین جنایات را علیه شاخداران نمودند که خدایان آنها را از بین ببرند. من فرض می‌کنم که در پایان این جنایات دنیائی که خدای تو می‌گفت بوجود میآمد و تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین میرفت ولی کیست که باید مسئولیت خون این همه بی‌گناه را که کشته شدند و سوختند و سوراخ سوراخ گردیدند و کالبد زنده آنها را بکام تمساح‌ها انداختند بر عهده بگیرد.

تو ای فرعون که میدانستی خدای نامحدود و نامرئی تو در این دنیا نمی‌گنجد چرا حکم کردی که مردم خدای تو را بپرستند تا این فجایع بوجود بیاید.

فرعون گفت سینوهه تو که مرا این قدر ستمگر و مردم آزار میدانی نزد من توقف نکن و از این جا برود که بیش از این از آزارهای من رنج نبری... از این جا برو تا من دیگر قیافه تو را نبینم برای اینکه از دیدار رخسار انسانی خسته شده‌ام.

ولی من بجای اینکه بروم بر زمین مقابل اخناتون نشستم و گفتم نه ای فرعون من از نزد تو نمیروم برای اینکه گوئی هنوز ظرف سرنوشت من لبریز نشده و باید از این که هست بیشتر پر شود و آنگهی رفتن آسان است و همه میتوانند بروند ولی گاهی ماندن احتیاج به همت دارد و اگر دیدی که من حرف‌هائی بتو زدم که جنبه نکوهش داشت ناشی از درد درون من بود زیرا من در طبس فرزند خود و زنی را که دوست میداشتم از دست دادم.

دیگر اینکه آمی و هورم‌هب قصد دارند نزد تو بیایند و مذاکره کنند و هورم‌هب روی نیل نفیر زد و دستور داد که زنجیر مسی را قطع نمایند که کشتی‌های او بتوانند وارد افق شوند و من تصور میکنم که تا یک میزان دیگر هر دو بیایند.

فرعون تبسمی تلخ کرد و گفت آمی مجسمه جنایت است و هورم‌هب مجسمه شمشیر و نیزه و آیا آتون آنقدر مرا واژگون‌بخت کرده که فقط این دو نفر نسبت به من وفادار مانده‌اند و بسوی من میایند.

دیگر فرعون حرف نزد و من هم حرفی نزدم تا اینکه که آمی و هورم‌هب وارد شدند و من از رخسار آنها که سرخ بود دانستم که با یکدیگر مشاجره میکردند و با حال جر و بحث وارد کاخ سلطنتی شده‌اند.

فصل چهل و پنجم

بدست خود فرعون را کشتم

آمی بعد از ورود بدون مقدمه و بی آنکه رعایت احترام فرعون را بکند گفت اخناتون تو دیگر نمی‌توانی سلطنت بکنی ولی اگر استعفاء بدهی جان خویش را نجات خواهی داد وگرنه تو را هلاک خواهند کرد استعفاء بده و سمن‌خگر داماد خود را بسلطنت انتخاب نما تا اینکه داماد تو از این جا به طبس برود و برای آمون قربانی کند و بعد از این قربانی کاهنان آمون بر سرش روغن خواهند مالید و کلاه سلطنت را بر سرش خواهند گذاشت.

وقتی گفته آمی تمام شد هورم‌هب گفت نیزه و شمشیرهای من سلطنت اخناتون را حفظ خواهد کرد و هم جان او را مشروط بر اینکه فرعون از این جا به طبس برود و برای آمون قربانی کند وگرچه کاهنان آمون وقتی فرعون را دیدند قدری خواهند غرید ولی چون نیزه‌ها و شمشیرهای مرا می‌بینند سکوت خواهند نمود و بعد هم اگر فرعون برای استرداد سوریه مبادرت به جنگ و حمله نماید کاهنان مجبورند که با فرعون مساعدت کنند.

اخناتون مدتی هورم‌هب را نگریست و بعد گفت من چون فرعون زندگی کرده‌ام و چون فرعون خواهم مرد هرگز برای یک خدای کذاب قربانی نخواهم کرد و هیچ وقت مبادرت به جنگ نخواهم نمود زیرا خدای من از جنگ متنفر است.

پس از این حرف فرعون دامان جامه خود را بلند کرد و روی صورت انداخت و از اطاق خارج شد و رفت و هورم‌هب و آمی و من در اطاق ماندیم.

من بر کف زمین نشستم و از فرط تاثر قوت برخاستن نداشتم و آن دو را می‌نگریستم و دیدم که آمی دو دست خود را باز کرد و خطاب به هورم‌هب گفت شمشیرها و نیزه‌های تو آماده است و تو میتوانی از این فرصت نیکو برای سلطنت استفاده کنی و تصمیم بگیر و کلاه سلطنت مصر را بر سر بگذار.

هورم‌هب خندید و گفت آمی حال که بر سر گذاشتن کلاه سلطنت مصر این قدر آسان است تو چرا این کلاه را بر سر نمیگذاری. و تو چون میدانی که هر کس بعد از اخناتون پادشاه شود باید کشته او را بدرود بمن پیشنهاد میکنی که پادشاه مصر شوم و اگر میدانستی بعد از اخناتون فرعون شدن آسان است خود کلاه سلطنت را بر سر میگذاشتی. اخناتون کشور را دچار قحطی کرده و از این گذشته طوری مصر را ضعیف نموده که بطور حتم مصر مورد تهاجم قرار خواهد گرفت. بذری که اخناتون کاشته یعنی قحطی و جنگ باید از طرف خلف او دور شود و اگر من بعد از اخناتون کلاه سلطنت را بر سر بگذارم مردم قحطی و جنگ را از چشم من خواهند دید زیرا من نه می‌توانم در مدتی کوتاه جلوی قحطی را بگیرم و نه از جنگ احتراز نمایم. و آنوقت برای تو آسان است که مرا از تخت سلطنت بزیر بیندازی.

آمی گفت چون تو نمیخواهی فرعون شوی چاره‌ای نیست جز اینکه سمن‌خگر داماد اخناتون فرعون شود و اگر او حاضر به سلطنت نشد داماد دیگر توت سلطنت را خواهد پذیرفت و تا مدتی مورد خشم مردم قرار خواهد گرفت تا اینکه قحطی از بین برود و اوضاع بهتر شود.

هورم‌هب گفت من میدانم که تو برای چه میل داری که یکی از دامادهای اخناتون را فرعون کنی زیرا میدانی که آنها در قبال تو دارای اراده نخواهند بود و تو میتوانی بنام آنها سلطنت نمائی.

آمی گفت ولی تو چون دارای یک ارتش هستی از من قوی‌تر می باشی و بخصوص اگر بتوانی هاتی را عقب برانی قوی‌تر خواهی شد و هیچ کس نخواهد توانست که در این کشور با تو لاف برابری بزند.

آندو نفر قدری روی این زمینه با هم صحبت کردند و بعد آمی گفت هورم‌هب من اعتراف می‌کنم که میخواستم تو را بر زمین بزنم و دستت را از ارتش مصر کوتاه نمایم ولی امروز می‌بینم که من و تو به یکدیگر احتیاج داریم اگر من نباشم تو نخواهی توانست که

جلوی هاتی را بگیری و اگر تو نباشی و جلوی هاتی را نگیری من نخواهم توانست حکومت کنم زیرا قوای هاتی در مدتی کم مصر را اشغال خواهد کرد. پس بیا که با یکدیگر متحد شویم و بخدایان مصر سوگند یاد کنیم که بهم کمک نمائیم.

هورم‌هب گفت من خواهان سلطنت مصر نیستم ولی میل دارم که فرمانده ارتش باشم و قشون من فتح کند و برای این کار کمک تو نافع است ولی می‌ترسم که اگر با تو متحد شوم تو در اولین فرصت بمن خیانت نمائی و مرا بر زمین بزنی و این گفته را تکذیب نکن زیرا من تو را خوب می‌شناسم و لذا برای اتحاد با تو احتیاج به تضمین دارم.

آمی گفت چه ضمانتی بالاتر از این که تو دارای یک ارتش هستی که خرج آنرا مصر یعنی من خواهم داد و آیا برای حفظ قدرت هیچ تضمین بهتر و با دوام‌تر از داشتن یک ارتش هست؟

هورم‌هب سکوت کرد و من دیدم که وی که هرگز در موقع صحبت دچار تردید نمی‌شد مردد گردید و بعد گفت تضمینی که من میخواهم این است که شاهزاده خانم باکتاتون خواهر من بشود و من با او یک کوزه بشکنم.

آمی خندید و گفت آه هورم‌هب تو زیرک‌تر از آن هستی که من تصور میکردم و میدانی کسی که با شاهزاده خانم باکتاتون خواهر اخناتون ازدواج کند حق دارد که پادشاه مصر شود و حتی حق تو برای سلطنت مصر بیش از دامادهای اخناتون است.

زیرا اخناتون امروز طبق فتوای کاهنان فرعونی است کذاب و ملعون و لذا در عروق دختران او که زن دامادهای وی هستند خون یک فرعون کذاب و ملعون جاری است در صورتی که باکتاتون خواهر اخناتون یعنی دختر فرعون بزرگ است و در عروق او خون فرعون بزرگ جریان دارد و بهمین جهت اگر او خواهر تو شود تو برای سلطنت مصر بیش از دامادهای اخناتون صلاحیت خواهی داشت.

در ضمن بدان که این شاهزاده خانم نام خود را که باکتاتون بود عوض کرده و نام باکتامون را روی خود نهاده و لذا کاهنان آمون نسبت باو نیک‌بین هستند.

ولی من با پیشنهاد تو موافق نیستم چون اگر این شاهزاده خانم که دختر فرعون بزرگ است همسر تو شود تو بکلی از حیطه نظارت من خارج خواهی شد و در آینده من هیچ قدرت و نفوذ در تو نخواهم داشت.

هورم‌هب گفت میدانم که تو از این می‌ترسی که وقتی او همسر من شد و فرزندانی از ما بوجود آمد سلطنت مصر حق مسلم بازماندگان من شود ولی بیم نداشته باش که من قبل از تو سلطنت کنم زیرا می‌توانم انتظار بکشم چون من خیلی جوان‌تر از تو هستم و حاضرم که با شمشیر و نیزه خود بتو کمک نمایم تا اینکه کلاه سلطنت را بر سر بگذاری.

آنچه سبب شده که من از تو بخواهم که این شاهزاده خانم خواهر من شود این است که من او را دوست میدارم و از نخستین روزی که من این زن را دیدم خواهان او شدم و اینک هم خواهان او می‌باشم و اگر تو نفوذ خود را بکار بیندازی که این زن همسر من شود من مخالفتی با سلطنت تو نخواهم کرد.

آمی بفکر فرو رفت و من متوجه شدم چرا او فکر میکند علت تفکر آمی این بود که می‌فهمید وسیله‌ای نیکو پیدا کرده که هورم‌هب را تحت نظارت خود قرار بدهد زیرا مردی که زنی را دوست می‌دارد برای اینکه بتواند با آن زن ازدواج کند هر قید و شرط را می‌پذیرد.

بعد آمی گفت هورم‌هب مدتی است که تو آرزو داری که این زن همسر تو شود و می‌توانی باز هم قدری صبر کنی. زیرا تو اینک باید در یک جنگ بزرگ شرکت نمائی که هدف آن جلوگیری از تهاجم به مصر است و در این موقع که باید به میدان جنگ بروی نمی‌توانی با این شاهزاده خانم کوزه بشکنی. دیگر این که تاامروز کسی را جع به خواهری و برادری شما دو نفر با این شاهزاده خانم صحبت نکرده و فکر او آماده برای قبول این موضوع نیست و قدری وقت لازم است که این شاهزاده خانم آماده شود و تو را به برادری خود بپذیرد برای این که میداندکه تو از نژاد عوام‌الناس هستی و وقتی بدنیا آمدی لای پنجه‌های پای تو مانند لای دو انگشت گاو سرگین وجود داشت. و فقط یک نفر در مصر می‌تواند این شاهزاده خانم را آماده کند که خواهر تو بشود و آن یک تن من هستم و من به تمام خدایان مصر سوگند یاد می‌کنم که روزی که تاج سلطنت مصر را بر سر نهادم خود بدست خویش کوزه خواهری و برادری شما دو نفر را خواهم شکست.

آمی طوری این حرف را با حدت زد که در روح هورم‌هب اثر کرد و گفت بسیار خوب من هم با تو کمک خواهم کرد که زودتر به سلطنت مصر برسی تا اینکه زودتر این شاهزاده خانم خواهر من بشود.

طوری آن دو نفر مشغول صحبت بودند که مرا که روی زمین قرار داشتم نمی‌دیدند و یک مرتبه هورم‌هب مرا دید و خنده‌کنان گفت آه سینوهه تو هنوز این جا هستی و تمام صحبت‌های ما را شنیدی. و آیا میدانی که چون تو به اسرار ما پی برده‌ای من باید تو را به قتل برسانم ولی اشکال در این است که تو با من دوست هستی و کشتن یک دوست لذت‌بخش نمی‌باشد.

من از این حرف خندیدم زیرا بخاطر آوردم که هورم‌هب و آمی هر دو از عوام‌الناس هستند و از نظر نژادی لیاقت سلطنت ندارند در صورتیکه من چون از نژاد فرعون هستم لایق سلطنت می‌باشم.

آمی که خنده مرا دید گفت سینوهه اکنون موقع خندیدن نیست برای اینکه ما حرف جدی می‌زنیم و اگر تو با ما دوست نبودی و بویژه اگر امیدواری نداشتیم که از وجودت استفاده کنیم تو را به قتل می‌رسانیدیم که اسرار ما را بروز ندهی.

حالا هم صلاح تو این است که این موضوع را بهیچ کس نگوئی تا اینکه کسی نفهمد که من خیال سلطنت دارم و تو اگر حاضر باشی بما کمک کنی ما در آینده هر چه بخواهی بتو خواهیم داد.

گفتم چه کمک بشما بکنم؟ آمی گفت فرعون مدتی است بیمار میباشد و همه میدانند که مرض او قابل علاج نیست اینک هم بیماری اخناتون شدت کرده و همه میدانند که در اینگونه مواقع که مرض فرعون قابل علاج نیست فقط یک وسیله مداوا وجود دارد و آن شکافتن سر فرعون است تا اینکه بخارهای زیان بخش از درون مغز او خارج شود.

تو هم پزشک مخصوص اخناتون هستی و از دانشمندان بزرگ مصر بلکه جهان می‌باشی و هیچ کس در حذاقت و صلاحیت تو تردید ندارد و هم امروز سرش را بشکاف و کارد جراحی خود را طوری فرو کن تا اینکه بقدر یک انگشت در مغز فرو برود و فرعون بمیرد و مصر از این بدبختی نجات پیدا کند.

گفتم آمی بعد از اینکه فرعون مرد لاشه او را برای مومیائی کردن به خانه اموات منتقل خواهند نمود و در آنجا استخوان سر را بر میدارند تا اینکه مغز را بیرون بیاورند و بعد استخوان را بر جای آن میگذارند و کارکنان خانه اموات به محض اینکه مغز فرعون را دیدند می‌فهمند که من کارد خود را یک انگشت در مغز او فرو کرده فرعون را به قتل رسانیده‌ام.

این حرف در آن دو نفر موثر واقع شد برای اینکه هیچ یک از آن دو بخانه اموات نرفته طرز کار آنجا را ندیده بودند و آنها نمی‌دانستند که در خانه اموات هرگز استخوان سر فرعون یا اشخاص دیگر را که توانگر هستند بر نمی‌دارند تا اینکه مغز آنها را خارج کنند.

آری وقتی میخواهند لاشه فقراء را مومیائی نمایند استخوان سر را مانند یک کاسه از جمجمه جدا میکنند تا اینکه با سرعت و سهولت مغز را بردارند و دور بیندازند و بعد استخوان را بر جای آن میگذارند و می‌بندند.

ولی مغز فرعون و رجال درباری و اشراف و اغنیاء را از راه سوراخ بینی آنها بیرون می‌آورند و من خود در خانه اموات موقعی که مشغول مومیائی کردن اجساد بودم این فن را طوری که در آغاز این سرگذشت گفتم آموختم.

بنابراین هرگاه من کارد جراحی خود را یک انگشت در مغز فرعون فرو میکردم کارکنان خانه اموات هنگام مومیائی کردن لاشه او نمی‌فهمیدند که من وی را کشته‌ام ولی عذری که من آوردم در نظر آمی و هورم‌هب قابل قبول بود.

هورم‌هب گفت من پزشک نیستم و نمی‌دانم که فرعون چگونه باید بمیرد ولی این را میدانم که این مرد باید از بین برود زیرا تا او زنده است مصر نجات نخواهد یافت.

گفتم چون من طبیب هستم میدانم که وضع مزاج فرعون طوری نیست که بتوان سرش را شکافت زیرا سر را موقعی می‌شکافند که خطر مرگ نزدیک باشد در صورتی که فرعون اکنون در معرض خطر فوری مرگ نیست. ولی چون دوست فرعون هستم و میل ندارم که این مرد بر اثر سرنگون شدن خدایش رنج بکشد و بقیه عمر خود را در بدبختی بسر ببرد مایعی باو خواهم خورانید که بدون هیچ نوع درد و آزار بدنیای دیگر برود و این مایع شربتی می‌باشد که ماده اصلی آن را شیره پوست خشخاش تشکیل میدهد.

آمی گفت آیا تریاک را میگوئی گفتم آری تریاک را میگویم و این ماده را من با شراب مخلوط خواهم کـرد و بـه فرعـون خـواهم نوشانید و وی بدون درد دچار خوابی سنگین خواهد شد و خواهد مرد. آمی گفت آیا بعد از مرگ فرعون کسانی که او را مومیـائی می‌کنند اثر این زهر را در شکم او پیدا خواهند کرد.

گفتم چون من یک مایعی باو می‌نوشانم در شکم او اثر این زهر باقی نمی‌ماند.

آمی گفت که تریاک دارای بوی مخصوص است و فرعون وقتی بوی آن را استشمام کند نخواهد خورد.

گفتم تریاک بعد از اینکه چند مرتبه جوشانیده و تصفیه شده بوی خود را از دست میدهد بخصوص اگر در شراب حل گردد و مـن تریاک و داروهای دیگر را در شراب حل کرده‌ام.

آمی گفت پس معطل نشو و زهر را باو بخوران ولی آیا بهتر نیست که زهری باو بخورانی که اثر آن سریع‌تر آشکار شود. گفتم آمی من اطلاع دارم که نیت این مرد خیر بود و نمی‌خواست که اوضاع مصر اینطور شود ولی لجاجت کرد و اندرز عقلاء را نپذیرفت و هر چه باو گفتند که دست از لجاجت بردارد قبول نکرد و پیوسته میگفت که خدای من این طور خواسته است. لذا سزاوار نیست کـه زهری باو بخورانیم که تولید درد نماید و غیر از شیره پوست خشخاش هیچ زهر وجود ندارد که تولید درد هر قدر کم باشد نکند و فقط این شیره است که سبب میشود مسموم بخوابی سنگین فرو برود و هیچ نـوع درد را احـساس ننمایـد و فقـط در بعـضی از اشخاص که مزاجی ضعیف دارند ممکن است که قدری بدن را سرد و تولید لرزه کند.

آمی و هورم‌هب شتاب داشتند که من زودتر به فرعون زهر بخورانم تا اینکه آمی زودتر به سلطنت برسد و هورم‌هـب بتوانـد بـا شاهزاده خانم باکتاتون که اسم جدید باکتامون روی خود نهاده ازدواج کند.

من پیمانه‌ای را تا نیمه شراب ریختم و داروی خود را به آن افزودم و بر هم زدم تا اینکه دارو در شراب حل گردیـد و بعـد باتفـاق آمی و هورم‌هب بطرف اطاق فرعون رفتیم.

فرعون کلاه سلطنت را از سر برداشته و چوگان و شلاق سلطنتی را یک طرف نهاده روی تخت خود دراز کشیده بود.

آمی تاج سلطنت را برداشت و قدری آن را وزن کرد و مثل اینکه میخواست بداند که سرش وزن آنرا تحمل میکند یا نه؟

بعد گفت فرعون اخناتون پزشک تو سینوهه داروئی برایت تهیه کرده که تو را معالجه خواهد کرد و بعد از این که شفا یافتی ما در خصوص مسئله‌ای که امروز طرح شد صحبت خواهیم کرد.

فرعون چشم گشود و برخاست و روی تخت نشست و نظری طولانی بما سه نفر انداخت و وقتی مرا نگریست پشت من لرزید.

وی پیمانه شراب را در دست من دید و گفت: سینوهه وقتی یک جانور بیمار می‌شود برای اینکه او را راحت کنند یکمرتبه او را از بین میبرند و آیا این دارو که تو برای من آورده‌ای مثل همان است؟ و اگر این طور باشد من از تو تشکر می‌کنم برای اینکه ناامیدی من بدتر از مرگ است و امروز مرگ برای من از هر شراب لذیذتر میباشد.

گفتم فرعون اخناتون این دارو را بنوش که بتوانی استراحت کنی. زیرا تو خیلی احتیاج به استراحت داری.

هورم‌هب گفت فرعون اخناتون آیا بخاطر داری که وقتی جوان بودی من در صحرا با لباس خود تو را پوشانیدم که سرما نخـوری؟ این دارو را بیاشام و بخواب و اگر احساس برودت کردی من با لباس خود تو را خواهم پوشانید.

فرعون پیمانه شراب را از من گرفت و بلب برد ولی دست او طوری میلرزید که با دو دست پیمانه را گرفت.

بطوری که من حدس زدم با اینکه تقریباً خوب میدانست چه می‌نوشد پیمانه را لاجرعه بسر کشید و بعد پیمانه را روی تخت نهاد و من آنرا برداشتم.

فرعون قدری ما را نگریست بدون اینکه حرف بزند و بعد دراز کشید و آنگاه احساس برودت کرد و لرزید و هورم‌هب لباس خود را از تن کند و روی فرعون انداخت تا اینکه لرز وی از بین رفت و بعد خوابید و هنگامی که فرعون بخواب رفت آمی تاج سـلطنت او را روی سر خود آزمایش میکرد که آیا برای سر او خوب هست یا نه؟

بر حسب اشاره من هورم‌هب و آمی از اطاق فرعون خارج شدند و من نیز خارج گردیدم و به خدمه گفتم که فرعون چون احتیـاج به استراحت دارد و خوابیده نباید او را بیدار کرد و خدمه هم تا صبح روز بعد او را بیدار نکردند.

چنین مرد فرعون اخناتون و جام مرگ را از دست من سینوهه سرشکاف مخصوص سلطنتی نوشید.
من نمی‌توانم بگویم در بین عوامل گوناگون که سبب گردید که من جام تریاک تصفیه شده را باو نوشانیدم کدام عامل قوی‌تر بود؟
آیا مرگ مریت و تهوت سبب شد که من آنروز بدست خود جام مرگ را بفرعون بنوشانم؟
آیا چون میدانستم که ادامه زندگی آنمرد ملت مصر را بدبخت‌تر از آنچه شد خواهد کرد بحیات وی خاتمه دادم؟
آیا چون در مصر سنت دیرین این بود که فرعون بدست طبیب خود به قتل برسد من این کار را کردم تا این که مطابق شعائر رفتار کرده باشم؟
آیا نظر باینکه میدانستم که مرگ فرعون او را از رنج همیشگی نجات میدهد این کار را کردم؟
یا این که چون در کواکب نوشته شده بود که باید اینکار بدست من انجام بگیرد انجام گرفت.
شاید علاوه بر عوامل مزبور من میخواستم که ظرف سرنوشت من ممتلی شود تا این که بتوانم روزی بخود بگویم سینوهه تو سرنوشتی داشتی که هیچ کس نداشته است.
شاید میخواستم بدین وسیله قدرت خود را بخویش نشان بدهم.
زیرا انسان هر قدر بگوید خود را می‌شناسد باز قادر به شناسائی کامل خود نیست و گاهی از اوقات اعمالی از وی سر میزند که بعد از وقوع عمل نمی‌تواند بگوید به چه علت مرتکب آن شده است.
روز دیگر در کاخ سلطنتی شهر افق صدای شیون برخاست و ما خود را بکاخ رسانیدیم.
فقط یک نفر گریه نمی‌کرد و او ملکه نفرتی‌تی بود که کنار جنازه شوهرش ایستاده بدون گریستن با انگشتان خود صورت او را نوازش میکرد.
پس از اینکه وارد شدم و به جسد فرعون نزدیک گردیدم دیدم که دیدگان او باز است و مرا مینگرد و من در چشم‌های او علائم خشم ندیدم ولی تا وقتی که او را به خانه اموات فرستادم و تسلیم کارکنان خانه مزبور نمودم تا جسد فرعون را مومیائی کنند از مشاهده چشم‌های فرعون شرم میکردم.
شاید اگر کسی جز من نویسنده این کتاب بود این قسمت را نمی‌نوشت و خود را قاتل فرعون معرفی نمی‌کرد ولی من در این کتاب غیر از حقیقت ننوشته‌ام و نخواهم نوشت ولو بر ضرر من باشد.
من میدانم اگر روزی کسی این اشکال را بخواند سخت از من متنفر خواهد شد که چرا من که پزشک سلطنتی و مورد اعتماد فرعون بودم او را به قتل رسانیدم.
من بیش از آنچه گفتم برای تبرئه خود چیزی نمی‌گویم ولی اینک که مشغول ثبت این اشکال هستم میگویم یکی از عواملی که مرا وادار کرد جام عصاره تریاک را به فرعون بخورانم این بو که میخواستم به رنج و تعب او خاتمه بدهم و میدانستم که اگر بجای من دیگری در صدد قتل اخناتون برآید او را با دردهای جان‌گداز خواهد کشت در صورتی که من طوری او را بجهان مغرب فرستادم که خود وی متوجه نشد که آیا بخواب رفته یا در حال احتضار است.
قبل از این که جنازه اخناتون برای مومیائی شدن حمل به خانه اموات شود سمن‌خگر داماد فرعون را بجای او نشانیدند و او را فرعون خواندند و تاج بر سرش نهادند و شلاق و عصای سلطنتی بدستش دادند.
ولی فرعون جوان و تازه کار وحشت زده چپ و راست را می‌نگریست زیرا عادت کرده بود که پیوسته از اخناتون اطاعت کند و طبق اراده او فکر نماید و نمی‌توانست دارای رای مستقل باشد.
آمی و هورم‌هب باو گفتند اگر میل دارد که تاج سلطنت بر سر داشته باشد باید فوری شهر افق را ترک نماید و به طبس برود و در آنجا برای آمون خدای بزرگ و همیشگی مصر قربانی کند.
ولی سمن‌خگر حرف‌های اخناتون را تکرار کرد و گفت خواهم کوشید که نور آتون خدای بی‌شکل و نامرئی بر سراسر جهان بتابد و یک معبد در این شهر برای پدر زنم اخناتون خواهم ساخت و او را مانند آتون خدای وی خواهم پرستید برای اینکه اخناتون مردی بود که دیگر نظیرش یافت نخواهد شد.

آمی و هورم‌هب وقتی دیدند که سمن‌خگر اصرار دارد آتون را بپرستد چیزی نگفتند.
روز بعد فرعون جوان طبق عادت برای صید ماهی به نیل رفت ولی در آب افتاد و تمساح‌ها او را بلعیدند.
بعضی شهرت دادند که سمن‌خگر هنگام صید ماهی در آب افتاده و طعمه تمساحها شده ولی من این حرف را باور نمیکنم و حدس میزنم که او را در آب انداختند.
هورم‌هب مردی نبود که مرتکب این کار شود و آمی باحتمال زیاد سمن‌خگر را طعمه تمساحها کرد که زودتر به مقصود خود که سلطنت مصر بود برسد.
آنوقت آمی و هورم‌هب نزد توت رفتند و دیدند که وی با عروسک‌های خود مشغول بازی دفن اموات است و زن او آنکس‌تاتون دختر فرعون سابق نیز با وی بازی می‌کند. هورم‌هب باو گفت توت برخیز برای اینکه تو فرعون شده‌ای و باید کلاه سلطنت بر سر بگذاری و روی تخت پدر زنت بنشینی.
توت از جا برخاست و هورم‌هب و آمی او را به طرف تخت پدر زنش بردند و روی آن نشانیدند و توت گفت من از این که فرعون شده‌ام حیرت نمی‌کنم برای اینکه پیوسته خود را برتر از دیگران میدانستم و بعد از این شلاق من بدکاران را مجازات خواهد کرد و عصای سلطنتی من نیکوکاران را اداره خواهد نمود.
آمی گفت توت حرف‌های بی‌اساس را کنار بگذار و بشنو چه می‌گویم؟ تو بعد از این باید مطیع من باشی و هر چه من میگویم بدون ایراد و مخالفت انجام بدهی و کار اول ما این خواهد بود که به طبس میرویم و تو آنجا مقابل خدای قدیم مصر آمون رکوع خواهی کرد و برای او قربانی خواهی نمود و کاهنان روغن بر سرت خواهند مایلد و تاج سرخ و سفید سلطنت مصر را بر سرت خواهند گذاشت.
توت قدری فکر کرد و گفت اگر من به طبس بیایم آیا برای من قبری مانند قبر فرعون‌های بزرگ خواهند ساخت و آیا در قبر من بازیچه‌های زیبا و کاردهای آبی رنگ از نوع کاردی که من از هاتی دریافت کردم خواهند نهاد؟ زیرا من از قبرهای این شهر که کوچک است و بر دیوار آنها تصاویر کشیده‌اند نفرت دارم و قبری می‌خواهم بزرگ که بتوان در آن اشیاء زیاد نهاد.
آمی گفت مرحبا بر تو که با اینکه کودک هستی در فکر قبر خود میباشی و اطمینان داشته باش که طبق تمایل تو کاهنان برایت قبری بزرگ و زیبا و گرانبها خواهند ساخت. و هرگاه تو در آینده نیز همین قدر از خود عقل نشان بدهی برای مصر یک فرعون خوب خواهی شد. ولی نام تو خوب نیست و اسم کامل تو که توت‌انخ‌آتون میباشد برای کاهنان طبس ناگوار است زیرا آنها از هرچیز که موسوم به آتون میباشد نفرت دارند و بنابراین از امروز نام تو توت‌انخ‌آمون خواهد بود.
توت کوچک راجع باین موضوع هم ایراد نگرفت و فقط گفت من اسم سابق خود را خوب می‌نوشتم ولی نمی‌توانم اسم جدید را بنویسم و نمی‌دانم شکلی که آمون را نشان میدهد چگونه است و آنوقت نوشتن نام توت‌انخ‌آمون را بوی آموختند و او اسم جدید خود را برای اولین بار در شهر افق نوشت.
ملکه نفرتی‌تی زوجه فرعون سابق بعد از اینکه دید بر اثر سلطنت توت‌انخ‌آمون دیگر کسی باو اعتناء نمی‌کند خود را آراست و برای دیدار هورم‌هب به کشتی او که در نیل قرار داشت رفت و وارد اطاق هورم‌هب شد و باو گفت: آیا می‌بینی که پدرم آمی در این کشور چه بازی کودکانه را شروع کرده و یک کودک را فرعون مصر نموده تا اینکه بتواند بدون معارض در مصر باسم توت‌انخ‌آمون سلطنت نماید در صورتیکه من در این کشور هستم و همه میدانند که زوجه فرعون سابق و مادر فرزندان او میباشم صلاحیت من برای سلطنت بیش از یک کودک است منتها چون من یک زن میباشم نمیتوانم که بتنهائی دعوی خود را بر کرسی بنشانم لیکن اگر مردی با من مساعدت کند چون علاوه بر اینکه ملکه هستم بتصدیق همه زیباترین زن مصر میباشم میتوانم در سلطنت با آن مرد شرکت نمایم و اینک هورم‌هب مرا نگاه کن و زیبائی مرا ببین و فرصت را از دست نده... تو نیزه و شمشیر داری و من زیبائی و اسم و رسم و من و تو اگر با یکدیگر متحد شویم می‌توانیم که بر مصر حکومت کنیم و از حکومت ما سودها عاید مصر خواهد شد در صورتی که پدر من آمی که مردی احمق و طماع است اگر پادشاه مصر شود کشور را بدتر از امروز خواهد نمود.
هورم‌هب او را نگریست و نفرتی‌تی بسخنان خود برای ترغیب وی به پیشنهادش ادامه داد.

زیرا اگر چه نفرتی‌تی شنیده بود که هورم‌هب خواهر فرعون سابق را دوست میدارد و آرزومند است که او را همسر خود کند ولی فکر می‌نمود که این زناشوئی به مناسبت غرور شاهزاده خانم باکتاتون صورت نخواهد گرفت.
دیگر اینکه نفرتی‌تی نمیدانست که بین پدرش آمی و هورم‌هب پیمانی بسته شده که هورم‌هب کمک بسلطنت آمی نماید و آنمرد بطور متقابل وسیله زناشوئی هورم‌هب و شاهزاده خانم باکتامون را فراهم کند.
از این دو گذشته نفرتی‌تی عادت کرده بود که با استفاده از زیبائی خود زود مردها را وادار کند که با وی تفریح نمایند و تصور می‌نمود که در فن دلبری از مردها استاد است در صورتی که باکتامون دختری جوان لیکن بدون تجربه میباشد و نمی‌داند چگونه مردها را فریب داد.
ولی زیبائی او که بر اثر زائیدن بچه های متعدد پژمرده شده بود اثری در هورم‌هب نکرد و گفت: ای نفرتی‌تی زیبا من در این شهر بقدر کافی خود را کثیف کرده‌ام و میل ندارم که بر اثر تفریح با تو کثیف‌تر کنم و اینک هم باید برای افسران خود که در مرز سینا هستند بوسیله منشی‌ام نامه بنویسم و نمی‌توانم که با تو تفریح نمایم.
وقتی نفرتی‌تی این جواب را شنید جامه کتان خود را بهم آورد و با خشم از اطاق و کشتی خارج شد.
این واقعه را خود هورم‌هب برای من نقل کرد ولی من تصور میکنم که هورم‌هب به آن درشتی جواب نداده ولی بدون تردید پاسخ او منفی بوده زیرا از آن روز ببعد نفرتی‌تی با هورم‌هب شروع به خصومت کرد و بعد در شهر طبس با شاهزاده خانم باکتامون بطوری که خواهم گفت علیه هورم‌هب متحد گردید.
هورم‌هب اگر با نفرتی‌تی مدارا میکرد و آنزن را راضی می‌نمود یک متفق و دوست قوی بدست میآورد ولی آنمرد نمی‌خواست که اخناتون فرعون سابق را از خود برنجاند و با زن او تفریح کند.
من متوجه بودم که هورم‌هب که با مرگ اخناتون موافقت کرد بعد از مرگ هم آن فرعون را دوست میداشت و گرچه اسم اخناتون را از تمام معابد و کتیبه‌ها حذف کرد و معبد آتون خدای بی‌شکل و نامرئی آن فرعون را در شهر افق ویران نمود ولی تا روزی که من هورم‌هب را می‌دیدم می‌فهمیدم که او فرعون سابق را دوست دارد.
من اطلاع دارم که بعد از اینکه کاهنان آمون قدرت پیدا کردند قصد داشتند که جنازه مومیائی شده اخناتون را که در شهر افق دفن شده بود از قبر بیرون بیاورند و بسوزانند و خاکسترش را در نیل بریزند که از بین برود. ولی هورم‌هب بوسیله چند نفر از افراد مورد اعتماد خود قبل از این که کاهنان دسترسی به قبر اخناتون پیدا کنند جنازه او را از قبرش در شهر افق بیرون آورد و در کشتی نهاد و به طبس فرستاد تا اینکه در مقبره مادر اخناتون دفن شود و وقتی کاهنان در شهر افق قبر فرعون سابق را نبش کردند دیدند که جنازه در آن نیست و شهرت دادند که آمون لاشه مومیائی شده فرعون کذاب و ملعون را نابود کرد که اثری از او در جهان مغرب باقی نماند.
آمی بعد از این که موافقت توت‌انخ‌آمون را برای مسافرت به طبس جلب کرد دستور داد که کشتی‌ها را آماده کنند و دربار براه بیفتد. طوری آمی برای انتقال دربار مصر از افق به طبس شتاب کرد که غذاهائی که در کاخ زرین پخته شده بود صرف نگردید و درباریها بدون اینکه فرصت کنند که غذای آماده را تناول نمایند براه افتادند. برای اینکه در شهر افق گفته شدکه این شهر ملعون است و توقف در آن حتی برای یک لحظه جائز نیست و باید بی‌درنگ شهر را رها کرد و رفت.
مردم خانه‌های خود را گذاشتند و گریختند و بازیچه‌های توت‌انخ‌آمون در کاخ زرین برای همیشه روی زمین ماند و مراسم تدفین جنازه را تا پایان دنیا نشان خواهد داد.
بادهائی که از صحرا برمیخاست ماسه‌های نرم و ریز را وارد شهر افق کرد و خانه‌ها و باغ‌ها را مستور از ماسه نمود. و تابش خورشید و باران خانه‌ها را ویران و طغیان‌های نیل در فصل پائیز کمک به ویرانی شهر کرد. و برکه‌ها و مجاری آبیاری خشک شد و درخت‌هائی که اخناتون با زحمت و عشق کاشته بود از بین رفت و سقف خانه‌ها فرود آمد و در منازل و باغها بجای انسان شغال‌ها موضع گرفتند.

بدین ترتیب شهر افق آتون با همان سرعت که بوجود آمده بود از بین رفت و بعد از اینکه صحرا با خاک و ماسه خود بر شهر غلبه نمود و همه چیز را زیر خاک مدفون کرد کسی در صدد بر نیامد برای بیرون آوردن اشیاء گرانبها که زیر زمین بود به آن شهر برود. زیرا سرزمینی که شهر افق در آن بوجود آمد زمینی بود ملعون و آمون طوری آن زمین را لعن کرد که هیچ کس جرئت نداشت که قدم بآنجا بگذارد و اشیاء قیمتی را از زیر خاک بیرون بیاورد.
تو گوئی که شهر افق آتون یک رویا یا سراب بود که یک مرتبه از بین رفت و اثری از آن بجا نماند.
هورم‌هب در پیشاپیش سفاین سلطنتی حرکت میکرد که طرفین شط نیل را امن و آرام کند و وقتی وارد طبس شد به فاصله دو روز در آن شهر دزدی و آدم‌کشی و هرج و مرج از بین رفت.
هورم‌هب دزدها و آدم‌کش‌ها را به قتل نرسانید و آنها را سرنگون از دیوارها نیاویخت بلکه همه را دستگیر کرد تا اینکه از آنها در میدان جنگ استفاده کند. زیرا هورم‌هب احتیاج به سرباز برای جلوگیری از سربازان هاتی داشت.
وقتی که فرعون کوچک وارد طبس شد ما دیدیم خیابان قوچ‌ها را با درفش‌های فرعون تزیین کرده‌اند و معبد آمون مقابل آفتاب می‌درخشید.
فرعون در روز تاجگذاری برای رفتن به معبد آمون سوار تخت‌روان زرین شد و در عقب او ملکه نفرتی‌تی زن فرعون سابق و بعد از او دخترانش حرکت میکردند.
در آن روز که فرعون رفت تا در معبد آمون تاجگذاری کند و برای آمون قربانی نماید خدای قدیم مصر بطور کل پیروز شد.
کاهنان آمون بریاست هری‌بور کاهن بزرگ در حالی که همه سرهای تراشیده داشتند و روغن بر سر و صورت زده بودند مقابل مجسمه آمون روغن بر فرق فرعون جدید مالیدند و تاج سفید و سرخ مصر را با علائم زنبق و پاپیروس بر فرق او گذاشتند و این مراسم مقابل چشم مردم انجام گرفت تا اینکه همه ببینند که فرعون تاج خود را از کاهنان آمون دریافت کرده است.
وقتی تاجگذاری خاتمه یافت فرعون کوچک و جدید برای آمون قربانی کرد و آنگاه آنچه را که آمی توانسته بود از کشور فقیر و ویران مصر بگیرد و به فرعون تقدیم نماید به آمون تقدیم شد.
ولی هورم‌هب قبل از اینکه فرعون هدایای بزرگ به آمون بدهد با هری‌بور قرار گذاشته بود که آن هدایا را در دسترس وی بگذارد تا اینکه به مصرف جنگ جهت جلوگیری از تهاجم هاتی برساند.
سکنه شهر طبس از روی کار آمدن آمون خدای قدیم و از ورود فرعون با اینکه طفل بود ابراز مسرت میکردند. زیرا انسان چون از روی فطرت موهوم‌پرست است پیوسته بآینده امیدواری دارد و تصور میکند که آینده بهتر از گذشته خواهد شد. و یکی از علل بدبختی انسان همین است که از آزمایش‌های تلخ گذشته عبرت نمی‌گیرد و می‌اندیشد آینده بهمان دلیل که هنوز نیامده بهتر از گذشته خواهد بود و بهمین جهت مردم طبس به تصور اینکه دوره سلطنت فرعون جدید دوره رفاهیت خواهد شد در خیابان قوچ‌ها در سر راه فرعون ازدحام کردند و گل برایش بر زمین پاشیدند.
ولی هنوز از محله فقراء و خانه‌های واقع در اسکله نیل دود بر میخاست و آسمان طبس را در یک طرف شهر تیره میکرد و از خانه‌های ویران بوی لاشه‌های متعفن به مشام میرسید و کلاغها و مرغان لاشخور که روی بام معبد آمون نشسته بودند از فرط فربهی نمی‌توانستند پرواز کنند زیرا هر روز از بام تا شام لاشه مقتولین را میخوردند و زنهای فقیر و اطفال بی‌پدر و گرسنه در ویرانه‌های شهر جستجو میکردند که شاید بتوانند قدری از اثاث خانه خود را از زیر آوار بیرون بیاورند. و بچه‌ها طوری از گرسنگی لاغر بنظر می‌رسیدند که من هیچ جنازه خشک شده را هنگامی که در خانه مرگ کار میکردم آنطور لاغر ندیدم و زنها و اطفال میدانستند که ترحم از طبس رخت بر بسته و مدتی است که دیگر کسی چیزی به دیگری نمی‌دهد و شکمش را سیر نمی‌کند و بهمین جهت از دیگران درخواست نان یا فلز نمی‌نمودند.
از اسکله نیل دور شدم و بطرف دکه دم‌تمساح روانه گردیدم و از دکه غیر از ویرانه که بر اثر حریق سیاه شده بود چیزی بچشم نمی‌رسید.

آه از نهادم بر آمد زیرا بیاد روزی افتادم که در آن میکده مقابل چشم من با گرز فرق فرزند کوچک و شیرین بیان من تهوت را که از نسل من یعنی از نسل فرعون و نسل خدایان بود متلاشی کردند و مقابل دیدگان من به مریت حمله نمودند تا آنزن را به اسیری ببرند ولی وی مقاومت نمود و با ضربات نیزه در یک چشم بر همزدن سوراخ سوراخ شد.
آنوقت در حالیکه شاید هنوز مریت جان داشت میکده را آتش زدند و مریت عزیز من زنده در آتش سوخت.
ای خدایان مصر آیا ممکن است بمن بگوئید مریت من در آنموقع که میخانه آتش گرفت بدون تحمل شکنجه سوختن مرد؟
ایکاش من همانطوری که فرعون اخناتون را با تریاک بدون هیچ درد بدنیای دیگر فرستادم مریت و تهوت کوچک خود را هم با تریاک بقتل میرسانیدم ولی من به مناسبت این که تحت تاثیر القائات فرعون اخناتون قرار گرفته بودم در آنوقت هیچ در فکر حفظ حیات مریت عزیز و فرزند کوچکم نبودم و شگفت آنکه طوری عقل از من دور شده بود که نمی‌توانستم بفهمم محال است که ملت مصر یا ملت دیگر بتواند خدائی را بپرستد که شکل نداشته باشد و دیده نشود و نوع بشر فقط یک نوع خدا را میتواند بپرستد و آنهم خدائی است که شکل دارد و انسان میتواند او را ببیند در غیر اینصورت مردم فقط تصور میکنند که خدای بی‌شکل و نامرئی را میپرستند بلکه در واقع خدایان درجه دوم و سوم را که فرعون‌ها یا کاهنان بزرگ هستند پرستش می‌نمایند.
(در این جا سینوهه شاید از فرط اندوه گفته‌ای را بر زبان قلم جاری میکند که اولاً مغایر با عقیده سابق اوست زیرا سینوهه بطوری که در صفحات قبل خواندیم بخدای نادیده و بی‌شکل ایمان آورد و ثانیاً نمی‌فهمد که یگانه دینی که برای نوع بشر ضامن سعادت دنیا و اخری می‌باشد دین توحیدی بر اساس پرستش خدای یگانه و نادیدنی است و آدمی جز با پرستیدن خدای یگانه نامرئی در این دنیا و دنیای دیگر نایل به آرامش روحی و سعادت نخواهد شد – مترجم).
نوع بشر چون نمیتواند خدای بی‌شکل و نامرئی را بپرستد زیرا هیچ مغز و عقل قادر به فهم خدای بی‌شکل و نامرئی نیست به طیب خاطر خدای مزبور را فراموش می‌نماید و در عوض کسانی را که میگویند ما فرزند خدای نامرئی هستیم یا از طرف او آمده‌ایم یا صدای او را شنیده‌ایم و با وی صحبت می‌نمائیم می‌پرستند زیرا این اشخاص انسان هستند و شکل دارند و مردم میتوانند آنها را ببینند و در آینده نیز این طور خواهد بود و هر دفعه که یک خدای بی‌شکل و نامرئی بوجود بیایند هرگاه بخواهد موفق شود مجبور است که یک انسان را بمردم معرفی کند و از زبان او با مردم حرف بزند تا اینکه مردم آن انسان را بپرستند و بعد از مرگ انسان مزبور کاهنانی را که جانشین وی میشوند مورد پرستش قرار بدهند زیرا نوع بشر قادر نیست جز انسان و حیوان و جماد یعنی چیزهائی که شکل دارند بپرستد.
اگر فرعون اخناتون برای خدای خود یک شکل می‌ساخت این طور نمی‌شد و آن فتنه‌ها بوجود نمی‌آمد و مریت و تهوت من با آن طرز فجیع به قتل نمی‌رسیدند و خاکستر بدبختی و مسکنت بر سر مردم نمی‌نشست و یک مرتبه دیگر من در جهان تنها نمی‌شدم.
تصور میکنم که یکی از چیزهای خطرناک جهان افکار اصلاح‌طلبی یک فرعون است زیرا آن افکار اصلاح طلبانه ولو خیر محض باشد عده‌ای کثیر را بدبخت میکند.
از دور صدای هلهله مردم را که برای فرعون جدید ابراز شادی میکردند می‌شنیدم.
مردم تصور می‌نمودند که چون فرعون جدید و کوچک از طفولیت در فکر قبر خود می‌باشد و میخواهد آرامگاهی برای خویش بسازد لذا فرعونی است دادگستر و می‌تواند ظلم را از بین ببرد و عدل و رفاهیت را برقرار کند.
غافل از اینکه خدای فرعون سابق با اینکه خواهان صلح و مساوات و از بین رفتن تفاوت غنی و فقیر بود آن بدبختی‌ها را بر سر مردم آورد و در این صورت وای بر حال مردم در دوره سلطنت این فرعون زیرا خدای فرعون جدید همان آمون خدای ظلم و خشم و طمع است و تازه روی کار آمده و گرسنه و تشنه میباشد زیرا مدتی است که چیزی نخورده و نیاشامیده و برای سیر کردن او نتیجه دسترنج تمام ملت مصر و برای رفع عطش وی خون همه فرزندان این کشور کفایت نخواهد کرد.

فرعون سابق پیمانه مرگ را از دست من گرفت و نوشید و مرد و آسوده شد زیرا بعد از مرگ همه چیز فراموش می‌شود ولـی مـن زنده مانده‌ام و نمی‌توانم آنچه را که دیدم و شنیدم و بر خود من گذشت فراموش کنم و ناگزیر زندگی من بعد از این توام با تلخـی و حسرت خواهد بود.

ویرانه میکده دم‌تمساح را گذاشتم و بطرف اسکله طبس مراجعت کردم اسکله طبس که خلوت بنظـر مـی‌رسـید و یـک تـل از زنبیل‌ها و سبدهای خالی و پاره و طنابهای بی‌مصرف نشان میداد که روزی آنجا مرکز فعالیت حمل و نقل شطی بوده است.

یکمرتبه مردی لاغر اندام از زیر سبدها و زنبیل‌ها خارج شد و بطرف من آمد و چشمهای گود افتاده و بیفروغ خود را بصورت مـن دوخت و گفت آیا نام تو سینوهه نیست و آیا تو همان پزشک سلطنتی نمی‌باشی که بنام آتون زخم فقراء را معالجه میکردی؟

من که نمیدانستم منظور او چیست سکوت کردم و منتظر بقیه کلام او بودم و آن مرد گفت آیا تـو همـان سـینوهه نیـستی کـه بوسیله خدمه خود نان بین مردم تقسیم میکردی و آنها از زبان تو می‌گفتند که ایـن نـان آتـون اسـت... بخوریـد و از اخنـاتون سپاسگزار باشید و تو که نان بین مردم تقسیم میکردی امروز بمن نان بده زیرا چند روز است که من زیر این زنبیل‌هـا و سـبدها بسر میبرم و از گرسنگی توانائی راه رفتن ندارم.

گفتم تو می‌بینی که من نان ندارم تا بتو بدهم ولی برای چه تو زیر زنبیل‌ها و سبدها بسر میبری؟

مرد گفت من کلبه‌ای داشتم که کوچک بود و از آن بوی ماهی گندیده به مشام میرسید ولی باز میتوانستم در موقع آفتاب و باران و هنگام شب در آن بخوابم من زنی داشتم که زیبائی نداشت ولی مال من بود من فرزندانی داشتم که از مدتی باین طرف بیـشتر گرسنه بسر میبردند ولی باز فرزندان من بودند.

ولی امروز کلبه ندارم و کلبه‌ام را ویران کردند... امروز زن ندارم و زنم را به قتل رسانیدند و اکنون اولاد ندارم و فرزندان من از بین رفتند و مسئول تمام گناهان خدای تو میباشد. سینوهه خدای تو آتون کلبه و زن و فرزندانم را گرفت و مرا باین روز نشانید و من اینک برای فرار از گرما و سرما باید بزیر زنبیل‌ها و سبدهای کهنه پناه ببرم از روزی که جهان بوجود آمده خدائی بـی‌رحـم‌تـر و شوم‌تر از خدای تو آشکار نشده و من میدام که خواهم مرد ولی خوشوقتم که خدای تو را از بین بردند تا اینکه بعد از ایـن مـردم مصر بدبخت نشوند.

بعد از این حرف آنمرد روی زمین افتاد و گریست و چون من نمی‌توانستم کمکی باو بکـنم از وی دور شـدم و وارد محلـه فقـراء گردیدم و بجائی رسیدم که خانه مسگر یعنی خانه سابق من بود.

دیدم خانه مثل سایر منازل طبس ویران شده و سیاهی حریق در آن دیده میشود و درخت‌هائی کـه نزدیـک خانـه بـود خـشک گردیده است. ولی کنار دیوار زیرا آوار چشم من به یک نوع کنام افتاد که کوزه‌ای مقابل آن بود و مثل این کـه شخـصی در آنجـا سکونت دارد زیرا رطوبت کوزه نشان میداد که آب دارد.

من قدمی بطرف کنام مزبور برداشتم و یک مرتبه دیدم که موتی خدمتکار من با موهای پریشان و در حالی که از یک پا می‌لنگد از کنام خارج شد و گفت مبارک باد امروز که ارباب من مراجعت کرده است.

از دیدن موتی طوری حیرت کردم که تصور کردم که خود او نیست بلکه روح اوست زیرا بمن گفته بودند که او را بقتل رسانیده‌اند.

از وی پرسیدم موتی آیا تو زنده بودی؟

موتی چیزی نگفت و بر زمین نشست و با دو دست صورت را پوشانید و من دیدم لاغر شده و در بدن وی اثـر زخـم شـاخ دیـده می‌شود.

معلوم می‌شد که حوصله ندارد برای من حکایت کند که بر وی چه گذشته است و من هم نمی‌خواستم که با توضیح خواستن رنـج او را تجدید نمایم.

از کاپتا سوال کردم و موتی گفت کاپتا بدست غلامان و کارگران به قتل رسید زیرا وقتی دیدند که او به سربازان آمـون شـراب و آبجو میدهد بخشم در آمدند و او را کشتند.

ولی من این گفته را باور نکردم زیرا بخاطر داشتم که بعد از اینکه آتون سرنگون گردید و آمون روی کار آمد کاپتا زنده بود و هم او مانع از این شد که وارد آتش میکده دم‌تمساح شوم و لاشه مریت و تهوت را بیرون بیاروم.
در آنموقع کارگران و غلامان و بطور کلی تمام طرفداران صلیب از بین رفته بودند و کسی از آنها وجود نداشت که کاپتا را به قتل برساند.
بعد هم که من از طبس رفتم گرچه شهر دستخوش هرج و مرج بود ولی من کاپتا را زرنگ‌تر از آن میدانستم که در یک هرج و مرج با توجه باین که می‌توانست از حمایت آمون استفاده نماید مقتول شود.
موتی که دید من سکوت کرده‌ام و حرف نمی‌زنم یک مرتبه به خشم در آمد و گفت آیا فهمیدی که لجاجت تو عاقبت چه نتیجه ببار آورد؟
تو تا آخرین روز میگفتی که آتون فاتح خواهد شد ولی هم او شکست خورد و هم تو و اینک تو مردی فقیر شده‌ای و یقین دارم که گرسنه هستی و اینجا آمده‌ای که یک قطعه نان از من دریافت کنی و چون مکانی برای خوابیدن نداری در این کنام که من زیر خرابه بوجود آورده‌ام خواهی خوابید و فردا صبح وقتی از خواب برخاستی از من آبجو و ماهی شور خواهی خواست و اگر بزودی برای تو آبجو نیاورم با چوب مرا مضروب خواهی کرد. نگاه کن از زندگی تو... از زندگی ما... بر اثر لجاجت تو غیر از این ویرانه باقی نمانده و من در اینجا خواهم مرد بدون اینکه قبر داشته باشم زیرا بضاعت خرید قبر را ندارم و بعد از مرگ من چون فقیر هستم کسی مرا بخانه مرگ نخواهد برد و جسدم را مومیائی نخواهد کرد و در قبر جا نخواهد داد و لاشه مرا برای این که متعفن نشود در رود نیل خواهند انداخت و منهم مثل هزارها نفر دیگر که در این شهر طعمه تمساح‌ها شدند در کام جانوران نیل فرو خواهم رفت.
وقتی موتی این حرفها را میزد من بگریه در آمدم زیرا بخاطر آوردم که وقتی جوان بودم بر اثر خبط من زن و مردی که من آنها را مادر و پدر خود میدانستم بدون قبر ماندند چون من حتی قبر آنها را فروختم که بتوانم از توجه زنی که ارزش هم صحبتی با مرا نداشت ولی وقتی مرا دید خود را به عنوان زنی محترم در معرض من قرار داد برخوردار شوم.
اینک هم موتی خدمتکار من قبر ندارد و اگر من امروز بفکر نمی‌افتادم اینجا بیایم و او را ببینم ممکن بود بمیرد و جنازه‌اش را در نیل بیندازند زیرا کسی که نه وسیله دارد که جنازه خود را مومیائی کند و نه دارای قبر است بعد از مرگ جایش در شط نیل میباشد.
موتی وقتی گریه مرا دید از خشم فرود آمد و گفت سینوهه غصه نخور من هنوز زیر خرابه این خانه مقداری گندم و چند سبو پر از روغن نباتی دارم و هم اکنون قدری از گندم را آرد خواهم کرد و برای تو نان خواهم پخت و بعد یک نان با خود میبرم و در ازای آن یک کوزه آبجو خریداری می‌نمایم و تو را سیر خواهم نمود.
سپس من و تو باتفاق در همین جا یک کلبه می‌سازیم که تو بتوانی درون آن بنشینی و طبابت کنی و گرچه مردم فقیر شده‌اند و نمی‌توانند که بتو حق‌العلاج زیاد بدهند ولی تو از نظر طبی بین مردم شهرتی نیک داری و بیماران زیاد بتو مراجعه خواهند کرد.
و اگر بیماران بتو مراجعه نکردند باز من نمیگذارم که تو گرسنه و تشنه بمانی و روزها بخانه کسانی که هنوز توانگر هستند میروم و رخت آنها را می‌شویم و تقاضا می‌کنم که در عوض بمن آبجو بدهند تا برای تو بیاورم و فقط یک خواهش از تو دارم و آن این است که بعد از این خدای دیگر را وارد مصر و طبس نکن زیرا از این همه خدا که در مصر هست ما چه خبر دیدیم که تو میخواهی یک خدای دیگر را وارد مصر نمائی.
اگر خدایان قادر بودند که کار بشر را اصلاح کنند هزارها خدا که تا امروز آمده‌اند کارها را اصلاح میکردند و همین خدا که تو می‌گفتی نیرومندتر از او خدائی نیست نگاه کن چه بدبختی‌ها بوجود آورد و چگونه یک مشت شاخدار او را سرنگون کردند و آیا دیوانگی نبود که این همه خونها ریخته شود و این همه بدبختی بوجود بیاید و تو ثروت خود را از دست بدهی و ورشکسته بشوی و باز همان خدای سابق فرمانروائی کند.
آنقدر که من دلم بر مریت و تهوت میسوزد نسبت بتو ترحم ندارم.

زیرا تو مرد هستی و مثل تمام مردها کودک یا دیوانه میباشی چون یک مرد بهمین دلیل که مرد است هرگز عاقل نمی‌شود و پیوسته کودک یا دیوانه میباشد.
ولی مریت زنی عاقل و شکیبا بود و من او را چون دختر خود دوست میداشتم و تهوت هر شب روی دامان من میخوابید.
و چون من همچنان اشک می‌ریختم موتی موضوع صحبت را تغییر داد و گفت سینوهه گذشت زمان همه چیز را اصلاح میکند و تو این بدبختی‌ها را فراموش خواهی کرد و این طور گونه‌ها و بدن تو لاغر نخواهد بود چون من مثل گذشته بتو غذای خوب خواهم خورانید و تو را فربه خواهم نمود.
من که بر اثر این سخنان آرام گرفته بودم گفتم موتی من نیامده‌ام که برای تو سبب زحمت شوم بلکه از اینجا خواهم رفت و شاید تا مدتی طولانی مراجعت نکنم من از این جهت این جا آمدم تا خانه‌ای را که در آن براحتی میزیستم ببینم و درختهای سایه گستر مقابل این خانه را مشاهده کنم ولی اکنون خشک شده‌اند.
من میخواستم صحن خانه‌ای را که تهوت فرزند من در آن بازی میکرد یک مرتبه دیگر از نظر بگذرانم ولی می‌بینم که صحن خانه را آوار پر کرده است.
تو گفتی که من ورشکست شده‌ام و راست گفتی زیرا ثروت من از دست رفت ولی هنوز آنقدر دارم که بتوانم قدری برای تو فلز بفرستم تا این که بتوانی چیزی جهت خود خریداری نمائی و اگر مایل باشی این جا را مرمت و در آن زیست کنی.
من از حرف‌های تو که می‌دانم که از روی دل‌سوزی است رنجیده نشدم و آنگهی می‌دانم که زبان تو مثل نیش زنبور لیکن روح تو دارای محبت می‌باشد و اینک از تو خداحافظی میکنم و همین امروز یا فردا برای تو فلز خواهم فرستاد.
لیکن موتی شروع به گریه کرد و خاک بر سر ریخت و گفت من نمی‌گذارم تو بروی زیر از چشم‌های تو پیداست که گرسنه هستی و باید برای تو غذا طبخ کنم تا تناول نمائی و قوت بگیری.
من برای اینکه موتی را نرنجانم صبر کردم تا اینکه وی غذا پخت و آنرا مقابل من نهاد و من بصرف غذا پرداختم ولی اشتهاء نداشتم زیرا فکر مریت و تهوت نمی‌گذاشت که من با میل غذا بخورم.
موتی می‌گفت سینوهه بخور... و قوت بگیر... و طعم غذای مرا بخاطر داشته باش زیرا من پیش‌بینی میکنم باتمام بدبختی‌هائی که بر تو وارد آمد باز خود را گرفتار بدبختی‌هائی دیگر خواهی کرد ولی سعی کن که زودتر مراجعت نمائی و من در انتظار بازگشت تو هستم و اگر موضوع خرید قبر من بسامان برسد دیگر دغدغه‌ای برای آیند ندارم چون قوای جسمی من از بین نرفته و می‌توانم بوسیله رخت‌شوئی و طبخ نان در خانه توانگران (روزی که خوردن نان معمول شد و گندم بدست آمد) معاش خود را اداره نمایم.
آنروز من تا نزدیک غروب آفتاب در آن کنام نزد موتی بودم و بسیار اندوه داشتم و بخود می‌گفتم همین که فلز به موتی دادم دیگر قدم باین ویرانه نخواهم گذاشت زیرا طوری از مشاهده این ویرانه روحم متاثر می‌شود که خود را تنهاتر و بدبخت تر از همه موقع می‌بینم.
قدری قبل از غروب آفتاب بکاخ زرین سلطنتی رفتم و از آنجا فلز آوردم و به موتی دادم.
آنوقت از موتی خداحافظی کردم و گفتم زندگی خود را طوری ترتیب بده که گوئی بعد از این هرگز مرا نخواهی دید ولی اگر فرصتی بدست آمد من نزد تو بر میگردم.
وقتی از آن ویرانه بر می‌گشتم دیدم که قسمتی از آسمان طبس از مشعل روشن شده و از بعضی از کوچه‌ها صدای موسیقی شینده می‌شود و متوجه گردیدم که چون آنروز تاجگذاری توت‌انخ‌آمون بوده مردم برای او شادی می‌نمایند.

فصل چهل و ششم

گشایش معبد سخ مت الهه جنگ

در همان شب که طبس برای تاجگذاری فرعون جدید مشعل افروخت و موسیقی نواخت کاهنان در روشنائی مشعلها در معبد سخ‌مت الهه جنگ که از چهل سال باین طرف بسته بود کار میکردند و علفهای هرزه را می‌کندند و بر تن الهه جنگ جامه‌ای کتان سرخ رنگ می‌پوشانیدند و علائم جنگ و انهدام را بر او نصب میکردند.

زیرا آمی به هورم‌هب گفته بود ای پسر شاهین (هورم‌هب که در کودکی و جوانی پیوسته با یک قوش حرکت میکرد و آنرا مقابل خود بپرواز در می‌آورد می‌گفت که پسر شاهین است) نفیرها را بصدا درآور و جنگ را شروع کن تا اینکه ملت مصر بر اثر ابتلای به جنگ تمام بدبختی‌های خود از جمله فرعون کذاب را فراموش کند.

جنگ را شروع کن تا اینکه مردم مجال نداشته باشند به چیزهای دیگر فکر کنند و از گرسنگی بنالند و خود را در جنگ قرین مباهات بنما تا اینکه شاهزاده خانم باکتامون از روی رغبت و مسرت بسوی تو بیاید و موافقت کند که با تو ازدواج نماید.

این بود که هورم‌هب هم با موافقت آمی و کاهنان آمون دستور داد که معبد الهه جنگ را بگشایند تا اینکه وی روز بعد بتواند به معبد مزبور برود و از سخ‌مت الهه جنگ که سرش چون شیر و بدنش مانند زن است کمک بخواهد.

در حالی که فرعون جدید باتفاق زوجه‌اش مشغول بازی تدفین اموات با عروسکها بود در معبدهای طبس نام اخناتون را از بین میبردند و نام توت‌انخ‌آمون را نقش می‌کردند و آمی بنام فرعون کشور را اداره میکرد و مالیات میگرفت و اراضی سلطنتی را بهر کس که میل داشت می‌بخشید و کاهنان آمون از فرط غرور ناشی از پیروزی در پوست نمی‌گنجیدند زیرا یکمرتبه تمام ثروت گذشته را که از دست داده بودند بچنگ آوردند. هورم‌هب هم میخواست که در کسب موفقیت از دیگران عقب نماند و نام او نیزه شهره شود و مردم بدانند که فرزند شاهین بعد از این یکی از ارکان اصلی مصر است و باید او را بحساب آورد.

این بود که روز بعد نفیر سربازان هورم‌هب در خیابانها و میدانهای مصر طنین انداخت و جارچیان به مردم اطلاع دادند که امروز دروازه مسین معبد سخ‌مت گشوده میشود و هورم‌هب با عده‌ای از سربازان خود به معبد مزبور خواهد رفت و برای سخ‌مت قربانی خواهد کرد.

در آنروز هورم‌هب بمن گفت که برای تماشا به معبد بیایم و بعد متوجه شدم که می‌خواست قدرت خود را بمن نشان بدهد.

این را باید بگویم با اینکه آنروز هورم‌هب میدانست که در نظر ملت مصر خیلی جلوه خواهد نمود تجمل بکار نبرد و اسب‌های ارابه جنگی خود را با پرهای مواج شترمرغ مزین نکرد و اشعه چرخ‌های ارابه را با روپوش زرین نپوشانید و فقط دو داس بزرگ و برنده مثل داس‌هائی که در میدان جنگ مقابل ارابه‌ها نصب می‌نمایند به ارابه بست. در عقب ارابه او سربازان نیزه‌دار حرکت میکردند و قدم‌های نظامی آنها روی سنگ فرش مقابل معبد انعکاس بوجود می‌آورد.

بعد از نیزه‌داران سربازان سیاهپوست می‌آمدند و برای اینکه قدمهای نظامی خود را یک نواخت کنند روی طبل‌هائی که پوست انسان را بر آن کشیده بودند می‌نواختند.

مردم با وحشت و حسرت سربازان هورم‌هب را که از فرط سیری صورتشان میدرخشید می‌نگریستند و میدانستند که غذای آنها به مصرف سربازان می‌رسد. وقتی ارابه هورم‌هب مقبل معبد توقف کرد و وی قدم بر زمین گذاشت و قامت بلند و شانه‌های پهن او بنظر مردم رسید بطور مبهم حس کردند که بدبختی‌های آنها رفع نشده بلکه تازه اول تحمل بدبختی‌های جدید است.

هورم‌هب باتفاق روسای قشون خود قدم به معبد نهاد و کاهنان با دستهای خون‌آلود او را استقبال کردند.

من که مثل مصریان دیگر (غیر از آنها که خیلی پیر بودند) ندیده بودم که مراسم گشودن معبد الهه جنگ چگونه است از دستهای خون‌آلود کاهنان حیرت کردم.

بعد دیدم که کاهنان هورم‌هب را بطرف مجسمه سخ‌مت بردند، سخ‌مت الهه‌ای بود که سری چون شیر و سینه و پستانهائی مانند انسان داشت و در آن روز لباس ارغوانی او را با خون مرطوب کردند.
آنجا که مجسمه سخ‌مت بنظر می‌رسید معبد نیمه تاریک بود و انگار که سخ‌مت هورم‌هب را با چشم‌های فراخ می‌نگرد.
کاهنان مقابل مجسمه سه قلب بدست هورم‌هب دادند و باو گفتند که آنها را روی محراب فشار بدهد من بدواً تصور کردم که قلب‌های مزبور قلب گوسفند یا گوساله است ولی وقتی دقت کردم مشاهده نمودم که قلب انسان میباشد.
هنگامی که هورم‌هب قلب‌های خون‌آلود انسان را با دو دست گرفته آنرا روی محراب فشار میداد و از درون قلب‌ها خون بیرون میریخت کاهنان اطراف مجسمه و هورم‌هب می‌رقصیدند و کاردهائی که در دست داشتند بر جلوی فرق سر می‌زدند و از سرشان خون روی صورت و لباس سفید روحانی میریخت و منظره‌ای وحشت‌آور مانند منظره روزهای جنگ خانگی و قتل عام طبس بوجود می‌آورد.
کاهنان هنگام رقص دسته جمعی ذکری باین مضمون می‌خوانند: ای هورم‌هب پسر شاهین از جنگ فاتح مراجعت کن تا سخ‌مت از پایگاه خود فرود بیاید و عریان تو را در آغوش بگیرد.
هورم‌هب بعد از اینکه قلبهای گرم انسانرا که خون از آنها بیرون میریخت روی محراب فشرد از مجسمه و محراب دور شد و کاهنان رقص‌کنان در حالی که صورت و لباس سفیدشان از خون ارغوانی شده بود او را بدرقه کردند و هورم‌هب از معبد خارج گردید و مقابل ارابه خود رسید و سوار شد و آنوقت رو بطرف ملت کرد و دستهای خود را به مردم نشان داد و با صدای بلند گفت:
ای ملت مصر گوش بده و سخن مرا بشنو من هورم‌هب فرزند شاهین هستم که پیروزی مصر را در دست دارم و به تمام کسانی که با من در جنگ مقدس شرکت کنند وعده میدهم که افتخار جاوید نصیب آنها خواهد شد.
در این موقع ارابه‌های جنگی هاتی در صحرای سینا مشغول حرکت است و جلوداران آنها در مصر سفلی مشغول قتل و غارت هستند و مصر هرگز دچار این خطر نشده و در قبال این خطر که امروز مصر را تهدید می‌کند تهاجم قبایل هیک‌سوس در قدیم بر مصر بدون اهمیت بود.
قشون هاتی به مصر رسیده و شما نمی‌دانید که آنها چقدر بیرحم هستند و چگونه ریشه ملت مصر را خشک خواهند کرد قشون هاتی بهر شهر که برسد آن را ویران خواهد نمود و سربازان خصم تمام زنها و دخترها را به اسارت خواهند گرفت و به کنیزی خواهند برد و تمام مردهای جا افتاده را کور خواهند کرد تا اینکه بتوانند آنها را بآسیاب و گردونه‌های روغن‌گیری خود ببندند و تمام پسرهای جوان را اسیر می‌کنند تا اینکه در بازار برده فروشان بفروشند.
جائی که ارابه‌های جنگی هاتی از آنجا بگذرد تا یک سال جهانی دیگر (یعنی ۲۷ هزار سال – مترجم) از آن زمین گیاه نخواهد روئید و بهمین جهت من اعلام میکنم که باید جنگ مقدس را مقابل این خصم آغاز نمود.
این جهاد مقدس جنگی است که ما برای حفظ زنها و پسرها و دخترها و مردان عاقل و حفظ خدایان خود شروع میکنیم و من بشما اطمینان میدهم که اگر داوطلبانه وارد این جنگ شوید نه فقط سربازان هاتی را عقب خواهیم راند بلکه سوریه را پس خواهیم گرفت و مثل گذشته هر مصری از الحاق سوریه به مصر استفاده خواهد کرد و انبار خانگی هر مصری مثل قدیم پر از گندم و پیمانه او پر از آبجو خواهد بود.
ای ملت مصر یک دوره طولانی جبن و ضعف اثر نامیمون خود را بخشید و دشمنان مصر گستاخ شدند و نه فقط سوریه را از ما گرفتند بلکه اکنون عزم دارند که سرزمین سیاه خدایان مصر را هم از ما بگیرند و کشور آمون و خدایان دیگر را ویران کنند و بجای آب در شط نیل خون جاری نمایند.
میزان می‌گوید وقت برخاستن و براه افتادن و خون ریختن است هر کس داوطلب شود و با من براه بیفتد یک انبان پر از گندم دریافت خواهد کرد و در آینده سهیم غنائم جنگی خواهد بود.

و اگر مردانی نخواهند که در جنگ شرکت کنند من باجبار آنها را برای بارکشی خواهم برد و آنها خواه‌نخواه در جنگ شرکت خواهند کرد بدون اینکه یک انبان پر از گندم دریافت نمایند و در آینده سهیم غنائم جنگی باشند و در تمام مدت جنگ علاوه بر بارکشی باید شوخی‌ها و طعنه‌های سربازان ما را تحمل نمایند.
این است که امیدوارم هر مرد مصری که میتواند نیزه یا شمشیری را بحرکت در آورد براه بیفتد و با من بمیدان جنگ بیاید اینک ما بر اثر سستی و اهمال و لجاجت کسانی که تا امروز در مصر قدرت داشتند هیچ نداریم و قحطی مانند تمساح گرسنه ما را تعقیب می‌نماید ولی پیروزی سبب خواهد شد که گندم و آبجو و فلز فراوان شود.
هر کس در این جنگ کشته شود مستقیم وارد دنیای مغرب خواهد شد و خدایان مصر او را تا ابد مورد حمایت قرار خواهند داد و هر کس زنده بماند شریک منافع پیروزی خواهد گردید اما برای تحصیل موفقیت باید خیلی فداکاری کرد.
هورم‌هب پسر شاهین میگوید ای زنهای مصر برای کمان‌ها زه بتابید و اگر الیاف گیاهی و روده حیوانات را ندارید با گیسوان خود زه برای کمان‌ها بوجود آورید و شوهر و فرزندان خود را به میدان جنگ بفرستید و ای مردان مصر هر نوع فلز را مبدل به سر نیزه کنید و با من بیائید تا من شما را در جنگی شریک کنم که هنوز دنیا نظیر آن را ندیده است.
هورم‌هب میگوید در این جنگ فراعنه بزرگ و تمام خدایان و بخصوص آمون پشتیبان ما هستند و ما طوری سربازان هاتی را خواهیم زد که جرئت نخواهند کرد هنگام فرار رو بر گردانند.
و ما آنها را تعقیب خواهیم نمود و اراضی سینا و سوریه را از خون آنها رنگین خواهیم کرد تا بوسیله خون ننگ مصر را بشوئیم و از بین ببریم... ای ملت مصر گوش کن... کلام هورم‌هب پسر شاهین و فاتح آینده جنگ تمام شد.
وقتی سخن هورم‌هب باتمام رسید دستهای خون آلود خود را فرود آورد و آنوقت نفیرها بصدا در آمد و سربازان با نیزه بر پشت سپرها کوبیدند و پاها را محکم بر زمین زدند و مردم از فرط هیجان غریو برآوردند و هورم‌هب تبسم‌کنان براننده ارابه جنگی خود گفت براه بیفتد و سربازانش از وسط جمعیت برای عبور او راه گشودند ولی مردم همچنان فریاد میزدند و من آنروز فهمیدم که بزرگترین شادی دسته جمعی یک ملت در این است که بحال اجتماع فریاد بزند بدون اینکه علاقه داشته باشد بفهمد برای چه فریاد میزند و در حین فریاد چه میگوید زیرا وقتی مردم باتفاق دیگران فریاد میزنند خود را قوی می‌بینند و تصور می‌نمایند که برای یک منظور مشروع و مقدس مشغول فریاد زدن هستند.
هورم‌هب بعد بطرف نیل رفت که سوار کشتی خود شود و بطرف مصر سفلی براه بیفتد برای اینکه میدانست حضورش در آنجا ضرورت فوری دارد زیرا قوای هاتی به تانیس رسیده بودند.
من که میدانستم هورم‌هب بعد از سوار شدن بکشتی براه خواهد افتاد نزد او رفتم و گفتم فرعون اخناتون که من سرشکاف او بودم مرد و لذا دیگر احتیاج به سرشکاف ندارد و من آزاد شده‌ام و می‌توانم هر جا که میل دارم بروم.
از طرفی علاقه ندارم که در طبس بمانم زیرا پس از این هیچ چیز مرا در طبس شادمان نمیکند و لذا قصد دارم که با تو براه بیفتم و در جنگ شرکت کنم و ببینم بعد از جنگ که تو سالها طرفدار آن بودی ملت مصر از پیروزی تو چه استفاده خواهد کرد.
هورم‌هب گفت من داوطلب شدن تو را برای شرکت در جنگ بفال نیک می‌گیرم چون انتظار نداشتم که تو از راحتی خود صرفنظر کنی و گرچه از میدان جنگ برای عقب راندن سربازان کاری از تو ساخته نیست زیرا نمیتوانی شمشیر و نیزه را بحرکت در آوری ولی یک پزشک زبردست هستی و من میتوانم از طب تو استفاده کنم و تصور می‌نمایم که معلومات طبی تو مورد استفاده قرار خواهد گرفت.
ولی بدان که هاتی‌ها سربازانی بیرحم هستند و در میدان جنگ ممکن است تو را بقتل برسانند.
گفتم هورم‌هب من کشور آنها را دیده‌ام و بیرحمی آنانرا در مملکت خودشان دیدم ولی از سربازان هاتی نمی‌ترسم چون وقتی انسان در زندگی امیدوار به تحصیل شادمانی نبود ترس هم ندارد.
هورم‌هب گفت سربازان من حق داشتند که در جنگ خبیری تو را ابن‌الحمار خواندند زیرا مانند دراز گوش ترس نداری. آنگاه ملاحان پاروهای بلند را بحرکت در آوردند و کشتی براه افتاد و کسانی که در ساحل جمع شده بودند هلهله کردند.

هورم‌هب نظری بآنها انداخت و نفسی عمیق کشید و گفت آنچه من خطاب به مردم گفتم خیلی در آنها اثر کرد... بعد بطرف اطـاق خود روان گردید و گفت قصد دارم که دستهای خون آلود خود را بشویم.
بعد از اینکه دستهای خود را در اطاق شست بوئید و گفت از دستهای من بوی خون استشمام می‌شود و من قبل از اینکه به معبـد سخ‌مت بروم نمی‌دانستم که کاهنان این معبد امروز چند انسان را در آنجا قربانی خواهند کرد و حق هم با آنهـا بـود زیـرا دروازه معبد آنها از چهل سال باین طرف گشوده نشده و آرزو داشتند که بعد از گشایش معبد یک قربانی جالب توجه برای الهـه جنـگ بکنند و بهمین جهت قبل از گشودن عبادتگاه از من درخواست کردند که چند نفر از اسیران هاتی و سوریه را بآنها تسلیم کنم.
وقتی شنیدم که کاهنان در آنروز چند انسانرا برای سخ‌مت قربانی کرده‌اند زانوی من لرزید. گرچه من در معبد قلب‌هـای انـسانرا دیدم که به هورم‌هب دادند تا اینکه روی محراب بفشارد و خون آنها را بیرون بیاورد ولی بخود امیدواری میـدادم کـه قلـب‌هـای انسان بطرزی که بر من معلوم نیست بدست کاهنان رسیده است.
ولی گفته هورم‌هب تردید مرا رفع کرد و دانستم که کاهنان سخ‌مت اسیران هاتی و سوریه را در پرستشگاه بقتل رسانیده قلـوب آنها را به هورم‌هب داده‌اند تا اینکه خون آنها را نثار الهه جنگ کند.
هورم‌هب گفت وقتی کاهنان بمن گفتند که چند اسیر در دسترس آنها بگذارم نمی‌دانستم که منظورشان چیست ولی وقتی مقابل محراب قلوب آنها را دیدم متعجب شدم.
معهذا اگر سخ‌مت از این قربانی راضی باشد و بما کمک کند من این واقعه را بدون اهمیت میدانم چون اکنون موقعی است کـه مـا احتیاج به کمک همه خدایان چه ذکور و چه اناث داریم. این را هم بدان که در نظر من یک نیزه و یک شمشیر برنده کـه بوسـیله دست یک سرباز دلیر به حرکت در آید بیش از برکات تمام خدایان ذکور و اناث ارزش دارد. ولی دست کم فایده این قربـانی ایـن است که کاهنان راضی شده‌اند و ما را آسوده خواهند گذاشت و وقتی من وارد میدان جنگ میشوم خیالم از حیـث عقـب جبهـه آسوده است و میدانم که کاهنان معبد شروع به تحریک و تقتین نخواهند کرد.
بعد من به هورم‌هب گفتم نطقی که او در اورشلیم خطاب به سربازان خود ایراد کرد به عقیده من بهتـر از نطقـی بـود کـه امـروز خطاب به ملت مصر ایراد نمود.
هورم‌هب گفت نطقی که در میدان جنگ برای سربازان ایراد می‌شود غیر از نطقی است که باید برای ملت ایراد کنند زیرا سرباز را نمیتوان بوسیله جمله‌پردازی و بکار بردن عبارات برجسته و میان خالی و پوک فریب داد. در صـورتی کـه ملـت احمـق اسـت و خاصیت فطری هر ملت حماقت میباشد و بجملات و کلمات برجسته که هزارها از آن بقدر یک پرکاه ارزش ندارد اهمیت میدهد و تصور میکند که با آن کلمات میتوان دنیا را دیگرگون کرد. برای اینکه بدانی که یک ملت چقدر احمق اسـت شـاهدی بـرای تـو می‌آورم و دلیل من همین نطق است که امروز ایراد کردم. این نطق شبیه به نطقی است که از آغاز جهان تا امروز تمـام سـرداران جنگی و خطباء در آغاز یک جنگ ایراد کرده‌اند و هیچ چیز تازه در آن نبود ولی بتو اطمینان می‌دهم که نطـق مـرا روی سـنگ خواهند نوشت و برای نسلهای آینده باقی خواهند گذاشت چون ملت مصر تصور می‌نمایند که من چیزهائی گفته‌ام که هرگز گفته نشده است.
من در نطق خود گفتم که این جنگ یک جهاد مقدس برای عقب راندن مهاجمین است و از آغاز جهان تـا امـروز هـر کـس کـه خواسته مبادرت به جنگ کند همین حرف را زده است و هیچ جنگی در دنیا شروع نشده که جنبه تقدس نداشته باشد.
من گفتم که هدف ما باید این باشد که مهاجمین را برانیم و نگذاریم اراضی سیاه بدست آنها بیفتد و برای این که ملت را بترسـانم خطر هاتی را بزرگتر از آن چه هست جلوه دادم.
من نمی‌گویم که قصد عقب راندن هاتی را ندارم و آن چه گفتم راست بود. ولی عقب راندن هاتی هدف نهـائی مـن نیـست بلکـه وسیله ایست برای رسیدن به مقصود.
مقصود من این است که تحصیل پیروزی و افتخار کنم تا بتوانم فرمانروائی خود را بر کرسی بنشانم و شاهزاده خانم باکتامون را در آغوش بگیرم.

هدف اصلی من این است که بوسیله کشته شدن هزارها سرباز هاتی و مصری دارای افتخار و عظمت شوم و ملت مرا بچشم یکی از خدایان بنگرد و هیچ شاهزاده خانمی از همسری با من اکراه نداشته باشد بلکه برعکس مباهات نماید که من برادر او میشوم.
من گفتم این جنگ یک جنگ مقدس و تدافعی برای راندن خصم از مصر است ولی بعد از اینکه هاتی را عقب راندم سوریه را تصرف خواهم کرد و پس از تصرف سوریه هر گاه بتوانم تمام کشورهای جهان را بتصرف در خواهم آورد و حتی در آنموقع نام آن جنگ‌ها را جنگ مقدس میگذارم و ملت هم بمناسبت حماقت فطری باور میکند.
بکمک خدایان در جنگ عقیده ندارم زیرا خدایان نمی‌توانند خود را حفظ کنند تا چه رسد باین که در پیکار بما کمک نمایند. ولی امروز در نطق خود مقابل ملت برای تحصیل پیروزی در جنگ از خدایان کمک خواستم زیرا میدانم که ملت چون ساده‌لوح است از شنیدن این حرف خشنود میشود و تصور می‌نماید که خدایان بما کمک خواهند کرد و کمک آنها اثری در جنگ خواهد داشت و بویژه از من راضی و خشنود میگردد زیرا تصور می‌نماید که من هم بقدر او ساده و احمق هستم که به مساعدت خدایان امیدوار باشم.
من امروز در نطق خود راجع به مشکلات آینده که در این جنگ در انتظار سربازان است چیزی نگفتم زیرا مشکلات جنگ مانند طلوع و غروب خورشید در موقع خود بطور حتم خواهد آمد و لزومی ندارد که قبل از وقت مردم را که باید سرباز شوند بترسانم.
امروز من عده‌ای از آشنایان را وسط جمعیت قرار دادم تا وقتی نطق من تمام می‌شود فریاد شادی برآورند و برای من هلهله کنند. این هم کاری است که تمام کسانی که برای مردم در گذشته نطق کرده‌اند بانجام میرسانیدند زیرا سادگی ملت بقدری است که شعور ندارد بفهمد آیا آنچه شنیده قابل تحسین هست یا نه؟ و باید کسانی باشند که فریاد شادی برآورند تا اینکه دیگران بدون ادراک خوبی و بدی از آن تقلید نمایند و آنوقت تو سینوهه که یکی از مستمعین هستی تصور میکنی تمام آنهائی که نطق مرا شنیده‌اند طرفدار و فداکار من می‌باشند.
گفتم هورم‌هب تو که میگوئی بقدرت خدایان عقیده نداری... تو که میگوئی عنوان جنگ مقدس عنوانی است که پیوسته بکار برده‌اند و تازگی ندارد... تو که میگوئی یک ملت احمق و بی‌شعور است... آیا در جهان چیزی وجود دارد که تو به آن عقیده داشته باشی؟
هورم‌هب خندید و گفت تو مردی ساده هستی وگرنه این سئوال را از من نمی‌کردی زیرا خود میدانستی که من به چه عقیده دارم.
سینوهه این حقیقت را که از آغاز جهان وجود داشته و تا پایان جهان وجود خواهد داشت بدان که یک فرعون... یا یک هورم‌هب... یا یک آمی... یا یک هری‌بور و بطور کلی هر کس که دارای قدرت و افتخار و ثروت می‌باشد فقط بیک چیز عقیده دارد و آنهم اعتقاد به قدرت و افتخار و ثروت است.
یک فرعون یا آمی که دارای مقام و ثروت است اگر بتو بگوید که بخدایان عقیده دارد بدان که دروغ میگوید و اگر بگوید که به ملت معتقد است بدان که قصد دارد تو را فریب بدهد و اگر بگوید که به کشور و خاک سیاه معتقد میباشد بدان که منظور او این است که از سادگی و بلاهت تو به منظور ازدیاد قدرت ثروت خود استفاده نماید.
یک فرعون یا یک هورم‌هب نمی‌تواند جز بقدرت و افتخار و ثروت خود به چیزی عقیده داشته باشد. آمی و هری‌بور نیز چنین هستند و هر چه بگویند و بکنند برای حفظ قدرت و افتخار و ثروت یا ازدیاد آنها می‌باشد.
ولی یک فرعون یا آمی مجبورند که برای حفظ قدرت و ثروت خود اینطور جلوه دهند که به خدایان عقیده دارند و به ملت مصر معتقد هستند و خاک سیاه در نظر آنها مقدس‌ترین کشورهاست آنها مجبورند که این طور جلوه دهند که تمام سال برای ملت و کشور رنج می‌برند و هرگز نمی‌خوابند و در اکل و نان و شربت و آبجو صرفه‌جوئی می‌نمایند که مبادا یکی از افراد ملت گرسنه بماند.
شاید در آغاز جوانی که هنوز لذت قدرت و ثروت آنطور که باید در نظر صاحبان قدرت و ثروت آشکار نشده کسانی در بین آنها یافت شوند که غیر از خودشان به چیز دیگر عقیده داشته باشند.

ولی همینکه قدری از عمر آنها گذشت و دانستند که قدرت و ثروت چه لذائذ بوجود می‌آورد و چگونه غـرور و شـهوات انـسان را تسکین می‌دهد از همه چیز جز خودشان سلب عقیده خواهند کرد.
من وقتی جوان بودم بدو چیز دیگر غیر از خویش عقیده داشتم یکی به شاهین خود و دیگری بدوستی ولی امـروز کـه قـدری از عمر من گذشته به هیچ چیز غیر از خودم عقیده ندارم و میدانم که هر چه میکنم باید به قصد ازدیاد افتخار یا ثروت من باشد.
هر نوع دوستی در نظر من وسیله‌ایست برای تقویت قدرت و ازدیاد ثروت و حتی زن را هم نمـی‌تـوانم دوسـت داشـته باشـم و باکتامون را برای تفریح و ازدیاد افتخار و قدرت خود می‌خواهم.
سینوهه این سخن که بتو میگویم سخنی است که هر فرعون و هرکس که قدرت و ثروتی دارد اگر نخواهد دروغ بگوید بتو خواهد گفت سخن من این است که من خود را مرکز همه چیز میدانم و عقیده دارم که کشور و ملت مصر خود من هستم و از این جهـت خواهان عظمت مصر می‌باشم که خود را بزرگ کنم چون راه دیگر برای بزرگ کردن خود ندارم زیرا باید ملتی وجود داشته باشـد که سلطه من بر او بنظر دیگران برسد و من بتوانم گندم و روغن نباتی و فلز او را بگیرم و با آنچه از ملت میگیرم یک عده مـزدور را اجیر نمایم که پیوسته مزایا و خصائل مرا با صدای بلند تحسین کنند تا اینکه ملت بداند که فقط من دارای این مزایا هستم.
این حرفها در من اثر نکرد و شاید از این جهت تاثیر ننمود که من در جوانی هورم‌هب را دیده بودم و بعـد پـدر و مـادر او را هـم مشاهده کردم و متوجه شدم با اینکه هورم‌هب آنها را جزء نجبا کرده از پدر و مادرش بوی سرگین چهارپایان بمشام میرسید.
این حرفها را از دهان مردی چون هورم‌هب بدون تناسب میدانستم و فکر کردم که اگر یک فرعون یا یک نجیب‌زاده واقعـی ایـن حرفها را بزند باو می‌آید ولی از دهان آن مرد مانند ژاژخائی جلوه می‌کند.

فصل چهل و هفتم

جنگ مقدس یا جنگ مصر و هاتی

وقتی که به ممفیس رسیدیم هورم‌هب از اشراف و توانگران درخواست کرد که در مجلسی حضور بهم برسانند.
وقتی آنها آمدند هورم‌هب به آنان گفت شما همه غنی هستید و من مردی فقیر میباشم و روزی که بدنیا آمدم مانند چهارپایان در شکاف وسط انگشتان من سرگین بود آمون بمن برکت داد و مرا بزرگ کرد و اینک فرعون بمن دستور داده که جلوی خصم بیرحم و خون ریز را که بطرف مصر میاید بگیرم.
وقتی که من وارد این جا شدم با مسرت شنیدم که شما بزارعین و غلامان خود گفته‌اید چون جنگ شروع شده باید فداکاری و صرفه‌جوئی کرد و از جیره زارعین و غلامان خود کاستید و بر قیمت محصولات خود در این شهر افزودید و آنچه گفتید و کردید بمن نشان میدهد که خود شما هم حاضر هستید که فداکاری کنید و من از فداکاری شما خوشوقت می‌باشم. و شما می‌دانید که جنگ مستلزم مصارفی است که مهمتر از همه اسلحه و جیره سربازان می‌باشد. و وقتی که من این جا آمدم میزان مالیات شما را از مامورین مالیه این جا پرسیدم و بعلاوه در خصوص ثروت شما اطلاعات دیگر کسب کردم و من میدانم که شما در دوره فرعون کذاب مقداری از ثروت خود را پنهان کرده بودید تا مشمول مالیات نشود.
ولی اینک دوره سلطنت فرعون صادق است و او بنام آمون سلطنت مینماید و شما نباید ثروت خود را پنهان کنید بلکه باید با مسرت دارائی خود را برای جنگ و دفاع از مصر بدهید این است که هر یک از شما باید فوری نیمی از ثروت خود را بمن بدهد خواه آنچه میدهد طلا باشد یا نقره یا گندم یا گاو و گوسفند یا اسب برای بستن به ارابه‌های جنگی.
وقتی صحبت هورم‌هب خاتمه یافت یک مرتبه صدای شیون از نجباء و اغنیاء برخاست و آنها جامه‌های خود را دریدند و کسانی که موی انبوه داشتن چنگ چنگ موهای سر را کندند و با گریه می‌گفتند ما هیچ چیز نداریم و فرعون کذاب و خدای او ما را فقیر کردند و آنچه داشتیم از ما گرفتند و کسانی که بتو گفته‌اند که ما ثروت خود را پنهان کردیم دروغ میگویند.
هورم‌هب صبر کرد تا اینکه شیون آنها خاتمه یافت و گفت در دوره سلطنت فرعون کذاب بطوری که من خود شاهد بودم هیچ کس یک حبه گندم و یک حلقه مس و یک کوزه آبجو از شما نگرفت.
مامورین کذاب فقط زمین‌های آمون را که از طرف کاهنان اداره می‌شد ضبط نمودند و بین زارعین تقسیم کردند و بعضی از شما با این که دارای اراضی وسیع بودید بدست زارعین خود سهمی از آن اراضی برایگان گرفتید ولی بزارعین خویش ندادید بلکه ضبط نمودید. لذا از ثروت هیچ یک از شما در دوره سلطنت فرعون کذاب کاسته نشد و بعضی توانستید بر وسعت اراضی خود بیفزائید بعد هم قحطی پیش آمد و چون شما پیش بینی قحطی را میکردید غلات را احتکار نمودید و توانستید هر پیمانه غله را به بهای گزاف بفروشید. دیگر اینکه من نخواستم که نیمی از ثروت شما را برایگان بگیرم بلکه منظور این است که شما نیمی از دارائی ظاهری خود را که بطور حتم کمتر از دارائی حقیقی شماست بوام بمن بدهید که من به مصرف جنگ برسانم و بعد از خاتمه جنگ وام را خواهم پرداخت.
ثروتمندان قدری یکدیگر را نگریستند و سپس گفتند که اگر ما وام بتو بدهیم چه وثیقه‌ای بما خواهی داد؟ هورم‌هب گفت وثیقه من برای دریافت وام از شما پیروزی است و تصور میکنم که این وثیقه در نظر شما معتبر است. زیرا اگر من فاتح نشوم سربازان هاتی این جا خواهند آمد و نه فقط نصف دارائی بلکه تمام ثروت شما را ضبط خواهند کرد.
من میدانم که شما چون مردانی باهوش و اهل حساب هستید از من ربح نیز خواهید خواست و من حاضرم که بشما ربح بدهم ولی با هریک از شما جداگانه راجع به ربح مذاکره خواهم کرد. توانگران یک مرتبه دیگر صدا به شیون بلند کردند و گفتند ما میدانیم که تو برای این میگوئی که با هر یک از ما جداگانه راجع بربح صحبت خواهی کرد که قصد نداری بما ربح بدهی حتی ما امیدوار نیستیم که اصل وام را از تو دریافت کنیم تا چه رسد بربح آن.

آنگاه در حالی که پیشانی‌ها را بر زمین زدند گفتند: حال که ما باید فقیر شویم و همه چیز خود را از دست بدهیم همان بهتـر کـه خویش را تسلیم سربازان هاتی نمائیم.
هورم‌هب گفت بسیار خوب... من حاضرم که مطابق میل شما رفتار کنم. و چون قصد دارید که خود را تسلیم سربازان هاتی کنیـد من اکنون به سربازان خود میگویم که بیایند و دستها و پاهای شما را ببندند و در کشتیها بیندازند و ببرند و همه را بـه سـربازان هاتی تسلیم نمایند.
ولی چون تسلیم شما به قشون هاتی فرقی با مرگ شما ندارد و سربازان هاتی فوری شما را کور خواهند کرد تا اینکه به آسیابهای و گردونه‌های روغن‌کشی خود ببندند لذا همین که شما رفتید من تمام دارائی شما را ضبط خواهم کرد.
توانگران وقتی این حرف را شنیدند ضجه برآوردند و خود را بر زمین انداختند و حاضر شدند که هر یک مقـداری زر و سـیم بـه هورم‌هب بدهند.
ولی هورم‌هب آنها را تسلی داد و گفت: من از این جهت شما را احضار کردم که میدانم در این شهر ثروتمنـدتر از شـما نیـست و اطلاع دارم که شما مردانی باهوش هستید که توانسته‌اید بوسیله سرمایه و بضاعت خود بضرر مردم توانگر شوید. و در آینده هـم توانگر خواهید شد زیرا مردم دنیا بر دو نوع هستند.
دسته‌ای از اول تا آخر عمر فقیر میمانند زیرا نتوانسته‌اند و نمی‌توانند راه ثروتمند شدن را بضرر مردم و بوسیله مکیدن خون آنها کشف کنند. و دسته دیگر آنهائی میباشند که راه تحصیل ثروت بضرر مردم و بوسیله مکیدن خون آنها را آموخته‌اند و این دسـته اگر در مدت عمر بیست مرتبه دارائی خود را از دست بدهند باز ثروتمند خواهند شد چون میدانند که چگونه بایـد بـضرر مـردم توانگر شد. و شما از این دسته هستید و اگر من طوری شما را بفشارم که عصاره بدن شما بیرون بیاید باز ثروتمند خواهید گردید زیرا میدانید که راه تحصیل ثروت بوسیله غارت دسترنج دیگران کدام است. ولی مطمئن باشید که مـن آنقـدر شـما را نخـواهم فشرد تا اینکه عصاره شما بیرون بیاید. زیرا شما توانگران مانند درخت‌های میوه‌دار من هستید و یک باغبان عاقل هرگز درخـت میوه دهنده را از ریشه بیرون نمیاورد بلکه فقط به چیدن میوه آن درخت اکتفا میکند. دیگر اینکه وقتی جنگ شروع شد اغنیـاء بخصوص مالکین اراضی زراعی و بازرگانان و صاحبان کشتیها و دامداران بر ثروت خود میافزایند و اگـر بـشماره ریگهـای بیابـان مامورین مالیه برای وصول مالیات به آنها نظارت نمایند باز ثروت آنها روز بروز افزایش میيابد و آنها حتی از مامور مالیه هم خـراج میگیرند برای اینکه گندم و آبجو و گوشت و چیزهای دیگر خود را به بهای گران‌تر بآنها خواهند فروخت پس شما غصه نخورید که قدری از دارائی خود را بمن وام میدهید زیرا ده‌ها برابر آن را در طول مدتی کوتاه بدست خواهید آورد. اینـک برویـد و مـشغول تهیه مقدمات کار برای استفاده‌های کلان در دوره جنگ باشید و خود را فربه‌تر نمائید زیرا هر دفعه که جنگی شـروع مـی شـود گرچه هزارها سرباز به قتل میرسد هزارها خانه ویران میگردد و ساکنین آنها را به غلامی و کنیزی می‌برند ولی مالکین و بازرگانان و دامداران و صاحبان کشتیها و سوداگرانی که چیزی خریداری می‌کنند و میفروشند فربه‌تر خواهند شد.
دیگر این که چون من بعد از عقب راندن قشون هاتی تصمیم دارم که سوریه را فتح کنم و مثل سابق ضمیمه خاک مـصر نمـایم و شما از سوریه استفاده زیاد خواهید کرد خوب است که علاوه بر وامی که بابت هزینه قشون بمن میدهید گاهی برای من هـدایائی هم بفرستید که به مصرف قشون برسانم.
حال بروید و اگر میخواهید باز گریه کنید شیون را شروع نمائید و من از شیون شما لذت میبرم زیرا در گوش مـن چـون صـدای حلقه‌های طلا می‌باشد زیرا میدانم که شما گرچه گریه می‌کنید ولی طلا و نقره‌ای را که از شما خواسته‌ام تحویل خواهید داد.
اغنیاء برخاستند و رفتند ولی گریه نکردند بلکه شروع به محاسبه نمودند که بدانند چگونه ده‌ها برابـر طـلا و نقـره‌ای را کـه بـه هورم‌هب میدهند از جاهای دیگر بدست بیاورند.
وقتی اغنیاء رفتند هورم‌هب بمن گفت سینوهه شاید امروز تو فکر کردی که گرفتن خراج از اغنیاء برای مصارف جنگ ظلم اسـت و بهتر این بود که من مصارف جنگ را بوسیله مالیات عادله از تمام ملت مصر چه غنی و چه فقیر میگرفتم تا اینکه تمام طبقـات عهده‌دار هزینه جنگ شوند. لیکن من میدانم که گرفتن مالیات از همه طبقات برای مخارج جنگ بعنوان اینکه بر همه طبقـه هـا

فشار وارد بیاید یک پندار موهوم است زیرا هر وقت که در کشوری از مردم مالیات میگیرند هر قدر آن مالیات عادله باشد فـشار آن بر طبقات فقیر وارد می‌آید زیرا محال است که اغنیاء و مالکین و بازرگانان و سوداگران دیگر یک حلقــه مـس بابـت مالیـات بدهند و ده حلقه از مردم نگیرند. همانطور که در اهرام مصر فشار و سنگینی تمام سنگ‌هائی که در طبقات بالا قرار گرفتــه روی آخرین طبقه پائین وارد می‌آید در هر ملت هم فشار مالیات و بالاخره هر نوع فشار در مرحلــه آخـر روی پـشت فقـراه و طبقـه بی‌بضاعت وارد میآید و استخوانهای آنانرا می‌شکند.

این بود که من از گرفتن مالیات جنگ از فقراء صرف نظر کردم تا اینکه بگویند که هورم‌هب کسی است که بـرای جنــگ فقـط از اغنیاء مالیات میگیرد و به فقراء کاری ندارد ولی میدانم که باز فقراء هستند که مالیات این جنگ و جنگ‌های دیگر را خواهند داد. ولی این موضوع برای من تولید حسن شهرت خواهد کرد و موجب محبوبیت من نزد مصریها خواهد شد.

توقف هورم‌هب در ممفیس به مناسبت لزوم وصول طلا و نقره از اغنیاء و اجیر کردن سربازان جدید و ساختن ارابــه‌هــای جنگــی بیش از آنچه من تصور میکردم طول کشید و در این مدت که در ممفیس بود سربازان هاتی در منطقه دلتای رود نیل قراء و مزارع را ویران می‌کردند و اسبهای خود را در مزارع گندم که هنوز خوشه نبسته بودند می‌چرانیدند.

فراریانی که از منطقه دلتا به ممفیس می‌آمدند راجع به بیرحمی سربازان هاتی سرگذشتهای لرزه‌آور نقل می‌نمودنـد. (دلتـا یـک حرف یونانی شبیه به مثلث است و چون رود نیل در منطقه‌ای که وارد دریا می‌شود به چند شاخه تقـسیم مـی‌گـردد و مجمـوع شاخه‌ها یک مثلث را بوجود می‌آورد لذا آنجا را مورخین یونانی دلتا خواندند و در گذشته رود نیل در منطقــه دلتــا هفـت شـاخه داشت ولی اکنون بیش از دو شاخه ندارد – مترجم).

هورم‌هب از سرگذشت‌هائی که فراریان برای مردم نقل میکردند راضی بود و می‌گفت که این سرگذشتها سبب می‌شود کــه مـردم بیشتر از قشون هاتی بترسند و برای کمک به قشون مصر آماده شوند.

سینوهه تو حیرت میکنی چرا من اینجا توقف کرده‌ام و برای چه نمی‌روم که جلوی قشون هاتی را بگیرم ولی من نمی‌توانم بـدون سربازان کافی و تعلیم یافته و ارابه‌های جنگی بجنگ هاتی بروم. دیگر اینکه چون غـزه در تـصرف ماسـت و قـوای مـا در آنجـا مقاومت می‌کند تا اندازه‌ای آسوده خاطر هستم.

زیرا غزه مانند پیکانی است که در تهی‌گاه هاتی و متفقین او آزیرو فرو رفته و نمی‌گذارد که آنها براحتی مبادرت به مانور جنگــی کنند.

آیا بخاطر داری روزی که تو برای صلح با آزیرو بسوریه می‌رفتی من بتو سفارش کردم که به هیچ قیمت غزه را از دست نـدهی. و آن روز من پیش بینی امروز را مینمودم که تکیه گاه غزه در سوریه برای ما چه برای دفاع از مصر و چه برای استرداد سوریه دارای اهمیت حیاتی است.

تا روزی که غزه در دست ماست هاتی جرئت نمی‌کند که پیاده نظام خود را که شــماره ســربازان آن چـون مـور و ملـخ اسـت از صحراهای سوریه و سینا عبور بدهد و به مصر برساند برای اینکه میداند که ما دارای نیروی دریائی هستیم و می‌توانیم از راه دریـا قوائی مهم را در بندر غزه پیاده کنیم و عقب پیاده نظام هاتی سر در آوریم و تا روزی که پیاده نظام هاتی از صـحراهای سـوریه و سینا نگذشته و به مصر نرسیده خطری بزرگ مصر را تهدید نمی‌نماید. امروز قوای هاتی فقط متکی به مانور ارابه‌های جنگی خود میباشد. و فرمانده قشون هاتی تصور میکند که با ارابه‌های جنگی در مدتی کم مصر را تصرف خواهد کرد.

ولی متوجه نیست که مصر با کشورهائی مثل سوریه فرق دارد زیرا سوریه دارای مجاری و کانالهای آبیـاری نیـست و در مـصر در همه جا از مصب رود نیل گرفته تا آبشار اول کانالهای آبیاری وجود دارد و این کانالها مانع از عبور ارابه‌های جنگی هاتی میــشوند. (آبشار اول عبارت از اولین آبشار رود نیل (از شمال بطرف جنوب) وقاع در مصر است. و حتی در دوره ساختمان اهرام از وجود آن اطلاع داشتند – مترجم).

ولی من فقط متکی بکانالهای آبیاری نیستم زیرا میدانم که وقتی جلوی یک قشون مهاجم گرفته نشود ولـو در سـر راه آن شـط آتش باشد آن قشون خواهد گذشت منتها میل دارم که با قوای کافی بجنگ هاتی بروم و امروز هم دست روی دست نگذاشته‌ام و

پارتیزانهای من پیوسته در صحرای سینا مشغول اذیت کردن قوای هاتی هستند و روزی نیست که عده‌ای از سربازان آنهـا را بـه قتل نرسانند.

هر قدر قوای هاتی در مصر سفلی آبادیها را ویران نمایند و مزارع را از بین ببرند و مردم را بترسانند شماره کسانیکه برای سربازی به قشون من ملحق میگردند زیادتر خواهد شد.

در واقع عده‌ای از زارعین که در مصر سفلی بر اثر تجاوزات قوای هاتی گرسنه ماندند وارد قشون هورم‌هب گردیدند.

عده‌ای هم که در دوره خدائی آتون فقیر شدند دواطلب سربازی شدند.

ولی چون باز شماره سربازان قشون هورم‌هب بقدر کافی نمی‌شد وی بدون توجه باینکه کاهنان آمون چه خواهنـد گفـت فرمـانی صادر کرد و همه محکومین را که بجرم اعتقاد به آتون به معدنها فرستاده شده بودند آزاد و وارد قشون نمود.

فصل چهل و هشتم

چگونه به سربازان هاتی حمله کردیم

شهر ممفیس بر اثر تمرکز سربازها در آن مبدل به یک شهر نظامی پرهیجان شد و هر شب سربازان در منازل عمومی و خیابانها عربده می‌کشیدند و نزاع می‌کردند و سکنه بومی شهر از بیم آنها درب خانه‌ها را می‌بستند و از منازل خارج نمی‌شدند.
ولی کوره‌های ذوب و ساختن مس روز و شب کار می‌کرد. و بقدری مردم از قشون هاتی ترسیده بودن که زنها نیز زینت آلات مسین خود را میدادند که برای سربازان سرنیزه بسازند.
هورم‌هب همانطور که از توانگران ممفیس طلا و نقره میگرفت مبادرت به خرید کشتی میکرد. هر کشتی که از جزایر دوازده‌گانه می‌آمد یا از کرت به یک بندر مصری میرسید از طرف هورم‌هب خریداری میگردید.
اگر ناخدای کشتی حاضر می‌شد که از روی رغبت کشتی خود را بفروشد که هیچ وگرنه هورم‌هب بزور آنرا خریداری می‌نمود.
کشتی‌های کرت آن هنگام سرگردان بودند و از یک بندر به بندر دیگر میرفتند و جرئت نمی‌کردند به کرت مراجعت نمایند برای اینکه راجع به کرت خبرهای وحشت‌آوری می‌شنیدند.
گفته می‌شد که در کرت غلامان شوریده بندر کرت را آتش زده‌اند و بعضی می‌گفتند که قشون هاتی به کرت حمله‌ور شده و این شایعه در گوش مطلعین عجیب می‌نمود چون می‌دانستند که قبایل هاتی تجربه ندارند تا بتوانند از دریا بگذرند و به کرت حمله‌ور شوند.
بعضی را عقیده بر این بود که قبایلی سفیدپوست که از شمال آمده‌اند کرت را مورد تهاجم قرار داده‌اند. ولی تمام جاشوان و ناخدایان کرت که سرگردان از بندری به بندر دیگر میرفتند بدبختی کرت را ناشی از مرگ خدای آن کشور میدانستند و میگفتند چون خدای آنها مرده نمی‌توانند که به کرت مراجعت نمایند.
این بود که وقتی هورم‌هب بآنها می‌گفت که وارد خدمت مصر شوند اگر این پیشنهاد را می‌پذیرفتند به نفع آنها بود بعضی از کشتی‌های کرت هم ضمن سرگردانی وارد بنادر سوریه شدند و بدست آزیرو و قشون هاتی افتادند. ولی هورم‌هب توانست که با استفاده از کشتی‌های کرت و کشتی‌های جزایر یک نیروی دریائی بوجود بیاورد و همه ناخدایان و ملوانان این نیروی دریائی ورزیده و بصیر بودند.
هورم‌هب هنگامی که رود نیل طغیان کرد با سربازان خود بحرکت در آمد ولی قبل از این که از ممفیس حرکت کند بوسیله پیک‌هائی که از راه خشکی یا دریا بغزه می‌فرستاد به فرمانده نیروی غزه می‌گفت که مقاومت کند.
از جمله یک کشتی مصری حامل آذوقه خود را به بندر غزه رسانید و پیام هورم‌هب را به فرمانده قوای نظامی غزه ابلاغ کرد.
این همان فرمانده بود که وقتی می‌خواستم وارد غزه شوم دروازه شهر را بر روی من نگشود بلکه مرا که درون زنبیلی بودم بوسیله طناب به بالای حصار رسانید.
من نمی‌دانم که او چگونه در آن شهر مقاومت میکرد برای اینکه سربازان آزیرو و هاتی دائم حمله می‌کردند و با قوچ سر دروازه‌های شهر را می‌کوبیدند و کوزه‌های پر از مارهای زهردار بدرون شهر می‌انداختند.
ولی روزی نبود که از طرف جاسوسان هورم‌هب پیامی به پیکان بسته نشود و بدرون شهر پرتاب نگردد و هورم‌هب بوسیله آن پیام نگوید: مقاومت کنید... مقاومت کنید.
وقتی ما به نزدیکی تانیس رسیدیم هورم‌هب مطلع شد که یک فوج از ارابه‌های جنگی هاتی کنار نیل در یک خم رودخانه موضع گرفته است.
هورم‌هب دستور داد که مجاری آبیاری مسدود را که بر اثر لجن و لای غیرقابل استفاده شده بود پاک کنند و در آنها آب بیندازند و چنین کردند و یک وقت فوج ارابه‌های جنگی هاتی متوجه گردید که از هر طرف آب او را احاطه کرده است.

سربازان مصری که درون کشتی و زورق بودند و از آب بیم نداشتند بوسیله زورق از مجاری آبیاری گذشتند و سیصد اسب هـاتی را کشتند و یکصد ارابه را سوزانیدند.
هورم‌هب از این واقعه خشمگین شد زیرا وی میخواست که اسبها و ارابه‌ها را متصرف شود و در قشون مصر از آنها استفاده نماید.
بعد از این واقعه ما براه ادامه دادیم تا اینکه به تانیس رسیدیم.
در آنجا هورم‌هب به یک دسته از سربازان هاتی که از ارابه‌های خود دور بودند برخورد کرد و سربازان مـصری حملـه‌ور شـدند و چون سربازان هاتی که از ارابه‌های خود دور بودند توانستند که آنها را به قتل برسانند و ضمن پیشرفت اسبها و ارابه‌هـای آنـانرا متصرف شوند.
این پیروزی از نظر نظامی دارای اهمیت نبود ولی از لحاظ روحی خیلی اثر داشت زیرا سربازان مصری شنیده بودند که سرباز هاتی را نمی‌توان شکست داد و این واقعه ثابت کرد که سرباز هاتی مثل دیگران قابل شکست دادن است.
هورم‌هب اسبها را به علامت ارتش مصر نشان گذاشت و ارابه‌ها را برنگ ارابه‌های مصری در آورد.
خود هورم‌هب هم نیز بر اثر این موفقیت به هیجان در آمده بود و سربازان پیاده و سنگین اسلحه خود را عقب گذاشت و بـا یـک دسته از ارابه‌های جنگی به تانیس حمله‌ور گردید و هنگامی که بطرف تانیس می‌رفتیم بمن گفت سینوهه اگر تو میخواهی ضربتی فرود بیاوری آن ضربت را با سرعت و بشدت فرود بیاور تا اینکه خصم تو چنان گیج بشود که نتواند بزودی حواس خـود را جمـع نماید.
من تصور می‌کردم که هورم‌هب در تانیس توقف خواهد کرد ولی او با اینکه میدانست که در جنوب تانیس دسـته‌هـائی از قـشون هاتی در صحرا مشغول خراب کردن قراء و مزارع هستند از تانیس گذشت و ما وارد صحرا (صحرای سینا) شدیم و من بـا حیـرت دیدم که هورم‌هب مانند تیری که از کمان جستن کند بسوی مشرق رو آورده است.
بعد از اینکه وارد صحرا شدیم هورم‌هب چند پاسگاه جنگی هاتی را که سربازان آن مامور حفظ سبوهای پر از آب بودنـد تـصرف کرد و آنوقت من فهمیدم که برای چه آزیرو و قشون هاتی از مصر سبوهای مستعمل را خریداری میکردند زیرا کوزه و سـبوی نـو آب پس می‌دهد و آبی که درون آن است از خلل کوزه عبور می‌نماید و نابود می‌شود ولی کـوزه و سـبوی مـستعمل آب را حفـظ می‌کند.
ارتش هاتی صدها هزار کوزه و سبوی پر از آب را از سوریه تا مرز مصر در نقاط مخصوص در بیابان قرار داده بود تـا اینکـه موقـع حمله به مصر قشون بی‌آب نباشد.
زیرا ارتش هاتی که نیروی دریائی نداشت برای حمله به مصر مجبور بود که از راه خشکی به سرزمین سیاه حمله کند و برای حمله از راه خشکی به سرزمین سیاه حمله کند و برای حمله از راه خشکی هم احتیاج به آب داشت.
هورم‌هب بدون اینکه در فکر خستگی اسبها باشد در طول کوزه‌های آب که آنها را در زمین جـا داده بودنـد تـا اینکـه حـرارت خورشید آب را در کوزه‌های نکاهد بطرف مشرق راه می پیمود.
با اینکه بعضی از اسبها مردند هورم‌هب از سرعت حرکت خود نکاست ولی حرکت صدها ارابه او در صحرا منظـره‌ای وحـشت‌آور داشت و گرد و غبار به آسمان میرفت و آنهائی که حرکت ارابه‌های او را دیدند گفتند که هورم‌هب مانند طوفان ناگهان سر میرسد.
در همانموقع که ارابه‌های هورم‌هب وارد صحرا شد دسته‌های پارتیزان طرفدار مصر نیز شروع به فعالیت بضد پاسـگاههای هـاتی کردند و شبها روی قلل جبال سینا آتش می‌افروختند و بوسیله آتش با هورم‌هب مربوط می‌شدند.
گرد و غباری که روز از حرکت ارابه‌ها بر میخاست و آتشهائی که شب افروخته می‌شد این افسانه را بوجـود آورد کـه هـورم‌هـب روزها با سرعت گردباد صحرا و شبها با سرعت یک ستون از شعله‌های آتش بسوریه حمله‌ور شده است.
هورم‌هب با استفاده از غافل‌گیری تمام مواضع آبرا درصحرا تصرف نمود. قوای هاتی که تصور نمی‌نمودند که هـورم‌هـب بـه آنهـا حمله‌ور شود در همه جا تسلیم گردیدند یا به قتل رسیدند. دو چیز سبب گردید که قوای هاتی هیچ منتظر حمله هورم‌هب نبودند یکی این که قشون هاتی پیوسته خود مهاجم بود و تا آن موقع کسی ندید که دیگری به هاتی حمله‌ور شود دوم اینکه ارتش هاتی

میدانست که قسمتی از قوای او در مصر سفلی مشغول ویران کردن قراء و مزارع است و تصور نمی‌نمود که هورم‌هب آنها را در مصر سفلی بگذارد که بکارهای خویش ادامه بدهند و خود بسرزمین سینا بیاید و به هاتی حمله‌ور گردد و حال آنکه می‌داند که مصر ضعیف میباشد و اگر هورم‌هب از مصر خارج شود آن کشور حتی توانائی مقاومت آن دسته‌های معدود هاتی را که در مصر سفلی هستند ندارد.

یکی از عواملی که در صحرای سینا قوای هاتی را مقابل هورم‌هب ضعیف کرد مقاومت غزه بود.

ارتش هاتی برای اینکه شهر غزه را از پا در آورد مقداری از واحدهای نظامی خود را در غزه جمع کرد ولی چون اطراف غزه وسیله تغذیه واحدهای مزبور وجود نداشت آنها را در شهرهای سوریه متفرق نمود که آذوقه به آنها برسد.

لذا وقتی هورم‌هب وارد صحرای سینا شد هاتی‌ها نتوانستند که قوای خود را مقابل او متمرکز نمایند.

هورم‌هب تا نزدیک شهر غزه رفت و قسمتی از قوای هاتی را که اطراف شهر بود معدوم نمود ولی نتوانست که وارد غزه شود. زیرا در آنجا افسران هاتی متوجه شدند که ارابه‌های جنگی هورم‌هب زیاد نیست و تصمیم گرتفند که جلوی وی را بگیرند.س

هنگامیکه هورم‌هب بطرف غزه میرفت من با او نبودم بلکه در یکی از مراکز آب توقف کردم.

چون هورم‌هب بمن گفت که در آن دستبرد احتیاج به پزشک ندارد چون فرصتی وجود نخواهد داشت تا اینکه مجروحی را معالجه کنند و هر کس که مجروح شود در بیابان رها خواهد شد و اگر زنده بماند فبهاالمراد وگرنه طعمه لاشخورها خواهد گردید.

آنچه از وقایع این جنگ باطلاع من رسید مطالبی بود که هورم‌هب یا افسران وی بعد از خاتمه پیکار برایم نقل کردند.

قبل از اینکه به غزه برسند هورم‌هب بسربازان خود گفته بود که اگر از ارابه‌ها پیاده میشوند فاصله با آنها نگیرند برای اینکه جنگ آنها دستبرد است نه یک جنگ موضعی و شاید مجبور شوند که لحظه به لحظه مانور خود را عوض نمایند.

ولی عده‌ای از سربازان او به طمع چپاول اموال اردوگاه هاتی از ارابه‌ها پیاده شدند و دور گردیدند.

هورم‌هب وقتی متوجه شد که قوای هاتی مبادرت به حمله متقابل خواهد کرد مجبور شد که با سرعت ارابه‌های خود را برگرداند.

در نتیجه عده‌ای از سربازان او پشت حصار غزه گرفتار سربازان هاتی شدند و آنها سرشان را بریدند و پوستشان را کندند تا اینکه بعد از دباغی از پوست آنها کیسه بدوزند زیرا هاتی‌ها در تهیه این نوع کیسه‌ها مهارت دارند.

در آن دستبرد غنیمتی قابل توجه نصیب سربازان هورم‌هب نشد چون یگانه چیزی که به تعداد زیاد در صحرا وجود داشت کوزه و سبوهای پر از آب بود وگرچه یک کوزه پر از آب در صحرای گرم هم وزن آن فلز قیمت دارد ولی همان کوزه در ساحل رود نیل بدون ارزش است.

بعد از دست برد مزبور هورم‌هب قوای خود را پس از این که از غزه برگردانید در صحرا متوقف کرد در صورتی که بطور حتم مورد حمله هاتی قرار میگرفت ولی طوری اسبهای او خسته بودند که نمی‌توانست خود را به مرز مصر برساند.

ولی چون هورم‌هب مراکز آب را در عقب خود از بین نبرد می‌دانست که فرصتی خواهد داشت که یک قسمت از ارتش مصر را که در عقب گذاشته بود وارد صحرا نماید و به خویش بپیوندد.

سربازان هورم‌هب با اینکه رویهمرفته در آن دستبرد فاتح بودند از کمی غنائم جنگی شکایت داشتند و اگر کسی به آنها می‌گفت که شما نائل بافتخار شدید می‌گفتند که ما حاضریم افتخارات خود را با چند حلقه فلز مبادله نمائیم.

من باتفاق قشونی که از مصر آمده بود که به هورم‌هب ملحق شود براه افتادم و وقتی با سرعت از صحرا عبور میکردیم آنچه بنظر من میرسید فجایع جنگ بود نه افتخارات آن.

چون افتخارات را افسران و سربازان هنگام پیروزی تحصیل می کنند و آنهائی که از عقب آنها براه می‌افتند غیر از فجایع جنگ را نمی‌بینند.

گاهی لاشه یک سرباز مصری را میدیدیم که نیمی از آن را کفتار خورده و گاهی مشاهده میکردیم که یک سرباز هاتی را بسیخ کشیده کنار راه قرار داده‌اند.

در مراکز آب می‌توانستیم از آبهائی که سربازان هاتی ذخیره کرده بودند استفاده نمائیم که سربازان هاتی ذخیره کرده بودند استفاده نمائیم زیرا هورم‌هب چون میدانست که مراکز مزبور بعد مورد استفاده وی یا قشون عقب افتاده‌اش قرار خواهد گرفت آبها را در قسمتی از خط سیر امدادی مصر بود از بین نبرد.
یک روز بعد از غروب آفتاب من آتش اردوگاه هورم‌هب را از فاصله دور دیدم ولی میدانستم که آن شب نخواهم توانست به اردوگاه هورم‌هب برسم.
برای اینکه در بیابان مسطح آتشی که دیده می‌شود بیش از آنچه در بادی نظر تصور شود با انسان فاصله دارد.
آنشب هوای بیابان بعد از حرارت روز خیلی سرد بود و من نتوانستم بخوابم ولی سربازان که با پای برهنه زمین گرم صحرا را پیموده بودند از فرط خستگی خوابیدند و در حال خواب ناله می‌کردند و فریاد می‌زدند و من تصور میکنم افسانه مربوط باین که بیابان هنگام شب محل گردش ارواح موذی می‌باشد ناشی از همین است که خفتگان در موقع شب می‌نالند و فریاد میزنند و این ناله و فریاد سبب شده که گمان کرده‌اند ارواح موذی مردم را می‌آزارند.
روز دیگر قبل از اینکه سپیده صبح طلوع کند نفیر زدند و سربازان را بیدار کردند و ما بطرف اردوگاه هورم‌هب براه افتادیم ولی قبل از اینکه به اردوگاه برسیم یک عده از ارابه‌های اکتشاف هاتی که در صحرا مشغول راه‌پیمائی بودند از عقب ما سر بدر آوردند.
سربازان پیاده ما که هنوز رسم پیکار با ارابه‌های هاتی را نیاموخته بودند از دیدن ارابه‌های خصم ترسیدند و بعضی از آنها گریختند ولی با تیر کمانداران هاتی که از ارابه‌ها تیراندازی میکردند به قتل رسیدند.
لیکن ما چون نزدیک اردوگاه هورم‌هب بودیم وی یک دسته از ارابه‌های جنگی خود را به کمک ما فرستاد و ارابه‌های هاتی همین که ارابه‌های هورم‌هب را دیدند اصرار را خطرناک دانستند و فرار کردند.
فرار آنها سبب خوشحالی سربازان ما شد و نیزه‌های را بحرکت در آوردند و بعضی از آنها بطرف ارابه‌های فراری تیراندازی کردند در صورتی که محقق بود که تیرشان بارابه‌ها نمی‌رسد.
سربازان پیاده ما وقتی دیدند که ارابه‌های هاتی گریختند بانگ زدند ما از هاتی بیم نداریم زیرا شاهین هورم‌هب روی آنها فرود می‌آید و چشمهای آنان را کور میکند.
سربازان پیاده ما امیدوار بودند که بعد از رسیدن باردوگاه هورم‌هب مورد قدردانی قرار بگیرند زیرا با پای برهنه و پیاده صحرای گرم را در نوردیده بودند و نیز انتظار داشتند که آنجا استراحتی طولانی کنند.
ولی هورم‌هب در حالی که صورتش از آفتاب صحرا تیره رنگ شده بود و چشمهایش مثل دو پیاله خون بنظر می‌رسید شلاق خود را تکان داد و گفت ای تنبلها و ای وزغهای لجن رود نیل کجا بودید که این قدر دیر کردید؟ مگر من بشما نگفتم که زودتر بیائید؟ و اکنون هم که آمده‌اید طوری بوی کثافت از شما استشمام می‌شود که من باید وقتی بین شما هستم بینی خود را بگیرم که بوی عفن شما مرا آزار ندهد.
ولی حالا که آمده‌اید بجای اینکه انگشتان کثیف خود را وارد بینی نمائید یا قسمت خلفی خود را بخارانید زمین را حفر کنید و خندق بوجود بیاورید برای اینکه جان شما بسته به حفر خندق است و اگر خندق حفر کردید و جلوی ارابه‌ها را با سنگ مسدود نمودید زنده خواهید ماند وگرنه استخوانهای شما همین جا سفید خواهد شد.
سربازان مصری با این که خسته بودند و پاهائی مجروح داشتند از این حرف خشمگین نشدند زیرا میدانستند که هورم‌هب پیوسته با سربازان همانطور حرف میزند ولی شلاق خونین او آشکار میکرد که آن حرف مثل مواقع گذشته جنبه شوخی ندارد.
سربازها بدون اینکه در فکر پاهای مجروح و تن خسته باشند شروع به حفر زمین کردند و خندق بوجود آوردند و جلوی خندق‌ها تخته سنگ قرار دادند و بین تخته سنگ‌ها تیرهای بلند نصب نمودند که راه عبور ارابه‌ها را مسدود کنند.
جلوتر از این خندقها و تیرها طبق دستور هورم‌هب تیرهای کوتاه بر زمین نصب کردند و بوسیله طناب آنها را بهم متصل نمودند و من می‌فهمیدم که منظور هورم‌هب این است که دست و پای اسبهای و چرخ ارابه‌ها به طناب گیر کند و ارابه‌های جنگی هاتی از حرکت باز ماند.

علاوه بر خندقهائی که معلوم بود در کجا حفر شد باز بر حسب دستور هورم‌هب یک رشته خندق طولانی و قوسی شکل حفر کردند ولی روی آن را پوشانیدند و خاک ریختند بطوری که از دور کسی نمی توانست بفهمد که در آنجا یک حفره طویل و عریض وجود دارد.
هر روز عده‌ای از سربازان جدید وارد اردوگاه می‌شدند و نیز دسته‌های پارتیزان از اطراف بما ملحق می‌گردیدند و نظر به این که بیابان وسیع بود و بیم آن میرفت که ارابه‌های هاتی موانع را دور بزنند و از عقب ما سربدر آورند هر قدر در چپ و راست اردوگاه ما خندق حفر میگردید و موانع بوجود میآمد باز هورم‌هب میگفت کم است.
ولی این اقدامات رفته رفته سربازان مصری را قوی‌دل کرد و وقتی قامت بلند و شانه‌های پهن هورم‌هب را میدیدند و شلاق خون‌آلود او را مشاهده می‌کردند و متوجه میشدند که وی از طلوع فجر تا نیمه شب ناظر بر کارها و اقدامات تدافعی میباشد بخود می‌گفتند که این مرد ما را از خطر هاتی نجات خواهد داد یک روز هورم‌هب برای سربازان مصری و پارتیزانها که در راه بودند تا اینکه به اردوگاه برسند پیغام فرستاد که شتاب نمایند چون اگر شب بگذرد و تا صبح روز دیگر خود را باردوگاه نرسانند بیم آن میرود که بدست گشتیهای هاتی بیفتند.
همان روز که هورم‌هب این پیام را برای سربازان مصری و پارتیزان‌ها فرستاد نزدیک غروب در حالیکه سربازها مشغول حفر خندق بودند فضای صحرا پر از گرد و غبار شد و ارابه‌های هاتی نمایان گردیدند.
سربازهای ما وقتی مشاهده کردند که داسهای بزرگ از یک فلز عجیب که میگفتند آهن است مقابل ارابه‌های هاتی نصب شده طوری ترسیدند که بینی آنها سرد شد. (معلوم میشود که وصف حالات بینی برای بیان احساسات انسان سابقه چند هزار ساله دارد همانطور که ما امروز میگوئیم که دماغش سوخت (البته اگر دماغ را مثل عامه مردم به معنای بینی بدانیم نه به معنای مغز) یا دماغش چاق است در دوره سینوهه وقتی می‌خواستند بگویند شخصی خیلی ترسید می‌گفتند بینی او سرد شد – مترجم).
چون شب فرود میآمد سربازان هاتی جرئت نکردند در منطقه‌ای که از وضع طبیعی آن بدون اطلاع بودند و بضد قشونی که هنوز از چند و چون آن خبر نداشتند مبادرت بحمله کنند.
آنها در صحرا اردوگاه بوجود آوردند و آتش افروختند و به اسبهای خود علیق دادند و تا چشم کار می‌کرد در صحرا آتشهای کوچک دیده میشد.
ارابه‌های اکتشاف هاتی هم تا صبح مشغول آزمایش وضع جبهه ما بودند و عده‌ای از نگهبانان مصری را به قتل رسانیدند ولی پارتیزانها و راهزنانی که در خدمت مصر بودند در دو جناح اردوگاه هاتی بسربازان خصم شبیخون زدند و چند نفر را کشتند و چند ارابه از آنها گرفتند.
با اینکه هورم‌هب به سربازان خود گفته بود که بخوابند من فکر میکنم که آنشب هیچ کس جز سربازان کهنه‌کار که صداهای میدان کارزار در شبی که فردای آن جنگ شروع میشود برای آنها عادی است نخوابیدند.
زیرا تا صبح صدای چرخ ارابه‌های جنگی و قعقعهٔ سلاح و صفیر عبور تیرها و ناله مجروحین میرسید.
هورم‌هب یک عده از سربازان کهنه کار و آزموده خود را در خط اول اردوگاه به نگهبانی گماشته بود و چند نفر از آنها مجروح شدند و من که تا صبح بیدار بودم آنها را معالجه میکردم و هورم‌هب مرا بکناری کشید و گفت هر یک از این سربازان قدیمی و کار کشته من از هزار سرباز تازه کار در نظرم گرانبهاتر می‌باشند و بکوش که آنها را معالجه کنی و نگذاری که بمیرند و من برای مداوای هر یک از این سربازها یک حلقه زر بتو خواهم داد که وزن آن یک دین باشد.
گفتم هورم‌هب من نمی‌دانستم که تو در اینجا یعنی در صحرای مسطح کنار دامنه کوه سینا اردوگاه بوجود آورده‌ای و قصد داری که در این جا جلوی هاتی را بگیری.
اگر من از این تصمیم تو آگاه بودم بتو میگفتم که این کار را نکن زیرا جلوگیری از ارابه‌های جنگی هاتی در یک صحرای مسطح که ارابه‌ها میتوانند در آن حرکت نمایند بسیار خطرناک است.

ولی حالا که تو این تصمیم را گرفته‌ای و از من برای تغییر آن کاری ساخته نیست من سربازان قدیم و جدید تو را اگر مجروح شوند تحت معالجه قرار میدهم گو اینکه میدانم که از سربازان جدید تو کاری ساخته نیست و آنها بعد از حمله ارابه‌های هاتی می‌گریزند.

من برای زر سربازان تو را مورد مداوا قرار نمی‌دهم و آنچه می‌خواهی بابت معالجه بمن بدهی بسربازان خود بده زیرا آنها بیش از من احتیاج به زر دارند.

و دیگر اینکه ممکن است که فردا ما همه بقتل برسیم و فردا شب من نباشم که زخم سربازان تو را ببندم.

هورم‌هب گفت سینوهه تو یکمرد عاقل هستی ولی مرد جنگی نمی‌باشی و در هر جنگ باید خطر را هم در نظر گرفت و اگر در جنگ خطر وجود نمی‌داشت توت‌انخ‌آمون فرعون مصر که اینک طفل است نیز می‌توانست که فرمانده یک ارتش شود و مبادرت بجنگ نماید و من اینک می‌روم که قدری شراب بنوشم که بتوانم بخوابم و بعد از بیدار شدن بهتر بجنگم زیرا اگر قدری حرارت شراب در سر من باشد بهتر خواهم جنگید.

چند لحظه دیگر من صدای قلقل کوزه او را شنیدم که در دهان خالی می‌کرد. و بعد چند نفر از سربازان را که از مقابل خیمه او عبور میکردند باسم صدا زد و بهر یک جرعه‌ای نوشانید و گفت کسانی که کشیک ندارند بروند و بخوابند که فردا صبح برای جنگ بهتر آماده باشند.

وقتی صبح دمید من که آنشب نتوانسته بودم بخوابم دیدم که مقابل جبهه ما لاشه چند اسب افتاده و چند ارابه هاتی آنجا واژگون شده و کلاغها مشغول خوردن چشم مقتولین هستند.

در حالی که سربازان هاتی آتشهای خود را با خاک خاموش میکردند و اسبها را به ارابه می‌بستند و یک مرتبه دیگر اسلحه خویش را تمیز می‌نمودند هورم‌هب سربازان خود را در دامنه کوه جمع کرد و به تخته سنگی تکیه داد و در حالیکه یک قطعه نان خشک را با پیاز میخورد چنین گفت: آمون خدای بزرگ مصر اعجاز کرد زیرا سربازان هاتی را مقابل شما قرار داد تا این که شما آنها را از بین ببرید و بطوری که می‌بینید پیاده نظام هاتی هنوز نیامده زیرا سربازان پیاده خصم در حاشیه صحرا به مناسبت اینکه آنجا آب فراوان است توقف کرده‌اند تا اینکه ارابه‌ها راه را بر آنها بگشایند و مراکز آب را اشغال کنند و پیاده نظام هاتی حرکت کند و به ارابه‌ها ملحق شود. دیشب به مناسبت اینکه در اردوگاه هاتی آب نبود تمام اسبها تشنه ماندند و قسمتی از اسبها علیق نداشتند و سربازان هاتی مجبور شدند که بوته‌های خار را مقابل اسبها بریزند زیرا من تمام مراکز آب و علیق هاتی را در صحرا معدوم کردم این است که امروز ارابه‌های هاتی بسختی خواهند جنگید چون میدانند که مجبورند که راه را بگشایند و عبور کنند و خود را به مصر برسانند و در غیر اینصورت چاره ندارند جز اینکه بسوریه برگردند اگر آنها از عقل پیروی میکردند امروز مراجعت می‌نمودند ولی آنها مردانی حریص هستند و امیدوارند که با رسیدن به کشور مصر مبادرت به چپاول کنند و زر و سیم فراوان بدست آورند.

دیگر این که بابت بهای کوزه‌ها و سبوهائی که از مصر خریده‌اند مقداری فلز پرداخته‌اند و نمی‌توانند که از این فلزات صرف نظر نمایند و برگردند. بهمین جهت من می‌گویم که آمون اعجاز کرده و قوای هاتی را مقابل ما قرار داده چون وقتی ارابه‌های آنها به حرکت در آید دچار ما می‌شوند یا در گودالها می‌افتند و از حرکت باز می‌مانند.

هورم‌هب در این موقع سکوت کرد و نان خشک را بدهان برد و قدری از آن را با دندان جدا کرد و جوید و سربازان مانند کودکانی که در انتظار دنباله یک قصه باشند بانگ زدند بگو... بگو...

هورم‌هب آن قسمت از نان را که میجوید ناگهان بیرون ریخت و ناسزائی بر زبان آورد و گفت این طباخهای قشون گویا فضله گربه را درون خمیر نان گذاشته و آن را طبخ کرده‌اند که در دهان این قدر بد طعم و متعفن شده است و اگر این کار را کرده باشند من آنها را سرنگون بدار خواهم آویخت. و سربازها وقتی این حرف را شنیدند خندیدند و هورم‌هب بانگ زد: ای موش‌ها و قورباغه‌های لجن‌زار رود نیل... برای چه می‌خندید؟ آیا تصور کرده‌اید چون طباخها لای خمیر نان شما سرگین اسب و الاغ میگذارند و بشما میخورانند من قصد تنبیه آنها را دارم؟

نه... نه اگر از اول تا آخر این جنگ آنها بجای نان بشما سرگین بدهند من هیچیک را تنبیه نخواهم کرد بلکه متاسف خواهم شد که چرا شما سرگین اسبهای مرا خورده‌اید زیرا شما سرباز نیستید بلکه چون موشهای ترسو می‌باشد. اگر سرباز بودید می‌فهمیدید این چوبهای بلند که شما بدست گرفته‌اید چوب سنجیدن عمق رود نیل نیست بلکه نیزه است آنهم نیزه‌هائی که سرهای فلزی دارد و این نیزه‌ها را برای این بشما داده‌اند که شکم سربازان هاتی را با آن سوراخ کنید. و شما ای کمانداران که من دیده‌ام گاهی مانند کودکان زه کمان را می‌کشید و تیرها را بطرف آسمان می‌اندازید تا ببینید تیر کدامیک بیشتر ارتفاع می‌گیرد این کمان را از این جهت بدست شما داده‌اند که با تیر چشم سربازان هاتی را کور و شکمشان را سوراخ کنید اگر توانائی ندارید که سربازان هاتی را هدف سازید صبر کنید که نزدیک بیایند و اسبهای آنها را که نشانه‌هائی بزرگتر هستند به تیر ببندید.
وقتی ارابه‌های هاتی بشما نزدیک می‌شوند کعب نیزه را بر زمین بگذارید و با دو دست آن را بگیرید تا سر نیزه در سینه اسب فرو برود و اگر نتوانستید باین ترتیب اسبهای ارابه را به قتل برسانید و آنها شما را به زمین انداختند بعد از اینکه بزمین افتادید با کارد پی اسبها را قطع نمائید وگرنه ارابه از روی شما خواهد گذشت و استخوانهای شما را خرد خواهد کرد.
آنگاه هورم‌هب با نفرت نانی را که در دست داشت بوئید و آن را دور انداخت و جرعه‌ای از کوزه خود نوشید و گفت: من فکر می‌کنم که این حرفها برای شما بدون فایده است زیرا به محض اینکه شما صدای ارابه‌های هاتی و نعره سربازان آنها را شنیدند طوری بوحشت در میآئید که مجبور خواهشد شد که سر را زیر جامه مادر خود پنهان کنید و چون جامه مادر شما اینجا نیست سر را زیر خاک بیابان پنهان خواهید کرد.
ولی باید بشما بگویم که هرگاه هاتیها از این جا بگذرند و خود را بمراکز ذخیره آب و علیق که عقب ماست برسانند و دواب خود را سیراب نمایند شما بطور حتم محو خواهید شد و با پوست شما کیسه و بقچه خواهند ساخت و زنهای هاتی هنگامی که میخواهند فرزندان شیرخوار خود را روی چیزی بخوابانند که رطوبت از آن بطرف دیگر نفوذ ننماید آنها را روی پوست شما میخوابانند یا اینکه چشمهای شما را کور می‌کنند تا بقیه عمر آسیابها و سنگهای روغن‌کشی هاتی و آزیرو را بگردانید.
اما من پانصد نفر از سربازان قدیمی و مطمئن خود را در عقب شما قرار داده‌ام و این پانصد نفر در جنگ قدری از شما فاصله می‌گیرند تا اینکه اگر شما وحشت کردید شما را مسخره نمایند و بخندند و در صورتیکه مبادرت به فرار نمائید شما را خواهند کشت. زیرا اگر جلوی شما مرگ احتمالی وجود داشته باشد در عقب مرگ حتمی منتظر شماست.
لیکن اگر خطر مرگ احتمالی شما را تهدید میکند پیروزی و افتخار و غنائم بسیار نیز منتظر شما است و من یقین دارم که اگر هر کس وظیفه خود را انجام بدهد و بکوشد که تا بتواند از سربازان و اسبهای هاتی به قتل برساند ما فاتح خواهیم شد. من هم در تمام مدت جنگ با شما هستم و پیکار می‌کنم و علاوه بر نیزه و شمشیر شلاق خود را هم بکار میاندازم و هر کس را که ببینم در انجام وظیفه قصور میکند با شلاق از پا در میآورم.
من حس می‌کردم که منظور هورم‌هب از این حرفها فقط تشجیع سربازان نیست بلکه میخواهد که قبل از حمله هاتی سربازان او مشغول شنیدن اظهارات وی باشند تا اینکه در انتظار حمله سربازان خصم دچار وحشت نشوند.
وقتی سربازان هاتی اردوگاه خود را جمع کردند و بحرکت در آمدند هورم‌هب گفت: سربازان دشمن براه افتاده‌اند و من از آمون و تمام خدایان مصر تشکر میکنم که آنها را بسوی ما فرستادند. اینک ای وزغهای لجن‌زار نیل بروید و در پاسگاه‌های جنگی خود حضور بهم برسانید و هیچ کس نباید بدون امر من نقطه‌ای را که پاسگاه جنگی اوست خالی بگذارد. و شما ای پانصد سرباز قدیمی و ورزیده من در عقب این قورباغه‌ها قرار بگیرید و هرکس را که خواست فرار کند بی‌ملاحظه و تامل به قتل برسانید.
در این وقت هورم‌هب صدا را بلندتر کرد و خطاب به همه سربازان گفت: من می‌توانم بشما بگویم که برای خدایان مصر و سرزمین سیاه و زن و فرزندان خود بجنگید ولی این سفارش را بیفایده می‌دانم چون اطلاع دارم که هرگاه بتوانید بگریزید و جان بدر ببرید روی زمین سیاه و بر زن و فرزندان خود آب دهان خواهید انداخت. این است که میگویم برای حفظ جان خودتان بجنگید و عقب نروید برای این که اگر مقاومت کنید فاتح خواهید شد ولی اگر عقب بروید بطور مسلم به قتل میرسید و اینک بروید تا قبل از رسیدن ارابه‌های هاتی در پاسگاه‌های خود حاضر باشید.

سربازان در حالی که فریاد میزدند بطرف پاسگاه‌های جنگی خود دویدند و من نتوانستم بهفمم که آیا فریاد آنها ناشی از شادی بود یا ترس و من در عقب سربازان قرار گرفتم زیرا پاسگاه جنگی یک پزشک در صحنه کاراز عقب سربازان می‌باشد تا این که بتواند مجروحین را معالجه نماید.

قشون هاتی ارابه‌های خود را با آرایش جنگی در صحرا قرار داده بود.

روی سینه مردها و تنه ارابه‌ها شکل خورشید بال‌دار و رنگین می‌درخشید و پرهای بلند و درفشها بالای سر سربازان موج میزد محقق بود که ارابه‌های هاتی در صدد بر می‌آید از منطقه‌ای مسطح که هورم‌هب در آنجا موانع بوجود آورده عبور نماید. زیرا قشون هاتی نمی‌توانست ارابه‌های خود را از منطقه کوهستانی بگذراند.

نداشتن علیق و آب نیز ارابه‌سواران هاتی را مجبور مینمود که از همانجا بگذرند و درصدد بر نیایند که در صحرا دور بزنند زیرا میدانستند که اگر وارد صحرا شوند ولو خودشان مقاومت نمایند اسبها از گرسنگی و تشنگی خواهند مرد.

ارابه‌های هاتی دارای جوخه‌های شش ارابه‌ای بودند و ده جوخه یک هنگ را تشکیل میداد و تصور می‌کنم که شصت هنگ داشتند و در وسط آرایش جنگی ارابه‌های هاتی ارابه‌های سنگین آنها مشهود میگردید. و ارابه‌های سنگین نمی‌توانستند با سرعت ارابه‌های سبک حرکت کنند و مانند کشتیهای صحرائی بودند ولی من میدانستم که همه چیز را زیر خود له خواهند کرد و متحیر بودم چگونه هورم‌هب و سربازان وی خواهند توانست جلوی ارابه‌های مزبور را بگیرند.

صدای نفیر قشون هاتی برخاست و افسران عالی رتبه درفشهای خود را تکان دادند و یک مرتبه ارابه‌ها به حرکت در آمدند.

حرکت شصت هنگ ارابه جنگی که سربازان ورزیده سوار بر آنها بودند منظره‌ای هول‌آور است و دیدم که وسط ارابه‌ها اسبهائی حرکت می‌کنند که گویا کسی سوار آنها نیست. بعد متوجه شدم که بر پشت هر یک از آن اسبها یک نفر جا گرفته ولی طوری روی یال اسب خوابیده که در نظر اول دیده نمیشود. و من از مشاهده سواران مزبور که روی گردن اسب خوابیده بودند متعجب گردیدم تا اینکه مشاهده نمودم که آنها بدون اینکه اسب توقف نماید آنقدر خم میشوند تا اینکه دستشان بزمین میرسد و بوسیله کارد طنابهائی را که ما نزدیک زمین وصل به تیرهای کوتاه کشیده بودیم قطع می‌نمایند.

در حالی که سوارهای مزبور طنابها را قطع می‌کردند سوارهای دیگر از راه می‌رسیدند و نیزه‌هائی را که بیرق بر سر آنها نصب شده بود در زمین فرو میکردند.

فایده عمل اخیر بر من معلوم نبود و طوری سوارها با سرعت کار میکردند که من فرصت نداشتم که راجع بمانور دوم سواران هاتی و فرو کردن نیزه‌ها در زمین فکر کنم و بفهمم که منظورشان از اینکار چیست؟

یکمرتبه هورم‌هب فریاد زد نیزه‌ها را از بین ببرید و خود او دوید و خویش را به یکی از آن نیزه‌ها رسانید و از زمین کند و دور انداخت.

سربازان او هم دویدند و نیزه‌ها را که در زمین فرو رفته بود بیرون آوردند و عقب جبهه در منطقه ای رویهم انداختند.

آنوقت من فهمیدم که برای چه سربازان هاتی آن نیزه ها را در زمین فرو کردند و دانستم که قصدشان این بود که نقاط ضعیف جبهه ما را نشانه گذاری نمایند تا ارابه‌ها و بخصوص ارابه‌های سنگین آنها را از آنجا بگذرند.

من فکر میکنم که اگر در آن روز هورم‌هب زود نمی‌جنبید و دستور نمی‌داد که نیزه‌ها را از زمین بیرون بیاورند و ارابه‌ها موفق می‌شدند که به مناطق ضعیف جبهه ما نزدیک شوند از آنها می‌گذشتند و قشون مصر شکست می‌خورد.

چون بعد از اینکه ارابه‌ها به موانع ما رسیدند با آنهمه دشواریها که هورم‌هب در سر راه آنها بوجود آورده بود باز عده‌ای از آنها موفق شدند که از موانع بگذرند.

یک خندق کم عرض برای ارابه‌های هاتی مانع دشواری نبود زیرا در هر هنگ از ارابه‌ها بعضی از آنها ارای تخته‌هائی مانند پل بودند به محض اینکه به خندق میرسیدند تخته‌ها را روی خندق می‌انداختند و ارابه‌ها از روی آنها عبور می‌نمودند. (ما تصور

می‌کنیم که حمل پل از طرف واحدهای نظامی این عصر یکی از ابتکارات جنگی این دوره می‌باشد در صورتی که طبق این کتاب این مانور در دوره سینوهه معمول بوده و ارابه‌ها با تخته پل حرکت می‌کردند تا برای عبور از روی خندق‌ها از پل‌ها استفاده نمایند – مترجم).

گرچه یک عده از ارابه‌های هاتی از خندق‌ها گذشتند ولی چون متحمل تلفات سنگین گردیدند ارابه‌های دیگر مقابل موانع احتیاط نمودند و قدری مکث کردند. و اما ارابه‌هائی که گذشته بودند باز مقابل تخته سنگها مجبور به توقف شدند و رانندگان و سربازان ارابه‌ها قدم به زمین نهادند و در صدد بر آمدند که سنگها را عقب بزنند و راه را بگشایند.

سرعت مانور سربازان هاتی شگفت‌آور بود و معلوم می‌شد که آنها مدت چند سال تمرین کرده یا در میدان جنگ آزمایش تحصیل نموده‌اند که می‌توانند به محض این که ارابه‌ها بمانع برخورد کردند فرود بیایند و موانع را رفع کنند.

هورم‌هب وقتی دید که سربازان هاتی مشغول رفع موانع هستند فهمید که اگر بآنها فرصت بدهد در مدتی کمتر از آنچه من صرف نوشتن این شرح میکنم آنها موانع را دور خواهند کرد و راه را بروی خودشان و ارابه‌های سنگین که از ارابه‌ها فرود آمده‌اند به تیر ببندند یا دست کم اسبهای آنانرا به قتل برسانند.

سربازان هاتی بعد از این که سنگها را از سر راه خود دور کردند در حالی که عده‌ای مقتول و مجروح و اسبهای کشته بجا گذاشتند مراجعت نمودند. و سربازان ما از بازگشت سربازان هاتی خیلی خوشوقت شدند و بانگ شعف بر آوردند چون تصور می‌کردند که جنگ تمام شده و فاتح شده‌اند.

ولی هورم‌هب میدانست که جنگ تمام نشده بلکه تازه آغاز گردیده و امر کرد که نفیر بزنند و به سربازان خود گفت که با شتاب سنگها را بر سر جای اول آن بگذارند ولی قبل از اینکه سربازان ما بتوانند که سنگها را بر سر جای آنها بگذارند ارابه‌های سنگین هاتی با ارابه‌های سبک بحرکت در آمدند.

من در آنروز فهمیدم که تفاوت بین سرباز ورزیده و آزموده و سربازی که بقدر کافی تمرین نکرده چیست؟

سربازان هاتی با وجود فرصت کم زیر باران تیر سنگها را از سر راه ارابه‌ها دور کردند ولی سربازان ما با اینکه دو یا سه برابر وقتی را که سربازان هاتی صرف دور کردن سنگها نمودند در دسترس داشتند نتوانستند که سنگها را به جای اول آن بگذارند و قبل از اینکه سنگها در جای آنها گذاشته شود ارابه‌های سنگین هاتی رسیدند.

هورم‌هب که دید سربازان او نتوانستند سنگها را مقابل خط سیر ارابه‌ها قرار بدهند بوسیله افسران خود به سربازان امر کرد که بوسیله نیزه جلوی اسبها را بگیرند و کعب نیزه را به زمین بزنند و نوک آن را متوجه سینه اسب ارابه‌ها نمایند تا این که در سینه اسب فرو برود و آنها را متوقف کند. ولی این امر هم درست اجرا نشد. زیرا سینه و سرو گردن اسب ارابه‌های سینگین با ورقه‌های فلز زره پوش شده بود و سر نیزه سربازان ما در سینه اسبها فرو نمی‌رفت.

من دیدم اسبهائی که ارابه‌های سنگین هاتی را می‌کشید از اسبهای مصری بلندتر و قوی‌تر و از یک نژاد مخصوص هستند.

مقابل هر یک از آن ارابه‌ها دو داس بزرگ بود که جنگجویان می‌توانستند از درون ارابه دسته آنرا بحرکت در آورند. و این دو داس مانند دو داس کشاورزی خرمن هستی سربازان ما را درو می‌کرد و آنها را فرو میریخت و بعد چرخهای پهن و سنگین ارابه استخوانهای مصریان را خرد می‌نمود.

من وقتی اسبهای بزرگ ارابه‌های سنگین را با زره فلزی میدیدم و مشاهده میکردم که از ماسک فلزی صورت اسبها چیزهائی مانند شاخ بیرون آمده از مشاهده آن جانوران وحشت آور میلرزیدم.

داسها تکان میخورد و سربازان ما را قطعه قطعه میکرد و ارابه‌های سنگین از روی لاشه سربازان ما عبور می‌نمودند و یک وقت من دیدم که هیچ چیز نمی‌تواند جلوی ارابه‌های سنگین هاتی را بگیرد زیرا همه چیز را محو میکردند و در هم میشکستند و میگذشتند.

با وجود این که هورم‌هب دائم فریاد میزد و با شلاق سربازان ما را وادار به پیکار می‌نمود من می‌دیدم که مساعی او بدون نتیجه است و ارابه‌های سنگین هاتی لحظه به لحظه بیشتر در مواضع ما نفوذ می‌کردند و سربازان ما را از بین میبردند.

آنوقت یقین حاصل کردم که کسی نمی‌تواند جلوی ارابه‌های مزبور را بگیرد و بطور حتم آنها وارد مصر خواهند شد و شهرهای ما را ویران خواهند کرد و فرزندان مصر را قتل عام خواهند نمود و اراضی سیاه به تصرف آنها در خواهد آمد.
آنگاه سر را روی زمین نهادم و شروع به گریه برای مصر و فرزندان آن کردم.
از دور صدای حرکت ارابه‌ها و نعره جنگاوران و ناله و فریاد مجروحین و فریادهای بلند هورم‌هب را می شنیدم. لیکن فریادهای او بدون فایده بود و ارابه‌های سنگین عبور کرده بودند. هورم‌هب امر نمود که ارابه‌های سبک مصر که سرعت بیشتری داشتند در عقب ارابه‌های سنگین به حرکت در آیند و سعی کنند که سربازان هاتی را که در ارابه‌ها هستند با تیر از پا در آورند.
من این مانور را بدون فایده میدانستم چون گرد و غباری که از حرکت ارابه‌های سنگین بر میخاست مانع از آن بود که سربازان بتوانند با دقت نشانه گیری نمایند.
حتی اگر گردو غبار هم وجود نمی‌داشت سربازان آنقدر در تیراندازی مهارت نداشتند که بتوانند در حال تاخت اسبهای ارابه خود سربازانی را که سوار بر ارابه‌های دیگر می‌تاختند با تیر به قتل برسانند.
ناگهان فریادهای وحشت‌انگیز از سربازان هاتی که سوار ارابه‌ها بودند بگوش رسید و من دیدم که زمین دهان باز کرد و تمام ارابه‌های سنگین هاتی را بلعید.
آنوقت فهمیدم که هورم‌هب وقتی به ارابه‌های سبک گفت که ارابه‌های سنگین هاتی را تعقیب نمایند منظورش این نبود که سربازان ما سربازان خصم را به قتل برسانند بلکه می‌خواست که ارابه‌های سبک ما آنها را تعقیب نمایند تا اینکه اسبهای زورمند ارابه‌های سنگین هاتی به هیجان بیایند و سریعتر حرکت کنند و رانندگان نتوانند جلوی آنها را بگیرند یا این که رانندگان از بیم تیراندازان ما بر سرعت بیفزایند و متوجه نشوند که بسوی نابودی می‌روند.
این مانور هورم‌هب طوری مفید و موثر واقع گردید که ارابه‌های سنگین هاتی بلب خندق که گفتم هورم‌هب در عقب حفر کرده روی آن را پوشانیده بود رسیدند بدون اینکه متوجه شوند که زیر ارابه‌های آنها خالی است و یکمرتبه مثل این که زمین دهان باز کند و خصم را ببلعد تمام ارابه‌های سنگین در خندق افتادند.
من بدواً به مناسبت گرد و غبار زیاد که بوجود آمده بود نتوانستم بفهمم که وضع چگونه است ولی بعد که گرد و غبار از بین رفت دیدم که سربازان ما بر حسب امر هورم‌هب کنار خندق قرار گرفته سنگ و تیر بر سر سربازان هاتی می‌بارند و هورم‌هب گفته بود نگذارید حتی یک نفر از آنها زنده از خندق بیرون بیایند.
و اما دسته ارابه‌های سبک ما که ارابه‌های سنگین هاتی را تعقیب می‌کردند چون می‌دانستند که برای چه آنها را تعقیب می‌نمایند بعد از سقوط ارابه‌های مزبور در خندق برگشتند تا با کمک سربازان پیاده جلوی ارابه‌های سبک هاتی را که بعد از ارابه‌های سنگین میآمدند بگیرند.
من یقین دارم که وقتی مصریها دیدند که ارابه‌های سنگین هاتی یک مرتبه نابود شد طوری خوشوقت و امیدوار گردیدند که بر دلیری مردان شجاع افزود و آنهائی هم که جبون بودند دلیر شدند.
هورم‌هب که متوجه شد که روحیه سربازان او بسیار قوی گردیده از فرصت و استعداد سربازان کمال استفاده را کرد و برای پارتیزانها و راهزنان که در جناح جبهه ما بودند پیغام فرستاد که بکمک ما بیایند.
آنوقت تمام قوای مصر یعنی ارابه‌ها و پیادگان و پارتیزانها طوری با قوت قلب و دلیری بر ارابه‌های سبک هاتی تاختند که خصم متحیر گردید و برای اولین مرتبه در یک جلگه مسطح ارابه‌های هاتی با تلفات سنگین عقب نشینی کردند.
از ارابه‌های سنگین و سرنشینان آنها تقریباً هیچ جانداری باقی نماند. زیرا اسبها بعد از سقوط در خندق بر اثر سنگینی ارابه‌ها کشته شدند یا دست و پای آنها طوری شکست که با مرگ آنان مساوی بود. و سربازان مصر هم نگذاشتند که سربازان هاتی زنده یا سالم از خندق بیرون بیایند و همه را مقتول و مجروح کردند.

افسران هاتی که دانستند که تمام ارابه‌های سنگین و قسمتی مهم از ارابه‌های سبک آنها از بین رفته پس از عقب نشینی کردن مجلس شور آراستند و در آن مجلس از طرف آنها نظریه‌های متفاوتی ابراز شد. آنها برای اولین مرتبه گرفتار وضعی شدند که هرگز پیش نیامده بود و نمی‌دانستند چگونه باید آنرا اصلاح کرد.

هورم‌هب از عقب‌نشینی و مشورت آنها استفاده کرد و از بیم آنکه جبهه ما را دور بزنند پارتیزانها و راهزنان را به دو جناح جبهه فرستاد و سربازان ما را وادار نمود که در سر راه ارابه‌های هاتی موانع بوجود بیاورند تا اگر باز مبادرت به حمله نمودند نتوانند بگذرند.

افسران و سربازان هاتی به قدری متهور بودند که با اینکه دیدند که ارابه‌های سنگین آنها از بین رفته باز مبادرت به حمله کردند. ولی ترس سربازان ما از سربازان هاتی از بین رفته بود و وقتی ارابه‌های سبک آنها بموانع ما رسیدند عده‌ای از آنها سالم بدست ما افتادند.

من در موقع حمله مزبور به مناسبت گرد و غبار میدان جنگ را نمی‌دیدم ولی بعد از اینکه جنگ تمام شد و باد صحرا غبار را از بین برد فهمیدم که عده‌ای کثیر از سربازان مصری در حمله دوم نیروی هاتی کشته شده‌اند. در صورتی که این مرتبه آنها ارابه‌های سنگین نداشتند.

وقتی جنگ تمام شد از بعضی از سربازان مصری شنیدم که می‌گفتند امروز گرد و غبار مانع از این شد که ما وضع میدان جنگ را ببینیم وگرنه بر اثر مشاهده وفور کشتگان مصری طوری متوحش می‌شدیم که نمی‌توانستیم به جنگ ادامه بدهیم.

در پایان روز بقیه سربازان و ارابه‌های هاتی متوجه شدند مقاومت بدون فایده است تسلیم شدند و هورم‌هب دستور داد که اسرای هاتی را با طناب ببندند و سربازان ما مثل این که حیواناتی عجیب را می بینند با حیرت به آنها نزدیک می‌شدند و بدنشان را لمس می‌کردند که بدانند که آیا مثل خودشان پوست و گوشت دارند یا اینکه بدن آنها با مصالح دیگر ساخته شده است.

بعضی از سربازان ما شکل خورشید بالدار را از روی سینه اسراء می‌کندند و بعنوان یادگار حفظ می‌نمودند که بعد از مراجعت به مصر به آشنایان نشان بدهند و آنها را حیران کنند. ولی عجیب‌تر از خورشید بالدار کاسکهای آهنی بود که افسران هاتی بر سر داشتند و بالای آنها دو تبر متقاطع نصب کرده بودند. سربازان ما که تا آن روز نمی‌دانستند که آهن چه نوع فلزی است از مشاهده کاسکهای آهنی مبهوت می‌شدند.

هورم‌هب با وجود خستگی خیلی خوشحال بود و بین سربازان مصری گردش میکرد و از دسته‌ای به طرف دسته دیگر میرفت و دوستانه دست به پشت سربازان می‌زد و میگفت آفرین ای وزغهای لجن زار نیل امروز خوب پیکار کردید و آیا بخاطر دارید که امروز بامداد به شما گفتم که اگر ما وظیفه خود را خوب انجام بدهیم فاتح خواهیم شد و اینک تصدیق کنید که من درست فهمیده بودم.

هورم‌هب امر کرد که به سربازان نان و آبجو بدهند و بعد از این که خوردند و نوشیدند آنها را آزاد گذاشت که هرچه را که میل دارند از کشتگان هاتی و حتی مصری به نفع خود بردارند.

هورم‌هب میدانست که مقتولین هاتی و مصری چیزی که قابل ملاحظه باشد ندارند ولی می‌خواست که سربازان او تصور نمایند که موفق به تحصیل غنائم جنگی شده‌اند.

ولی بهادارترین غنیمت جنگ که به سربازان نمی‌رسید بلکه به تصرف ارتش مصر در می‌آمد ارابه‌ها و اسبهای هاتی بود و هورم‌هب که میدانست اسبها گرسنه و تشنه هستند به مصریهائی که در تربیت و نگاهداری اسب بصیرت داشتند گفت که بآنها علیق و آب بدهند. اسبها که زبان مصری نمی‌دانستند وقتی پرستاران جدید را دیدند بدواً ابراز خشم کردند ولی مصریها به آنها علیق و آب دادند و آنگاه با زبان ملایم با اسبها صحبت کردند.

اسب جانوری است باهوش و حتی موقعی که زبان خارجی نمی‌داند از لحن صدا می‌تواند بفهمد که آیا قصد دارند که نسبت باو ابراز محبت بکنند یا نه؟ و وقتی متوجه شد که قصد محبت دارند رام می‌شود.

پس از اینکه هورم‌هب موفق به تحصیل مقداری ارابه و اسب شد از راهزنها دعوت کرد که به قشون او ملحق گردند و در صنف ارابه‌های جنگی کار کنند و از این جهت هورم‌هب از راهزنان دعوت نمود که وارد صنف ارابه‌های جنگی شوند که میدانست آنها در تربیت اسب لایق‌تر از مصریها هستند زیرا مصریها از اسب بیم دارند در صورتی که راهزنان از این جانور وحشت نمی‌کنند.

بعد از خاتمه جنگ همه سربازان سالم استراحت کردند ولی من نمی‌توانستم استراحت کنم زیرا مجبور بودم که مجروحین را مداوا نمایم و زخمها را ببندم و جمجمه سربازانی را که گرفتار گرز سربازان هاتی شده بودند مورد عمل جراحی قرار بدهم و مدت سه شبانه روز در حالی که عده‌ای برای زخم‌بندی و اعمال جراحی بمن کمک می‌کردند من مشغول مداوای مجروحین بودم و در این سه شبانه روز عده‌ای از مجروحین که زخم آنها قابل علاج نبود مردند و بعد هورم‌هب مبادرت به تقویت ارابه‌های جنگی خود کرد و هر روز سربازان مصری را وادار می‌نمود که با ارابه‌های جنگی تمرین کنند.

هورم‌هب میگفت گرچه ما در این جنگ با استفاده از موانع زمینی فاتح شدیم اما برای اینکه بتوانیم سوریه را از آزیرو و هاتی پس بگیریم محتاج ارابه‌های جنگی می‌باشیم. چون فقط بوسیله ارابه‌های جنگی است که میتوان بر ارابه‌های جنگی غلبه کرد و آزیرو و هاتی در سوریه دارای ارابه‌های جنگی هستند از این گذشته پیاده نظام هاتی در این جنگ شرکت نکرد و من امیدوارم اکنون که آنها از شکست ارابه‌های خود مطلع شده‌اند پیاده نظام خود را به صحرا بفرستند و در اینصورت من بوسیله ارابه‌ها و پیادگان خود آنها را از بین خواهم برد.

ولی پیاده نظام هاتی به صحرا نیامد و از مرز سوریه تکان نخورد و گویا پیاده نظام خصم امیدوار بود که هورم‌هب باو حمله‌ور شود و در اینصورت یقین داشت که سربازان خسته هورم‌هب را شکست خواهد داد ولی هورم‌هب هم میدانست که تا وقتی نیروی خود را از حیث ارابه‌های جنگی تقویت نکند نباید به جنگ هاتی و آزیرو در سوریه برود.

خبر فتح هورم‌هب در صحرا در سوریه انعکاسی بزرگ پیدا کرد و بعضی از شهرهای سوریه شوریدند زیرا در سوریه مردم از جاه طلبی و غرور آزیرو و طمع و بیرحمی هاتی به تنگ آمده بودند. از این گذشته بین شهرهای سوریه اختلاف و رقابت دائمی وجود داشت و آنها از هر فرصتی استفاده میکردند تا کینه خود را نسبت به شهرهای دیگر فرو بنشانند.

در ضمن جاسوسان هورم‌هب نیز در سوریه به آتش اختلاف دامن میزدند و راجع به شکست ارابه‌های جنگی هاتی در صحرا اخبار رعشه‌آور بین مردم منتشر میکردند که آنها را از قدرت مصر بترسانند و می‌گفتند که دوره ضعف و سستی مصر گذشت زیرا دیگر خدای مصر آتون نیست و خدای همیشگی آن کشور باسم آمون در آنجا فرمانروائی میکند و آمون خدائی است قوی و بیرحم و کینه توز که مانند رودخانه خون کسانی را که دشمن مصر باشند جاری خواهد کرد.

در حالی که هورم‌هب سربازان خود را در صحرا وادار به تمرین میکرد و کوهی را که در کنار آن بر قشون هاتی غلبه کرده بود باسم کوه پیروزی خواند چند پیک بغزه فرستاد و هر دفعه پیغام داد که مقاومت کنید... مقاومت کنید.

زیرا میدانست که هرگاه غزه پایداری نکند و به تصرف قوای آزیرو و هاتی در آید او برای حمله به سوریه یک پایگاه بزرگ و مطمئن ندارد.

هورم‌هب اشخاصی را مامور کرد که بین سربازان او راجع به سوریه صحبت کنند و بگویند که در سوریه بقدری زر و سیم هست که اگر قشونی از خارج وارد سوریه گردد هر سرباز بوزن خود می‌تواند زر و سیم تحصیل نماید و غنیمت ببرد.

یکی از چیزهائی که گماشتگان هورم‌هب زیاد راجع به آن صحبت میکردند زنهای معبد ایشتار در سوریه بود.

آنها می‌گفتند که معبد ایشتار در شهرهای سوریه پر است از زنهای زیبا و جوان که نظیر آنها در مصر و هیچ نقطه یافت نمی‌شود و این زنها برای خدمتگزاری نسبت به ایشتار نذر کرده‌اند که خود را در دسترس مردها و بخصوص مردهای مصر بگذارند تا اینکه با آنها تفریح کنند.

زیرا زنهای معبد ایشتار هر دفعه که با یک مرد مصری تفریح می‌کنند تصور می‌نمایند که ایشتار آنها را به سعادت جاوید رسانیده است.

یک روز مردی که از بیابان می‌آمد و از گرسنگی و تشنگی رمق نداشت وارد اردوگاه ما شد و سربازان مصری او را دستگیر کردند ولی وی گفت که باید فوری هورم‌هب را ببیند.
سربازها بدواً او را مسخره کردند ولی بعد مجبور شدند که به هورم‌هب بگویند که آن مرد خواهان دیدار وی میباشد.
هورم‌هب در آغاز شب او را پذیرفت و آن مرد که لباس سریانی در برداشت مقابل هورم‌هب رکوع کرد و بعد دست را روی چـشم نهاد و مثل این بود که چشمش درد می‌کند.
هورم‌هب از او پرسید که آیا یک حشره تو را گزیده است.
مرد گفت بلی ای هورم‌هب و یک آبدزدک مرا گزیده است. من از این حرف حیرت کردم زیرا آبدزدک کسی را نمیگزد ولـی مـرد گفت که در سوریه ده نوع آبدزدک وجود دارد و همه دارای زهر میباشند.
هورم‌هب گفت ای مرد دلیر و با استقامت درود بر تو باد واضح‌تر صحبت کن زیرا این مرد که می‌بینی یک پزشک اسـت و ماننـد حیوانات نمیتواند بفهمد ما چه میگوئیم.
مرد در جواب هورم‌هب گفت ای ارباب من هورم‌هب یونجه وارد شد.
وقتی من این حرف را شنیدم فهمیدم که وی یکی از جاسوسان هورم‌هب میباشد و با رمز صحبت میکند.
هورم‌هب همین که این حرف را شنید از خیمه خارج شد و دستور داد که بالای کوه پیروزی آتش بیفروزند.
طولی نکشید که آتشهای دیگر روی کوه و تپه‌ها تا مرز مصر نمایان شد و من فهمیدم که فرمانده قشون مصر بوسیله آتش پیامی برای تانیس فرستاده و پیام مزبور این بود که کشتیهای جنگی مصر از تانیس بحرکت در آید و بطرف غزه برود و با نیروی دریـائی سوریه در آنجا بجنگد.
صبح روز بعد هورم‌هب امر کرد که نفیرها را بصدا در آوردند و اردوگاه را جمع کردند و قشون مصر در حالی که ارابه‌هـای جنگـی پیشاپیش آن حرکت میکردند راه مرز سوریه را پیش گرفتند و من نمیدانستم که هورم‌هب با چه امیدواری و پشتیبانی قصد دارد که در جلگه مسطح و بدون موانع با قشون هاتی که دارای ارابه است بجنگد.
سربازها با خوشحالی عازم سوریه شدند زیرا بخود نوید میدادند که در آنجا فلز زیاد تحصیل خواهند کرد و با زنهای زیبای معبـد ایشتار تفریح خواهند نمود.
من هم سوار تخت روان خود شدم و عقب قشون مصر براه افتادم و ما کوه پیروزی و استخوان کـشتگان هـاتی و مـصری را کـه برادروار مخلوط شده بودند در عقب گذاشتیم.

فصل چهل و نهم

شرح مقاومت لرزه آور غزه

اینک میرسیم بجنگ سوریه ولی آنچه من راجع باین جنگ خواهم گفت مختصر خواهد بود.
زیرا من یک مرد جنگی نیستم که بتوانم بفهمم که تفاوت یک جنگ از لحاظ فنون نظامی با جنگهای دیگر چیست؟
در نظر من تمام جنگها شبیه بهم است چون در تمام آنها بلاد ویران میشود و خانه‌ها میسوزد و مردم را بقتل میرسانند و شیون زنها و اطفال روح را افسرده می‌کند.
چون این حوادث و مناظر در تمام جنگها تکرار میشود اگر بخواهم شرح جنگ طولانی سوریه را که سه سال طول کشید بدهم سرگذشت من یک نواخت خواهد گردید.
همین قدر میگویم که بسیاری از قراء سوریه ویران شد و در باغها درختهای میوه‌دار را قطع کردند که بتوانند سهل‌تر میوه آنها را بخورند و شهرهای بزرگ کم جمعیت گردید.
وقتی هورم‌هب وارد سوریه شد متوسل بحیله‌ای گردید که ذکر آن ضروری میباشد و او بعد از ورود به سوریه سربازان را آزاد گذاشت که در قراء اموال مردم را غارت کنند و زنهاشان را به اسارت بگیرند تا این که سربازها بدانند که در جنگ سوریه استفاده‌های شایان خواهند کرد و خیلی تفریح خواهند نمود. ولی بعد از اینکه سربازها قدری خوشگذرانی کردند هورم‌هب جلوی آنها را گرفت و مستقیم بطرف غزه رفت.
ورود قوای هورم‌هب به نزدیکی غزه مصادف با رسیدن فصل سرما شد.
ارتش هاتی وقتی دید که هورم‌هب قصد دارد که وارد غزه شود با سرعت قوای خود را نزدیک آن شهر متمرکز کرد تا اینکه راه را بر هورم‌هب ببندد. و قشون هاتی میدانست که چون مقابل غزه یک جلگه وسیع قرار گرفته میتواند بوسیله ارابه‌های خود در اندک مدت قوای مصر را از بین ببرد.
به مناسبت رسیدن فصل زمستان ارتش هاتی مجبور شد که برای تامین علیق اسبهای خود از سوداگران سوریه علف خشک خریداری نماید و بعد از اینکه علیق را به اسبها خورانیدند اسبها دچار مرض شدند و فضول آنها سبز رنگ و مایع گردید و بسیاری از اسبها مردند و ارابه‌های هاتی و قشون سوریه (قشون آزیرو پادشاه سوریه) بدون اسب ماند.
لذا قشون هاتی و سوریه نتوانستند از ارابه‌های خود برای جلوگیری از هورم‌هب استفاده موثر کنند و هورم‌هب که از حیث ارابه‌ها بر خصم مزیت داشت بزودی ارابه‌های آنان را از بین برد و بعد به پیاده نظام پرداخت و قشون پیاده هاتی و سوریه نیز مقابل غزه درهم شکست.
آنقدر سربازان هاتی و سوریه و مصری در آنجا کشته شدند و لاشه‌ها روی زمین ماند که بعد آن سرزمین را بنام دشت استخوانها خواندند.
وقتی قشون هاتی و سوریه مقابل شهر غزه شکست خورد هورم‌هب اردوگاه آنها را مورد چپاول قرار داد و امر کرد که علیق اردوگاه مزبور را بسوزانند تا اینکه بمصرف خوراک اسبها نرسد و آنوقت من فهمیدم که علیق مزبور که از طرف قشون سوریه و هاتی از سوداگران سریانی خریداری شد مسموم بوده و زهر را با علفهای خشک مخلوط کرده بودند.
هنوز من نمیدانم که هورم‌هب با چه حیله توانست که علافان سوریه را وادارد که علف خشک مسموم را به ارتش سوریه و هاتی بفروشند تا اینکه اسبهای آنها از بین برود و ارابه‌ها بدون اسب بماند.
پس از اینکه قشون خصم مقابل غزه شکست خورد هورم‌هب درصدد بر آمد که وارد شهر غزه که کنار دریا و بندر است بشود.
در همان موقع نیروی دریائی مصر که از تانیس براه افتاده بود با وضعی بد وارد غزه گردید.

زیرا کشتیهای جنگی مصر بعد از اینکه نزدیک غزه رسیدند مجبور شدند که با کشتیهای جنگی هاتی و سوریه بجنگند تا اینکه راه خود را باز کنند. و بعد از پیکار عده‌ای از کشتیهای مصری غرق شدند و بقیه سفاین خواستند که زودتر خود را به بندر غزه برسانند تا اینکه از حملات بعدی سفاین خصم مصون باشند ولی فرمانده نظامی بندر غزه بندر را بر روی آنها نگشود و گفت من نمیدانم که آیا شما مصری هستید یا اینکه برای فریب ما علائم کشتیهای جنگی مصر را تقلید کرده‌اید.

فرمانده شهر غزه که بر حوضه بندری آنهم حکومت میکرد بقدری ظنین بود که حتی دروازه شهر را بروی هورم‌هب نگشود و هورم‌هب مجبور شد که مدت یکروز پشت حصار غزه توقف کند تا اینکه فرمانده ساخلوی غزه باو اجازه ورود بدهد و بعد از اینکه فرمانده مزبور با ورود هورم‌هب موافقت کرد گفت که وی باید قشون خود را در خارج از شهر بگذارد و خود به تنهائی وارد شهر شود و پس از اینکه رسیدگی شد و محقق گردید که وی هورم‌هب میباشد آنوقت با ورود سربازانش بشهر موافقت خواهیم کرد.

روزی که دروازه‌های شهر تسخیرناپذیر غزه بروی هورم‌هب گشوده شد و وی وارد شهر مزبور گردید در مصر هنوز یکروز عید است و اختصاص به سخمت الهه جنگ دارد و در این روز اطفال مصر با گرزهای چوبی و نیزه‌های نئین با یکدیگر پیکار میکنند و خود را ببازی جنگ غزه مشغول می‌نمایند.

بی‌شک هرگز شهری مانند غزه در قبال خصم ایستادگی نکرده و هیچ سردار جنگی که در شهری محصور میباشد مانند فرمانده نظامی غزه مقابل دشمن ایستادگی ننمود.

لذا لازم است که من اسم این فرمانده را در این سرگذشت بنویسم گو اینکه وقتی من سفیر مصر بودم و با آزیرو پیمان صلح بستم او بمن اجازه ورود به شهر از راه دروازه را نداد و مرا در زنبیلی که بسته به طناب بود به بالای حصار بردند و وارد شهر کردند.

این مرد موسوم به روژو بود و سربازانش وی را گاوسر می‌خواندند چون هم از حیث جسم شبیه بیک گاو نر بود و هم از حیث روحیه و اخلاق و من هیچ مرد را ندیدم که مثل روژو بدگمان و یک دنده باشد.

در آنروز که موافقت کرد هورم‌هب وارد شهر شود با اینکه محقق شد که هورم‌هب فرمانده ارتش مصر میباشد و قشون هاتی را در صحرای سینا و قشون سوریه و هاتی را مقابل غزه شکست داده باز نمی‌خواست که اجازه ورود سربازان او را صادر نماید و میگفت که شاید اینها سربازان سوریه و هاتی باشند که لباس سربازان مصری را در بر کرده‌اند.

بعد از اینکه قشون مصر وارد شهر غزه گردید همه خوشوقت بودند غیر از روژو.

زیرا آن مرد که مدت چند سال در آن شهر محصور بود گرچه از هورم‌هب کسب دستور میکرد ولی عادت داشت که در مقر فرماندهی خود رئیس مطلق باشد و کسی برایش دستور صادر نکند.

ولی آمدن هورم‌هب مانع از این میگردید که وی بتواند در آینده بدون داشتن مافوق در شهر غزه فرمانروائی نماید.

من تصور می‌کنم که روژو ملقب به گاوسر قدری دیوانه بود و خیلی لجاجت داشت ولی بدون آن دیوانگی و لجاجت نمی‌توانست مدت چند سال در قبال حملات قوای هاتی و سوریه مقاومت نماید و غزه را از دست ندهد.

روژو گاوسر سوابق جنگی قابل تحسین نداشت و از این جهت او را فرمانده ساخلوی نظامی غزه کردند که از مصر دور کنند و از شکایت‌ها و لجاجتهای دائمی وی آسوده شوند چون غزه یکی از نقاطی بود که هر وقت کسی مورد عدم تمایل قرار میگرفت و میخواستند که او را از مصر دور نمایند به غزه میفرستادند.

ولی بعد از اینکه آزیرو در سوریه شورید و غزه مقاومت کرد معلوم شد که روژو یکمرد جنگی قابل تحسین است و شکی وجود ندارد که اگر غزه دارای یک حصار مرتفع و حصین نبود روژو نمی‌توانست در آن مقاومت نماید.

حصار غزه را با سنگهای بزرگ ساخته بودند و میگفتند که این حصار را در ازمنه قدیم غول‌ها ساخته‌اند.

حتی سربازان هاتی که هر قلعه را ویران میکردند و به تصرف در میآوردند نتوانستند که بر آن حصار غلبه کنند.

ولی چون ارتش هاتی از فنون نظامی برخوردار بود توانست یک نقب زیر یکی از برجهای آن حصار حفر کند و آن برج را فرو بریزد.

غزه قبل از اینکه محاصره آن شروع شود دو شهر داشت یکی شهر قدیم در اراضی حصار و دیگری شهر جدید که در خارج از حصار بوجود آمده بود.
وقتی شورش آزیرو شروع شد روژو امر کرد که شهر جدید را در خارج حصار ویران نمایند. وی برای رعایت مصلحت نظامی این امر را صادر نکرد زیرا در آنموقع هنوز آزیرو بفکر تصرف غزه نیفتاده بود. بلکه برای اینکه با مشاورین خود مخالفت کند این امر را صادر نمود.
مشاورین وی گفته بودند که شهر جدید در خارج حصار ممکن است که اولین منطقه مقاومت ما بشود ولی روژو برای اینکه با آنها مخالفت نماید فرمان انهدام شهر را صادر نمود.
سکنه شهر وقتی شنیدند که روژو امر کرده که خانه‌های آنان را ویران کنند و شهر جدید را از بین ببرند شوریدند و از آزیرو کمک خواستند. لیکن قبل از اینکه آزیرو بکمک آنها بیاید روژو سکنه شهر جدید را قتل عام کرد و این جلوگیری از شورش آنقدر بیرحمانه بود که تا پایان جنگ غزه کسی جرئت نکرد که از اطاعت امر روژو گاوسر سرپیچی نماید.
هیچکس نمی‌دانست که با روژو چگونه باید رفتار کند و اگر یکی از سربازان خصم سلاح خود را تسلیم میکرد و به روژو میگفت مرا ببخشید و از خون من درگذرید روژو بانگ میزد این مرد را بقتل برسانید زیرا او بجای اینکه به عدالت من پناه ببرد به بخشایش من پناه برد و این موضوع ثابت میکند که مرا عادل نمی‌داند. ولی اگر سربازی تسلیم میشد لیکن درخواست بخشایش نمی‌کرد روژو میگفت این مرد را بقتل برسانید زیرا مقابل من گستاخی میکند و مرا به هیچ میشمارد.
وقتی زنها و اطفال نزد او می‌آمدند و گریه‌کنان درخواست عفو شوهران و پدران خود را که سربازان سوریه بودند میکردند بروژو میگفت اینها را بقتل برسانید زیرا اینان نمیدانند همانطور که حکم آسمان نسبت به زمین تغییر ناپذیر است حکم من هم نسبت به سریانی‌ها که بضد مصر شوریده‌اند تغییر نمی‌کند.
هیچکس نمیدانست که با آنمرد چگونه رفتار کند و چگونه حرف بزند که سبب عدم رضایت نشود و او هر حرف را طوری تعبیر میکرد که گوئی قصد داشته‌اند باو ناسزا بگویند یا وی را فریب بدهند و برخلاف حکم او رفتار نمایند.
مردم فقط از یک چیز او اطمینان داشتند و آن این که وقتی امری صادر میکرد میباید اجراء شود و هیچ عذر را برای عدم اجرای امر و تاخیر اجرای آن نمی‌پذیرفت.
شهر غزه بدواً از طرف آزیرو پادشاه کشور آمورو که بعد از شوریدن علیه مصر پادشاه سراسر سوریه شد و سوریه را از چنگ مصر بدر آورد مورد حمله قرار گرفت.
ولی حمله آزیرو علیه غزه نسبت به حمله قشون هاتی مانند بازی کودکان نسبت به جنگ مردان بود.
زیرا قشون هاتی روزها و شبها مواد مشتعل و کوزه‌های پر از مارهای سمی و لاشه اموات و اسیران مصری را بداخل شهر پرتاب می‌کرد و اسراء وقتی درون شهر بزمین می‌رسیدند بر اثر شدت سقوط کشته میشدند و این در صورتی بود که بدیوار بلند شهر تصادف ننمایند و با استخوان‌های در هم شکسته پای دیوار نیفتند.
وقتی ما وارد غزه شدیم دیدیم خانه‌ای که سقف داشته باشد وجود ندارد و ریزش سنگ و مواد مشتعل سقف تمام خانه‌ها را ویران کرده یا سوزانیده بود و معدودی از سکنه شهر در زیر زمین‌ها زندگی می‌کردند و آنها زنها و پیرمردهای لاغر اندام بشمار می‌آمدند که سالها یک وعده غذای سیر نخورده بودند.
روژو تمام مردها و اطفال ذکور شهر را از آغاز محاصره مامور مرمت حصار کرد و از هر ده مرد و طفل ذکور ۹ نفر از آنها مردند. و آن قسمت از سکنه شهر که زنده بودند وقتی ما را دیدند بجای ابراز مسرت ناسزا گفتند و خاک بر سر پاشیدند.
هورم‌هب گفت که بآنها گندم و گوشت بدهند ولی این طعام سبب شد که عده‌ای از آنها بر اثر خوردن غذای سیر فوت کردند چه معده آنها که سالها به غذای کم عادت کرده بود نمی‌توانست غذای سیر را تحمل نماید.
من میل دارم بگویم روزی که ما وارد غزه شدیم آن شهر را چگونه دیدیم من مشاهده کردم که از دیوارها پوست انسان آویخته شده و طوری بوی تعفن لاشه‌ها از شهر به مشام می‌رسید که ما وقتی در شهر قدم بر میداشتیم بینی خود را گرفته بودیم.

این لاشه‌ها را سربازان هاتی از خارج بدرون شهر می‌انداختند که مدافعین را از بوی تعفن آنها بیتاب نمایند یا اینکه سبب شوند که دفاع کنندگان دچار امراض گردند و بمیرند.
من میل دارم بگویم که در آنروز که یکی از روزهای بزرگ پیروزی مصر است خوشوقت نشدم زیرا دیدم که آن پیروزی به بهای زجرها و شقاوتها و بدبختی‌های بزرگ بدست آمده که تا آنروز نظیر نداشته است.
سربازان روژو گاوسر که مدافع شهر بودند از لاغری ایجاد وحشت میکردند و حتی مرده‌های خشک شده خانه مرگ بعد از خاتمه عملیات مومیائی فربه‌تر و زیباتر از آن سربازان بودند.
دستها و پاهای آنها بر اثر مشقت دائمی و گرسنگی و دریافت ضربات شلاق از روژو دراز شده دنده‌های سربازان برجستگی داشت و روی زانو غده‌هائی بزرگ بوجود آمده بود که من می‌فهمیدم بر اثر نخوردن غذا ایجاد شده است.
هیچ سرباز را ندیدم که بتواند راست راه برود و همه قوز داشتند و چشمهای آنها در کاسه‌های چشم فرو رفته بود و وقتی نظر بما می‌انداختند ما میترسیدیم زیرا پنداری که درندگان ما را نگاه می‌کنند.
وقتی هورم‌هب را دیدند با دستهای لاغر و بازوهای ناتوان نیزه‌های خود را بلند کردند و صدائی مثل ناله از دهان آنها خارج می‌شد و میگفتند مقاومت کنید.
سربازهای بدبخت از بس طبق توصیه هورم‌هب از فرمانده خود شنیده بودند مقاومت کنید نمی‌توانستند حرفی دیگر بزنند و حرف دیگر در روح آنها بوجود نمیآمد که بر لب بیاورند.
هورم‌هب وقتی مشاهده کرد که سربازهای غزه بر اثر جنگ و مدافعه طولانی بآن شکل در آمدند به آنها گفت پس از این موقع استراحت شماست و بخورید و بیاشامید و بخوابید تا خستگی از تن شما بدر شود و قوای از دست رفته شما برگردد و بیدرنگ بین سربازها گوشت تازه و نان و آبجو تقسیم شد.
هورم‌هب با دست خود بر گردن هر یک از سربازها یک طوق زر آویخت و اسیران سوریه را بین آنها تقسیم نمود.
ولی سربازها از فرط ضعف و خستگی نمی‌توانستند اسیران را برای فروش عرضه کنند و در عوض به تقلید سربازان هاتی آنها را مورد شکنجه قرار میدادند. زیرا در دوره طولانی محاصره سربازان مصری در غزه چیزهائی از سربازان هاتی آموخته بودند که یکی از آنها زنده پوست کندن مردها و زنها و آویختن پوست بدیوارها بود.
وقتی از آنها پرسیده می‌شد چرا زنهای سوریه را مورد شکنجه قرار میدهید و برای چه آنها را به فروش نمی‌رسانید در جواب می‌گفتند مرد و زن سریانی در نظر ما یکی است و هر یک را که بیابیم باید با شکنجه به قتل برسانیم تا اینکه انتقام خود را از سریانی‌ها بگیریم.
هورم‌هب به گاوسر یک طوق سنگین طلای مرصع بجواهر داد و یک شلاق طلا در دستش نهاد و به سربازان مصری که با او وارد غزه شده بودند گفت که بافتخار روژو گاو سر نعره بزنند و همه با شعف بافتخار او نعره زدند زیرا وقتی وارد شهر شدند فهمیدند که آن مرد برای حفظ غزه چه کوشش و فداکاری کرده است.
ولی بعد از اینکه نعره سربازان خاموش شد روژو به هورم‌هب گفت مگر تو تصور میکنی که من اسب هستم که یراق بمن آویخته‌ای و این شلاق که بمن داده‌ای آیا زر خالص است یا طلای سریانی است و اگر طلای سریانی باشد در ده قسمت، ۹ قسمت آن مس است.
هورم‌هب از این حرف حیرت نکرد برای اینکه میدانست که روحیه و اخلاق آن مرد چگونه است و بوی اطمینان داد که شلاق با اوتار زر ناب مصری بافته شده است.
گاوسر با خشم گفت هورم‌هب سربازان خود را از این شهر بیرون ببر زیرا آنها هیاهو میکنند و نمی‌گذارند که من بخوابم و حال آنکه در موقع محاصره با اینکه پیوسته صدای قوچ سر و فرو ریختن سنگ و حریق بگوشم میرسید آسوده میخوابیدم... و اگر سربازان خود را از این شهر نبری و آنها مخل خواب من شوند مجبورم که به سربازان خود دستور بدهم که تمام سربازان تو را به قتل برسانند.

گاوسر درست می‌گفت و مردی که مدت چند سال روز و شب در جنگ آسوده میخوابید نمی‌توانست بخوابد و دائم بحساب ساز و برگ نظامی که در انبارهای شهر بود میاندیشید و یک روز نزد هورم‌هب آمد و این مرتبه با تواضع باو گفت: هورم‌هب تو فرمانده ارتش مصر و رئیس من هستی و از تو میخواهم که مرا تنبیه کنی زیرا من مستوجب مجازات هستم.
هورم‌هب گفت چرا تو مستوجب تنبیه هستی؟
گاوسر گفت برای اینکه قسمتی از ساز و برگ نظامی را که بمن سپرده شده و باید حساب آن را بفرعون پس بدهم نمیدانم چه کرده‌ام و اگر پاپیروسها من موجود بود می‌توانستم بفهمم آنها را چه کرده‌ام ولی پاپیروسها بر اثر حریق از بین رفته و از وقتی که من نمیتوانم بخوابم حافظه خود را از دست داده‌ام و همین قدر میدانم که حساب تمام اشیائی که بمن سپرده شده منظم است و فقط نمیدانم که چهارصد رانکی الاغ را که در انبار بود چه کرده‌ام و من اطلاع دارم که از این رانکی‌ها استفاده نشده برای اینکه ما تمام الاغها را از گرسنگی خوردیم و درازگوشی وجود نداشت که از رانکی استفاده کنیم.
اینک تو ای هورم‌هب مرا به مناسبت این غفلت مقابل تمام سربازها شلاق بزن تا من تنبیه شوم و بدانم که هرگز نخواهم توانست بحضور فرعون برسم برای اینکه اموال نظامی فرعون را که بمن سپرده شده بود تفریط کردم.
هورم‌هب گفت که تو از این حیث نگرانی نداشته باش برای اینکه من چهار صد رانکی الاغ از ساز و برگ قشون خود بتو خواهم داد که در انبار بگذاری تا این که حساب تو کامل شود.
ولی گاوسر نپذیرفت و گفت تو قصد داری مرا فریب بدهی و رانکی الاغهای قشون خود را بمن میسپاری که بعد بتوانی بهتر نزد فرعون مرا متهم کنی که ساز و برگ قشون را تفریط کرده ام. و من اینکار را نخواهم کرد و فریب تو را نخواهم خورد و میدانم که تو نسبت بمن حسد میورزی و میخواهی که حکمران غزه شوی و جای مرا بگیری. و من اینک فکر میکنم که تو به سربازان خود دستور داده‌ای که رانکی‌های الاغ را از انبار من سرقت کنند تا اینکه بتوانی نزد فرعون مرا متهم به سهل‌انگاری و سرقت نمائی و من رانکی‌هائی را که تو میخواهی بمن بدهی قبول نخواهم کرد و این شهر را بقدری مورد کاوش قرار خواهم داد تا اینکه رانکی‌ها را پیدا کنم.
این حرف‌ها هورم‌هب را نسبت به وضع روحی گاوسر بیمناک کرد و تصور نمود که او دیوانه شده و گفت روژو خوب است که تو برای استراحت به مصر نزد زن و فرزندان خود بروی زیرا من حس می‌نمایم که محاصره طولانی این شهر و زحماتی که تو کشیده‌ای خیلی تو را خسته کرده است.
هورم‌هب متوجه نشد که بر زبان آوردن این گفته چگونه گاوسر را مطمئن میکند که وی نسبت به حکومت غزه نظر دارد و گفت زن من حصار شهر غزه است و فرزندان من برجهای این شهر می‌باشند و من از اینجا نخواهم رفت و اگر نتوانم این رانکی‌ها را پیدا کنم بدست خود سر زن و فرزندانم را خواهم برید.
بعد روژو بدون اطلاع هورم‌هب به سربازان خود امر کرد که منشی انبارهای نظامی را که یکی از شجاعان غزه بود و مثل دیگران چند سال مقابل خصم پایداری کرد بدار بیاویزند.
وقتی هورم‌هب از این واقعه مستحضر شد گفت بدون تردید این مرد دیوانه شده و دستور داد که او را در اطاقی تحت نظر بگیرند و نگذارند از آنجا خارج شود و به من گفت برو و او را معاینه کن و ببین چگونه می‌توان او را معالجه کرد.
من رفتم و روژو را معاینه کردم و مراجعت نمودم و به هورم‌هب گفتم به مناسبت بخارهائی که در سر این مرد جمع شده او مبتلا به جنون گردیده و برای معالجه‌اش من دو وسیله در نظر گرفته‌ام.
اول اینکه تو با قشون خود از شهر خارج شوی و غزه را باو واگذاری که وی بتواند مثل گذشته به تنهائی در این شهر حکومت کند.
هورم‌هب گفت من نمیتوانم قبل از رسیدن قوای امدادی از مصر برای حمله به سوریه از این شهر بروم زیرا به محض خروج از اینجا قبل از وصول قوای امدای شکست خواهم خورد و یگانه وسیله امنیت و حفاظت قشون من حصار غزه می‌باشد.
گفتم حال که نمی‌توانی از این شهر بروی برای معالجه گاوسر چاره‌ای نداریم جز اینکه سرش را بشکافیم تا بخارها از سرش خارج شود.

هورم‌هب که میدانست که شکافتن سر عملی است خطرناک با پیشنهاد من موافقت نکرد و گفت من نمی‌توانم مردی را که قهرمان شجاعت ملت مصر است دچار خطر شکافتن سر کنم چون گذشته از این که وی ممکن است بمیرد خود من هم متهم خواهم شد که بافتخار و شجاعت او رشک برده وسیله نابودی وی را فراهم کرده‌ام.
این بود که من برای تسکین دیوانگی گاوسر با مقداری داروی مسکن و چند مرد قوی نزد او رفتم و بمردان زورمند گفتم که او را به یک تخت ببندند تا اینکه بتوانم دارو باو بخورانم.
مردها گاوسر را به تخت بستند و من با قیف دارو در حلق او ریختم و پس از اینکه داروی مسکن من که قدری از مواد مخدر در آن بود وارد معده گاوسر شد و اثر کرد متوجه شدم که اندکی آرام گرفت و بمن گفت: این هورم‌هب شغال که از صحرا وارد بندر غزه شد حواس مرا طوری پرت کرد که من فراموش کردم بگویم یک روز قبل از اینکه هورم‌هب وارد این شهر شود یک جاسوس خطرناک سوریه بدام من افتاد و من او را در زندان واقع در برج قلعه حبس نمودم و قصد داشتم که او را بدار بیاویزم ولی ورود هورم‌هب و تفرقه حواس ناشی از آمدن وی و سربازانش مانع از این شد که من این جاسوس را معدوم کنم ولی چون این مرد خیلی حیله‌گر است اکنون متوجه شدم که ممکن است چهارصد رانکی الاغ را او دزدیده باشد... برو و او را نزد من بیاور تا من وی را مورد استنطاق قرار بدهم و بدانم که رانکی‌ها را چه کرده و کجا پنهان نموده و بعد از اینکه از محل خفیه آنها مطلع شدم آسوده خواهم شد و خواهم خوابید.
من بدواً تصور کردم که گاوسر هذیان میگوید ولی او طوری اصرار کرد که من مجبور شدم که بزندان واقع در برج بروم و جاسوس مزبور را ببینم و بعد از اینکه بطرف برج رفتم معلوم شد که زندان در طبقه تحتانی برج قرار گرفته و آنجا تاریک است و برای ورود بزندان باید مشعل روشن کرد.
مشعلی روشن کردم و عزم ورود بزندان را نمودم و متوجه گردیدم که زندانبان مردی است نابینا و باو گفتم من آمده‌ام که جاسوس سوریه را که یک روز قبل از ورود هورم‌هب بدست شما افتاد از این زندان خارج کنم و نزد گاوسر ببرم لیکن مرد نابینا که پیر هم بود نام بیست خدای مصری را برد و بهر یک از آنها سوگند یاد کرد که در آن زندان محبوس زنده وجود ندارد.
زیرا وقتی جاسوسی دستگیر می شد بدواً برای بدست آوردن اطلاعات و این که چرا آمده و چه اخباری را میخواهد بدست بیاورد او را شکنجه میکردند و بعد وی را در زندان بزنجیر می‌بستند و بحال خود میگذاشتند تا از گرسنگی بمیرد و لاشه او طعمهٔ موشهای مخوف زندان شود زیرا آذوقه موجود نبود تا به محبوسین بدهند و آنها را زنده نگاه دارند.
با اینکه پیرمرد نابینا به بیست خدای مصر سوگند یاد کرد که در زندان محبوس زنده نیست من از گفته او حس کردم که دروغ می‌گوید زیرا یک مرد راستگو احتیاج ندارد که به بیست خدا سوگند یاد نماید.
لذا بوی گفتم تو میدانی که گاوسر مردی است که اگر بفهمد تو دروغ گفته‌ای با اینکه پیرمرد و نابینا هستی پوست تو را خواهد کند و بهتر این است که حقیقت را بر زبان بیاوری.
پیرمرد وقتی دانست که من فریب او را نمی‌خورم رکوع و آنگاه سجود کرد و گفت ای مرد بزرگ که من ترا نمی‌بینم ولی از صدایت می‌فهمم که اهل مصر هستی و قدرت داری به جان من رحم کن و مرا بدست حاکم نسپار چون او مرا خواهد کشت من یکی از خدمتگزاران وفادار مصر و فرعون بودم و هستم و در مدت محاصره هنگامی که هنوز به محبوسین غذا میدادند و خواربار خیلی کمیاب نشده بود من هر روز برای خدمت به مصر و فرعون مقداری از خواربار محبوسین را سرقت میکردم زیرا میدانستم هر قدر آنها بیشتر گرسنه بمانند من بیشتر به مصر و فرعون خدمت کرده‌ام.
ولی این جاسوس سریانی که یک روز قبل از آمدن هورم‌هب بدست حاکم غزه افتاد یک محبوس عادی نیست و خیلی زبان دارد و وقتی صحبت میکند گفتار شیرین او در گوش من چون صدای بلبل جلوه می‌نماید. روزی که وی وارد زندان شد و لاشه محبوسین را مشاهده کرد که گوشت آنها غذای موشها شده از من پرسید اینها برای چه مرده‌اند؟
گفتم چون در این شهر خواربار نیست ما نمی‌توانیم به محبوسین غذا بدهیم و آنها از گرسنگی میمیرند.

باید تو بدانی که من چون نابینا هستم نمیتوانم یک محبوس را بزنجیر ببندم و همواره هنگامی که محبــوس وارد زنــدان میــشود مردان دیگر میآیند و او را بزنجیر مسین می‌بندند و میروند. لیکن بعد از اینکه محبوس بسته شد من میتوانم زنــدان بــانی کــنم. وقتی آن جاسوس آمد نیز چنین شد بدواً مردان دیگر آمدند و او را بزنجیر مسین بستند و پس از رفتن آنها محبــوس راجــع بــه علت مرگ دیگران از من توضیح خواست. وی پس از اینکه شنید که آنها از گرسنگی مرده‌اند بمن گفت اگر تــو بمــن غــذا و آب بدهی بطوری که من از گرسنگی نمیرم و قوت داشته باشم من در روز ورود هورم‌هب باین شهر آنقدر بتو زر خواهم داد کــه هــیچ مرد توانگر در سوریه بقدر تو طلا نداشته باشد. من به محض اینکه این وعده را از او شنیدم دانستم درســت مــی‌گویــد و بوعــده خویش عمل خواهد کرد و او میگفت علاوه بر این که من آنقدر بتو زر خواهم داد که نتوانی آنرا حمل نمائی چــشمهای تــو را نیــز معالجه خواهم کرد زیرا من یک پزشک را می‌شناسم که در معالجه امراض از جمله مداوای چشمها در جهان نظیــر نــدارد و ایــن چشم مرا که می‌بینی او بینا کرد و بعد از اینکه هورم‌هب وارد این شهر گردید تو هم توانگر میشوی و هم بینا و خــواهی توانــست خانه‌ای برای خود تهیه کنی و ده خدمتکار را در خانه خود مسکن دهی و هر شبانه روز ده بار گوشت غاز بخوری.

من که یقین داشتم او در قبال هر وعده طعام بمن مقداری زیاد زر خواهد داد هر روز باو نان و آب میخورانیدم و هر وعده غــذا را با او ده بار... ده بار... ده دین طلا حساب می‌نمودم.

ولی او که زود گرسنه میشد هر روز و شب چندین مرتبه از من غذا میخواست و من هم با وسائلی که داشتم غذا فراهم مینمودم و باو میدادم و این مرد اکنون بابت قیمت اغذیه‌ای که خورده تا چند روز قبل دو مرتبه ده بار... ده بار... ده بار... ده بــار... ده بار... دین بمن بدهکار شد. (مقصود زندان‌بان ده هزار دین طلا می باشد و دین بر وزن اشل (اصطلاح اداری معروف) تقریباً بانــدازه یک گرم امروز بوده است – مترجم).

ولی من چون بیش از این میزان از او طلب دارم میخواهم صبر کنم تا اینکه طلب من به سه میلیون دین برسد و بعــد بــاو اطــلاع بدهم که هورم‌هب وارد این شهر شده است.

گفتم از این قرار تو باو نگفتی که هورم‌هب وارد این شهر شد؟ زندان‌بان گفت نه زیرا اگر باو میگفتم از زندان میرفت و من از یــک استفاده هنگفت محروم میشدم ولی وقتی طلب من به سه میلیون دین برسد باو خواهم گفت که هورم‌هب آمده اســت. گفــتم ای مرد ساده و نابینا آیا میدانی که سه میلیون دین چقدر طلا میباشد؟ اگر سه میلیون دین در یک نقطه جمع شود حتی بــا بیــست اسب نمی‌توانند آنرا به نقطه دیگر حمل کنند و در تمام شهر غزه آنزمان که این شهر مرکز تجارت بود سه میلیون دین طلا یافــت نمی‌شد تا چه رسد بامروز که این شهر ویرانه شده است.

فصل پنجاهم

کاپتا در غزه

ولی در حالی که این حرف ها را به مرد نابینا می‌زدم زانوهای من از شعف میلرزید و قلبم در سینه می‌طپید زیرا حدس میزدم که محبوس مزبور که با زبان نرم و شیرین خود زندانبان را فریب داده کیست؟
خنده‌کنان بزندانبان گفتم این محبوس محیل و طرار باید مجازات شود و مرا نزد او ببر تا بدانم کیست ولی وای بر تو اگر او را آزاد کرده یا از گرسنگی کشته باشی.
زندانبان در حالی که خود را به آمون می‌سپرد و ناله میکرد مشعل را بدست گرفت تا این که چشم‌های من زندانرا ببینند زیرا دیدگان خود او نمی‌دید.
بعد از ورود بزندان من از بوی تعفن آنجا و مشاهده استخوان مردگان که بعضی از آنها هنوز متصل به زنجیر بودند حیرت و وحشت کردم.
زندانبان مرا به نقطه‌ای رسانید و سنگی را حرکت داد و سوراخی نمایان شد. آنگاه سنگ دیگر را برداشت و سوراخ وسعت گرفت و بعد از برداشتن چند سنگ دیگر من متوجه شدم که آنجا یک سلول است که زندانبان برای اینکه آنرا از نظر سربازان روژو پنهان نماید جلوی سلول را سنگ چین کرده ولی خود سلول هوا داشت و من دیدم که از خارج روشنائی بآن میتابید.
پیرمرد ژنده‌پوشی متصل به زنجیر در آن سلول نشسته مرا مینگریست و همین که مرا شناخت بانگ بر آورد: ای سینوهه ارباب من آیا خود تو هستی یا این که چشم من عوضی می‌بیند؟ مبارک باد امروز که تو را باینجا آورد ولی زود برای من یک کوزه شراب بیاور زیرا از روزی که در این زندان محبوس شده‌ام شراب ننوشیدم و به غلامان خود بگو که مرا بشویند و روی بدنم روغن معطر بمالند زیرا من عادت به خوشگذرانی کرده‌ام و سنگ‌های این زندان پوست بدن و لگن خاصره مرا مجروح کرده است و پس از این که مرا شستند و معطر کردند و لباس گرانبها بمن پوشانیدند اگر تو بگوئی که چند نفر از دختران باکره معبد ایشتار باطاق من بیایند من تو را مورد نکوهش قرار نخواهم داد.
من دست را بر پشت او کشیدم و گفتم کاپتا... کاپتا... من از دیدن تو بسیار خوشوقت شدم... وقتی که در طبس بودم بمن گفتند که تو کشته شده‌ای ولی من میدانستم که این گفته درست نیست زیرا تو کسی هستی که هرگز نمی‌میری و دلیلش این است که در این کنام که همه مرده‌اند فقط یک نفر زنده می‌باشد که توئی.
در صورتی که شاید در بین کسانی که در اینجا بودند اشخاصی خیلی بیش از تو نزد خدایان منزلت و ارزش داشتند لیکن خدایان نتوانستند که آنها را از مرگ برهانند در صورتی که تو با نیروی زبان و نیرنگ خود بزندگی ادامه دادی و فقط لاغر شده‌ای و شکم فربه تو اینک پائین رفته و چون پوست روی پاهایت افتاده است معهذا من از اینکه تو را زنده می‌بینم خیلی خوشحال هستم.
کاپتا گفت سینوهه ارباب من تو هنوز همان مرد هستی که من وقتی غلام تو بودم تو را شناختم ولی راجع به خدایان با من صحبت نکن زیرا وقتی من گرفتار و بدبخت شدم بتمام خدایان حتی خدایان بابل و هاتی متوسل گردیدم و هیچ یک از آنها بکمک من نیامدند و مرا نجات ندادند و من برای اینکه زنده بمانم ناچار گردیدم که خود را ورشکسته کنم زیرا این زندانبان برای هر وعده نان که بمن میداد بقدر خراج یک شهر در یکسال از من در خواست زر میکرد.
حکمران این شهر هم مردی است دیوانه که هیچ حرف عقلائی را نمی‌پذیرد و طوری مرا شکنجه کرد که من مثل گاوی که زنده پوست او را بکنند نعره میزدم و در او اثر نمی‌نمود.
ولی ارباب من بگو که این زنجیر را باز کنند و مرا از این زندان نجات بده و اکنون که تو آمده‌ای من دیگر طاقت ندارم که یک لحظه در این زندان بمانم.

من بی‌درنگ گفتم که زنجیر او را بگشایند و آنگاه کاپتا را که ضعیف بود و نمی‌توانست بخوبی راه برود با کمک غلامانم باطاق خود بردم و به غلامان گفتم که او را بشوئید و موی سر و ریش وی را کوتاه کردم و لباسی از کتان بر او پوشانیدم و گردنبندی از طلا به گردنش آویختم و دست بند بدستش بستم تا اینکه دیگران بدانند که وی یکی از مردان محترم می‌باشد.
در حالی که غلامان من مشغول شستن و لباس پوشانیدن او بودند کاپتا بی‌انقطاع دهان می‌جنباند و غذا می‌خورد تا اینکه به نشاط در آمد. ولی از پشت درب اطاق صدای ناله و گریه زندانبان بگوش می‌رسید و وی مطالبه دو میلیون و سیصد و شصت هزار دین طلای خود را میکرد. و زندانبان حاضر نبود که حتی یک دین به کاپتا تخفیف بدهد و می‌گفت که من برای تهیه آذوقه جهت این که وی زنده بماند هر روز جان خود را بخطر میانداختم و نمی‌توانم یک دین تخفیف بدهم.
من به کاپتا گفتم دو هفته است که هورم‌هب در این شهر بسر میبرد و در این مدت این مرد متقلب و طماع بتو نگفت که وی در این شهر میباشد. و چون معامله تو با او محدود بروزی میشد که هورم‌هب وارد این شهر شود و یک روز بعد از محبوس شدن تو هورم‌هب وارد این شهر گردید تو فقط بهای غذای یکروز خود را باو مدیون هستی آنهم به نرخ خواربار در آنروز و چون این مرد طماع خیلی حیله دارد من دستور میدهم که او را شلاق بزنند و به هورم‌هب می‌گویم که امر کند سرش را از بدن قطع نماید زیرا این مرد در تمام مدت محاصره غذای محبوسین را می‌دزدید و به آنها نمی‌داد و مسئول مرگ تمام محبوسینی است که در زندان از گرسنگی مرده‌اند.
ولی کاپتا اعتراض کرد و گفت اینکار را نکن برای اینکه من مردی هستم که علاقه دارم درست معامله کنم و قول خود را پس نگیرم. درست است که من میباید خواربار را ارزان‌تر از او خریداری نمایم ولی وقتی بوی نان به مشام من میرسید طوری بی‌تاب می‌شدم که هر چه او می‌گفت می‌پذیرفتم.
من از این گفته بسیار حیرت نمودم و گفتم کاپتا شنیدن حرف تو مرا دچار شگفت کرده است. آیا تو براستی کاپتا هستی و آیا این حرف را من از دهان تو میشنوم؟ تو مردی بودی که در گذشته از یک حلقه مس صرفنظر نمیکردی و نمیگذاشتی که دیگران بقدر یک حلقه مس تو را فریب بدهند. از طرفی خوب میدانی که این مرد تو را فریب داده و بتو دروغ گفته و وقتی هورم‌هب باین شهر رسید نگفت که وی آمده است و در اینصورت جای تعجب بسیار می‌باشد که تو با اینکه میدانی فریب خورده‌ای قصد داری که طلب او را بپردازی.
من تصور میکنم که خاصیت این شهر این است که هر کس درون حصار غزه جا گرفت مانند گاوسر دیوانه میشود و حتی مردی چون کاپتا بجنون مبتلا میگردد و فکر نمیکند که دو میلیون و سیصد و شصت هزار دین زر را چگونه باین مرد بپردازد در صورتی که کاپتا بعد از اینکه خدائی آتون از بین رفت تو هم مثل من ورشکسته شدی.
ولی کاپتا که بر اثر نوشیدن شراب مست شده بود گفت: من مردی درستکار هستم و بقول خود وفا میکنم و طلب اینمرد را خواهم پرداخت منتها از وی مهلت خواهم گرفت که بتدریج بپردازم.
دیگر اینکه من دریافته‌ام که اینمرد آنقدر احمق میباشد که من اگر ده دین حتی دو دین زر را در ترازوئی بکشم و باو بدهم و بگویم که این دو میلیون و سیصد و شصت هزار دین زر است وی خواهد پذیرفت و حساب خود را تصفیه شده خواهد دانست و راضی خواهد شد زیرا اینمرد در همه عمر حتی یک دین زر ندیده است.
ولی سینوهه ارباب من بطوری که تو گفتی من امروز مردی ورشکسته هستم و شورش طبس مرا فقیر کرد وقتی در طبس جنگ آغاز گردید نمی‌دانم غلامان و کارگران که طرفدار آتون بودند از کجا فهمیدند که با آمون ارتباط دارم. به آنها گفتند که من غلامان و کارگران را به آمون فروخته‌ام و آنها به میخانه من ریختند و قصد قتل مرا داشتند و من برای حفظ جان گریختم و از طبس به ممفیس رفتم و بعد از اینکه دانستم که هورم‌هب عزم سوریه را کرده است در این کشور باو ملحق شدم.
در اینجا من توانستم که خدمات بزرگ به هورم‌هب بکنم و از جمله موفق گردیدم که به قشون هاتی علیق بفروشم و آنچه من به قشون مزبور فروختم سبب مرگ اسبهای آنها گردید و بر اثر این خدمات هورم‌هب نزدیک نیم میلیون دین بمن بدهکار است و من جان خود را هم بخطر انداختم و از راه دریا خود را به بندر غزه رسانیدم. ولی حکمران دیوانه این شهر بعد از ورود من مرا

دستگیر کرد و بجرم اینکه جاسوس سوریه هستم تحت شکنجه قرار داد و بعد هم مرا بزندان انداخت و اگر این زندانبان بکمک من نرسیده بود من در زندان از درد و گرسنگی میمردم.
آنوقت من متوجه شدم که کاپتا در سوریه جاسوس هورم‌هب یعنی رئیس جاسوسان او بوده است و نیز آنوقت متوجه شدم که چرا جاسوسی که من در صحرای سینا دیدم هنگامی که نزد هورم‌هب آمد یک چشم را بر هم نهاده بود و میخواست نشان بدهد که از طرف یک مرد واحدالعین یعنی کاپتا نزد او میاید.
من فهمیدم که کاپتا با فروش علیق آلوده بزهر به قشون هاتی توانست که ارابه‌های آن قشون را از کار بیندازد و راه غزه را بروی قشون هورم‌هب بگشاید و هورم‌هب بهتر از کاپتا نمی‌توانست مردی را جهت جاسوسی در سوریه انتخاب کند زیرا هیچ کس مثل او آشنا به اوضاع سوریه نبود و باندازه وی نیرنگ نداشت.
معهذا چون من میدانستم که هورم‌هب مردی نیست که طلب کسی را بپردازد گفتم کاپتا فرض می‌کنیم که تو ده برابر این میزان که میگوئی طلا از هورم‌هب طلب داری و تو اگر یک سنگ را بفشاری ممکن است که از او طلا بدست بیاوری ولی هورم‌هب بقدر یک حبه گندم بتو زر نخواهد داد و این مرد هرگز طلب کسی را نپرداخته است.
کاپتا گفت من میدانم که هورم‌هب از گاوسر حکمران غزه که من او را از مرگ و گرسنگی رهانیدم ناسپاس‌تر است.
من با تعجب پرسیدم که آیا تو او را از گرسنگی رهانیدی؟ کاپتا گفت بلی وقتی غزه در محاصرهٔ قوای هاتی بود من به ارتش هاتی کوزه‌های پر از افعی فروختم.
آنها بدواً باور نکردند که در کوزه‌ها افعی می‌باشد و من یکی از آنها را گشودم و افعی‌ها از کوزه خارج گردیدند و سه سرباز هاتی را گزیدند.
آنوقت جرئت نکردند که کوزه‌های دیگر را بگشایند و آن کوزه‌ها را به تصور اینکه پر از افعی و سایر مارهای زهردار می‌باشد بداخل حصار غزه می‌انداختند در صورتی که من آن کوزه‌ها را پر از گندم کرده بودم و در روزهای آخر محاصره همان گندم حکمران غزه و سربازان او را از مرگ نجات داد.
و اما در خصوص هورم‌هب بطوری که گفتم میدانم که وی از حکمران این شهر ناسپاس‌تر است و بمن یک دین زر نمی‌دهد ولی من از او میخواهم که حق انحصار فروش نمک را در سراسر سوریه بمن واگذار کند و نیز حق بندری هر یک از بنادر سوریه را که میگشاید بمن واگذارد.
گفتم کاپتا آیا تو تصمیم داری که در تمام عمر کار بکنی و طلب این زندانبان را بپردازی؟
کاپتا خندید و گفت من برای پرداخت طلب این مرد دو راه را در نظر گرفته‌ام یکی اینکه مقداری زر باو میدهم و میگویم آنچه از من طلب دارد همان است و او چون هرگز زر ندیده ممکن است که راضی شود. دیگر اینکه من باو قول داده‌ام که بوسیله تو که یک پزشک بزرگ هستی بینائی او را برگردانم و بعد از اینکه بینا شد با او طاس بازی خواهم نمود و روی طلائی که از من طلبکار است شرط خواهیم کرد و چون در بازی طاس من بقدری مهارت دارم که میتوانم هر طور که مایلم طاس بریزم هر چه را که باو بدهکار هستم از وی خواهم برد.
آنگاه زندانبان را که هنوز پشت در میگریست وارد اطاق کردیم و کاپتا با او صحبت نمود و زندانبان راضی شد که جهت دریافت خود قدری مهلت بدهد.
سپس من چشم زندانبان را معاینه کردم و دریافتم که نابینائی او ناشی از یک مرض چشم است که آنرا معاینه نکرده‌اند ولی بوسیله سوزن بطوری که در کشور میتانی دیده بودم میتوانستم که بینائی او را برای یکدوره موقتی برگردانم.
چه وقتی چشم را بوسیله سوزن مورد عمل جراحی قرار میدهند گرچه بینائی بر میگردد ولی بعد چشم شخصی که با سوزن مورد عمل قرار گرفته طوری میشود که نمیتوان آنرا عمل کرد (این اظهار نظر مربوط به دوره سینوهه و استباط های علمی آنزمان است – مترجم).
روز بعد من کاپتا را که قدری استراحت کرده قوت گرفته بود نزد هورم‌هب بردم.

هورم‌هب بقدری از دیدن کاپتا خوشوقت شد که او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت کاپتا تو امروز یکی از قهرمانان بزرگ مصر هستی و ملت مصر هرگز خدمات و افتخارات تو را فراموش نخواهد کرد. ولی کاپتا بگریه در آمد و گفت ای هورم‌هب تمام افتخاراتی که ملت مصر قصد دارد بمن ارزانی نماید برای من نه یک حبه گندم میشود و نه یک ذره طلا. ای هورم‌هب قدرشناسی و افتخار چیزی است مانند کمک و مساعدت خدایان که بقدر یک حلقه مس ارزش ندارد و من نه خواهان قدرشناسی تو هستم و نه مایل بافتخاراتی که ملت مصر میخواهد بمن بدهد. من زر میخواهم... زیرا برای خدمت بتو من متحمل هزینه‌های گزاف شده‌ام و بقدری مقروض هستم که جرئت ندارم خود را بمردم نشان بدهم و تو باید بمن زر بدهی که بتوانم طلب مردم را بپردازم.

هورم‌هب چین بر جبین افکند و با خشم شلاق خود را بپای خویش زد و گفت کاپتا آنچه تو میگوئی در گوش من چون وزوز مگس است و دهان تو برا ثر این حرفها پلید شد تو میدانی که من هنوز غنیمت جنگی بدست نیاورده‌ام که بتو طلا بدهم و اگر روزی غنائم بدست بیاید باید طلای آن صرف جنگ علیه هاتی شود و بتو چیزی نخواهد رسید.

ولی چون تو نمی‌توانی از بیم طلبکاران خود را به مردم نشان بدهی طلبکاران را بمن نشان بده تا اینکه من همه آنها را متهم به جاسوسی و خیانت کنم و بدار بیاویزم و تو دیگر طلبکار نداشته باشی.

کاپتا گفت من میل ندارم که طلبکارهای مرا بدار بیاویزی زیرا اگر آنها کشته شوند اعتبار من در سوریه و مصر از بین خواهد رفت و دیگر هیچ سوداگر با من معامله نخواهد نمود و چیزی بمن نخواهد فروخت و چیزی از من نخواهد خرید.

هورم‌هب که قصد داشت سر بسر غلام سابق من بگذارد گفت کاپتا من میل دارم بدانم چطور شد که گاوسر تو را باتهام این که جاسوس سوریه هستی بزندان انداخت و شکنجه کرد زیرا حاکم غزه گرچه مردی دیوانه است ولی یک سرباز خوب و باهوش میباشد و در مسائل مربوط به سربازی اشتباه نمی‌کند و ناگزیر علتی وجود داشته که بتو بد گمان شده است.

کاپتا وقتی این حرف را شنید مانند اینکه باز او را مورد شکنجه قرار میدهند ضجه زد و گریبان جامه را گرفت و آنرا درید زیرا میدانست که ضرر نمیکند چون جامه مزبور را من باو داده بودم و گفت هورم‌هب تو اکنون بمن میگفتی که مصر نسبت بمن قدردان خواهد بود و من دارای افتخار جاوید شده‌ام و چگونه مردی را که چند لحظه قبل آنقدر بزرگ میدانستی اینک متهم به جاسوسی میکنی؟ آیا خدمات مرا نسبت بخود و قشون مصر فراموش کرده‌ای؟ آیا من نبودم که علف آلوده بزهر باسبهای هاتی خورانیدم و سبب مرگ آنها شدم و ارابه‌های هاتی را از کار انداختم؟

آیا من نبودم که با پیشواز خطر مرگ درون کوزه‌ها گندم به غزه رسانیدم و اگر آن گندم به غزه نمی‌رسید مدافعین این شهر از گرسنگی می‌میردند و تو نمی‌توانستی وارد این شهر شوی آیا من نبودم که با بذل زر و سیم خود مردان لایق را استخدام کردم تا این که تو را از وضع قشون هاتی در صحرا بیاگاهانند و مشک‌های آب قشون هاتی را بدرند تا اینکه اسبها و سرنشینان ارابه‌های آن قشون تشنه بمانند و از پا در آیند؟

تمام این کارها را من برای خدمتگزاری نسبت بتو و مصر کردم در صورتیکه میدانستم که تو مزد مرا فوری نخواهی پرداخت و حال آنکه دیگران از من مزد میخواستند و حاضر نبودند که برایگان خدمت کنند.

تو میدانی که بر اثر حوادث طبس هستی خود را از دست دادم و ورشکسته شدم و چیزی نداشتم که به مصرف خدمات برسانم و ناچار بودم خدماتی برای هاتی و پادشاه آزیرو بکنم تا اینکه از آنها زر بگیرم یا به وسائل دیگر مساعدت آنها را جلب نمایم تا تو فاتح شوی.

خدماتی که من برای هاتی و پادشاه آزیرو انجام دادم طوری بود که ضرری بتو نمی‌زد ولی کارهای مرا تسهیل میکرد من عقیده داشتم که یک مرد لایق باید چندین تیر در ترکش داشته باشد که اگر بعضی از آنها به نشانه نخورد بتواند از تیرهای دیگر استفاده نماید و بهمین جهت یک لوح از خاک رست (خاک‌رس) از آزیرو پادشاه سوریه گرفتم که اگر قشون سوریه برای من تولید مزاحمت کردند بتوانم با آن لوح خود را نجات بدهم.

پس از اینکه اسبهای قشون هاتی بر اثر خوردن علیق آلوده به زهر که من به آن قشون فروخته بودم مردند افسران هاتی نسبت به من بدگمان شدند و من که جان خود را در معرض خطر دیدم خویش را از راه دریا به غزه رسانیدم چون فکر میکردم که

حکمران غزه اگر با تکریم مرا نپذیرد نسبت به مردی که خدمات بزرگ به مصر کرده بد رفتاری نخواهد نمود ولی او که دیوانه است چون مرا در لباس سریانی دید نسبت به من ظنین شد و بعد مرا تفتیش کرد و لوح آزیرو را بدست آورد و هر قدر من برای وی توضیح دادم و نشانیهای بین خود و تو را گفتم او حاضر نشد قبول کند که من خدمتگزار تو قشون مصر هستم و مرا طوری شکنجه نمود که مانند گاو نعره میزدم. و چون متوجه شدم قصد دارد مرا شقه نماید ناچار اعتراف کردم جاسوس آزیرو می‌باشم.
هورم‌هب خندید و گفت کاپتا چون تو در راه خدمت به مصر و قشون آن کشور متحمل زحمات و رنج زیاد شده‌ای اجر معنوی تو بیشتر است ولی اسم زر و سیم را نبر برای اینکه خوب میدانی که اگر از من مطالبه زر نمائی مرا خشمگین خواهی کرد.
ولی کاپتا بعد از این استنکاف صریح شکست نخورد و آنقدر گریه و زاری کرد و اصرار نمود تا اینکه از هورم‌هب حق انحصار خرید و فروش تمام غنائم جنگی او و سربازانش را تحصیل کرد.
به موجب این حق انحصاری کاپتا ذی‌حق گردید که از هورم‌هب و سربازان او غنائم جنگی را خریداری کند و در عوض به سربازان او خواربار و وسایل تفریح بفروشد. و نیز ذی حق شد که اموال خریداری شده را هر طور و به هر کس که بخواهد بفروشد.
به موجب این ا متیاز حق خرید و فروش غنائمی که در دشت استخوانها نصیب ارتش هورم‌هب گردید به کاپتا تعلق گرفت و من می‌فهمیدم که این امتیاز برای ثروتمند کردن کاپتا کافی میباشد.
در همان موقع که کاپتا این حق را از هورم‌هب دریافت میکرد عده‌ای از سوداگران سوریه و مصری به غزه آمده بودند تا غنائم سربازان را خریداری کنند. ولی چون امتیاز خرید و فروش غنائم با کاپتا بود نمی‌توانستند بدون رضایت او حتی غنائمی را که خریده بودند از غزه خارج نمایند مگر اینکه به کاپتا باج بدهند.
****
هورم‌هب بعد از اینکه در غزه قوای امدادی را که از مصر آمده بود به نیروی خود ملحق نمود و هر چه اسب در سوریه جنوبی وجود داشت بدست آورد و سربازان و ارابه‌ها را وادار به تمرین کرد به ژوپه یکی از بنادر بزرگ سوریه حمله‌ور شود. ولی قبل از حمله باین بندر اعلامیه‌ای صادر نمود که بوسیله جاسوسان او در تمام شهرهای سوریه بگوش مردم رسید.
در این اعلامیه هورم‌هب خطاب به سکنه شهرهای سوریه گفت من نیامده‌ام که در این کشور فتح کنم بلکه برای این آمدم که شهرهای سوریه را نجات بدهم و سکنه شهرها باید مرا نجات دهنده خود بدانند. باید بگویم که در گذشته قبل از اینکه سوریه از دست مصر بیرون برود و به تصرف آزیرو و هاتی در آید هر یک از شهرهای سوریه دارای استقلال بود و در هر شهر پادشاهی سلطنت میکرد. و سکنه این شهرها چون بآزادی زندگی و بازرگانی میکردند غنی بودند ولی پس از اینکه آزیرو بسوریه مسلط شد رسم قدیم را برانداخت و استقلال شهرها را از بین برد و سلاطین آنها را متواری کرد و از هر شهر مالیات گزاف دریافت می‌نمود. آزیرو که طماع بود این شهرها را به هاتی فروخت و هاتی با بیرحمی و حرص مخصوص خود طوری سکنه شهرها را تحت فشار قرار داد که آنها هرگز دوره حکومت هاتی را فراموش نخواهند کرد.
هورم‌هب که میدانست مردم سوریه از ظلم هاتی به تنگ آمده‌اند در اعلامیه خود گفت من که هورم‌هب و فرزند شاهین هستم هر شهر و قصبه و قریه را از یوغ بردگی آزاد میکنم و تاکید می‌نمایم که تمام شهرهای سوریه بعد از این مانند گذشته آزاد و مستقل خواهند بود و سلاطینی که قبل از سلطه آزیرو و هاتی در این شهرها سلطنت میکردند باز بر تخت خواهند نشست و دوره رونق و سعادت شهرها و قصبات و قراء سوریه تجدید خواهد شد.
هورم‌هب در اعلامیه خود از تمام شهرهای سوریه دعوت کرد که بضد هاتی‌ها بشورند و آنها را بیرون کنند و گفت هر شهر که بضد هاتی شورش کند از حمایت وی برخوردار خواهد گردید.
ولی شهرهائی که در قبال ارتش مصر مقاومت نمایند بعد از غلبه مصریان مورد تاراج قرار خواهند گرفت و سکنه را به غلامی و کنیزی خواهیم فروخت و حصار شهر را ویران خواهیم کرد بطوری که بعد از آن هرگز آن شهر آباد نخواهد شد.
اعلامیه هورم‌هب بین سکنه سوریه و هاتی اختلاف بزرگ بوجود آورد و منظور هورم‌هب نیز همین بود.

وقتی قشون هورم‌هب بطرف بندر ژوپه بحرکت در آمد کاپتا از غزه تکان نخورد برای این که هنوز یقین نداشت که هورم‌هب در ژوپه فاتح شود زیرا میدانست که آزیرو و هاتی در داخل سوریه مشغول جمع‌آوری قشون هستند.
روژو گاوسر بعد با کاپتا آشتی کرد زیرا فهمید که او جاسوس آزیرو پادشاه سوریه نبوده بلکه در خدمت مصریها بسر میبرده و دیگر اینکه کاپتا او را از وحشت چهارصد رانکی الاغ که ناپدید شده بود رهانید و به وی گفت که رانکی‌های الاغ را کسی ندزدید بلکه سربازان او چون گرسنه بودند رانکی‌های چرم گوسفند را خوردند.
گاوسر بعد از این که دانست که کسی رانکی‌ها را ندزدیده بلکه سربازان خود وی آنرا خوردند از جنون معالجه شد و ما دست و پای وی را گشودیم و آزادش کردیم. باید بگویم که بعد از رفتن هورم‌هب و قشون او من در غزه ماندم و دیدم چگونه چشم‌های زندان‌بان پیر بطور موقت معالجه شد و او بینا گردید.
گاوسر بعد از رفتن هورم‌هب دروازهٔ شهر را بست و گفت بعد از آن اجازه نخواهد داد که هیچ قشون مصری وارد شهر شود و برای او در آنجا تولید مزاحمت نماید.
و چون حکمران غزه کاری نداشت باتفاق کاپتا که دوست وی شده بود مینوشید و طاس بازی کاپتا و زندانبان سالخورده را تماشا میکرد.
کاپتا و زندانبان مزبور از بام تا شام مینوشیدند و طاس بازی میکردند و مشاجره می‌نمودند زیرا زندانبان که میباخت خشمگین میشد و میکوشید که در هر دست کمتر شرط‌بندی کند ولی کاپتا او را وادار می‌نمود که بیشتر شرط ببندد.
وقتی قشون هورم‌هب به ژوپه (ژوپه شهر و بندری بود که امروز به اسم یافه (یافا) خوانده میشود – مترجم) رسید بازی کاپتا و زندانبان پیر هم کلان شد و من شنیدم که آنها یک مرتبه در یک دست یکصد و پنجاه هزار دین زر شرط بستند.
وقتی هورم‌هب موفق گردید که در حصار ژوپه شکافی بوجود بیاورد نه فقط زندانبان پیرمرد تمام زر را که از کاپتا طلبکار بود باخت بلکه دویست هزار دین نیز باو بدهکار گردید.
ولی کاپتا جوانمردی کرد و این زر را از زندانبان نخواست. بلکه چند حلقه نقره هم بوی داد بطوری که وقتی من و کاپتا خواستیم از غزه بطرف ژوپه برویم پیرمرد زندانبان از حق‌شناسی گریه میکرد.
من نمیدانم که آیا کاپتا با طاس‌های درست و سالم با پیرمرد بازی کرد یا اینکه طاسهای قلب بکار برد ولی اطلاع دارم که در طاس بازی خیلی مهارت داشت. بعد از این که ما از غزه رفتیم شهرت این طاس بازی که چندین هفته طول کشید و دو حریف بر سر چند میلیون دین زر شرط بستند در سراسر سوریه پیچید.
زندانبان پیر بعد از رفتن ما باز کور شد و با نقره‌هائی که از کاپتا گرفته بود کلبه‌ای در پای حصار شهر ساخت و بقیه ایام عمر را در آن کلبه بسر برد. و چون غزه پس از رهائی از چنگ هاتی اهمیت بازرگانی گذشته را باز یافت بازرگانان و مسافرین بسیار وارد آن شهر شدند و هر کس که از داخل یا خارج سوریه وارد غزه میشد میخواست که زندانبان پیر و نابینا را ببیند و شرح قمار بزرگ او را که تا آنموقع در سوریه و مصر نظیر نداشت از دهان وی بشنود و پیرمرد با مسرت و افتخار جزئیات بازی مزبور را که فراموش نکرده بود برای سایرین حکایت می‌نمود و وقتی بآنجا میرسید که در یک دست فقط با یکمرتبه انداختن طاس یکصد و پنجاه هزار دین باخت مردم از فرط شگفت بانگ بر میآوردند زیرا نشنیده بودند که حتی یک فرعون بتواند با یک طاس انداختن یکصد و پنجاه هزار دین ببازد. و هر کس که بدیدار پیرمرد میرفت قدری مس یا نقره باو می‌بخشید بطوریکه آوازه قمار آنمرد نابینا یک وسیله بسیار خوب جهت تامین معاش وی گردید و بطوریکه اطلاع دارم تا روزیکه زنده بود براحتی میزیست و شاید اگر کاپتا یک سرمایه باو میداد که از منافع آن زندگی کند آنطور به پیرمرد خوش نمی‌گذشت.
وقتی شهر ژوپه بدست هورم‌هب مفتوح شد من و کاپتا بآنجا رسیده بودیم و آنوقت من برای اولین مرتبه دیدم که وقتی فاتحین وارد یک شهر ثروتمند میشوند در آنجا چه میکنند.

وقتی هورم‌هب ژوپه را محاصره کرد در روزهای آخر قبل از سقوط آنجا بعضی از سکنه متهور شهر علیه قوای هاتی شوریدند و برای نجات خود فداکاری کردند ولی هورم‌هب بعنوان اینکه شورش شهر هنگامی شروع شده که سودی برای ارتش مصر نداشته موافقت نکرد که شهر مزبور را از تاراج معاف نمایند.
آنوقت مدت دو هفته سربازان هورم‌هب شهر را چاپیدند و کاپتا توانست در همین دو هفته توانگر شود.
برای اینکه سربازان هورم‌هب چاره نداشتند جز آنکه اموال غارت شده را به کاپتا و کارکنان او بفروشند و در عوض آبجو و شراب خریداری کنند و کاپتا فرشهای گرانبها و مصطبه‌ها و میزهای عالی و مجسمه خدایان را تقریباً برایگان از آنها می‌خرید.
سربازان که هر یک عده‌ای اسیر داشتند هر سریانی را به بهای دو حلقه مس به کاپتا می‌فروختند زیرا خریدار دیگر وجود نداشت چون طبق حقی که هورم‌هب به کاپتا داد هیچکس نمی‌توانست اموال غارت شده و کنیزان و غلامان را خریداری کند.
در آن شهر بود که من دیدم هیچ درنده نسبت به انسان مخوف‌تر و درنده‌تر از خود انسان نیست و وقتی یکدسته از انسانها به دسته دیگر غلبه میکنند طوری با مغلوبین رفتار می‌نمایند که درندگان مناطق جنوب مصر با جانوران جنگل آنطور رفتار نمی‌نمایند.
چون درنده وقتی سیر شد دیگر با جانوران جنگل کاری ندارد مگر اینکه گرسنه شود ولی این جانور که موسوم به انسان است هرگز سیر نمی‌گردد و اگر تمام ثروت سوریه و بابل و مصر را باو بدهی باز مرتکب قتل می‌شود و خانه‌ها را ویران می‌نماید که بتواند ثروت بیشتر بدست بیاورد. و وقتی دریافت که نمی‌تواند از مردم چیزی بگیرد که بر ثروت او بیفزاید دیگران را از روی خشم به قتل می‌رساند که چرا جهت وی فایده ندارند و سبب مزید ثروت او نمی‌شوند.
من دیدم که در ژوپه سربازان مصر خانه‌ها را آتش می‌زدند تا اینکه در روشنائی حریق‌ها بتوانند هنگام شب شراب بنوشند و خود را سرگرم کنند. من خود دیدم که سربازان مصر وقتی هستی یک بازرگان را از او می‌گرفتند وی را مورد شکنجه قرار میدادن که بگوید زر و سیم پنهانی خود را در کجا دفن کرده است؟ من دیدم که سربازان مصر در یک چهارراه می‌ایستادند و هر کس را که از آنجا می‌گذشت چه مرد چه زن چه کودک چه سالخورده به قتل می‌رسانیدند و وسیله نشانه‌گیری کمانداران مصری زن و مرد و کودک شهر ژوپه بود.
من تصور میکردم مناظری که هنگام جنگ خدایان در شهر طبس دیدم مخوف‌ترین مناظری بود که میشد در دوره عمر خود ببینم. ولی وقتی فجایع سربازان هورم‌هب را در شهر ژوپه دیدم متوجه شدم که فاجعه‌های شهر طبس بشوخی و بازی شباهت داشت.
در طبس چون بالاخره طرفداران آتون و آمون دو مصری بودند گاهی نسبت بزنها و اطفال ترحم می‌کردند و همه را مثل زن و فرزند من نمی‌کشتند. ولی سربازان هورم‌هب در ژوپه کودکان شیرخوار را هم بقتل می‌رسانیدند و هورم‌هب نیز آنها را بکلی آزاد گذاشته، ممانعتی نمی‌کرد.
من فکر میکنم که قتل‌عام و چپاول سربازان هورم‌هب در شهر ژوپه فراموش شدنی نیست و در این قتل‌عام و چپاول بی‌نظیر لذت تحصیل ثروت بکام سربازان مصری رسید.
من می‌توانم بگویم که هورم‌هب در شهر ژوپه عمدی دست سربازان خود را برای قتل‌عام و چپاول آزاد گذاشت تا این که آنها بدانند که یغمای اموال مردم و به اسارت کشاندن زنها و فرزندان بیگناه آنان چقدر لذت دارد و در آینده برای تحصیل لذات متشابه هر نوع خطر را استقبال کنند. همین طور هم شد و بعد از خاتمه جنگ ژوپه وقتی هورم‌هب درصدد بر آمد که سایر شهرهای سوریه را تصرف نماید سربازها برای بدست آوردن شراب و زن و زر از هیچ خطر باک نداشتند و مرگ را استقبال می‌کردند.
یکی از چیزهائی که سربازان مصر را وامیداشت که آنقدر کوشش کنند تا غلبه نمایند یا کشته شوند این بود که میدانستند که سربازان آزیرو پادشاه سوریه اسیر نمی‌پذیرند و هر سرباز مصری را که تسلیم شود زنده پوست میکنند و عنوانشان این است که سرباز مزبور مثل سایر سربازان مصری در قتل‌عام و چپاول شهرهای سوریه شرکت کرده است.

وقتی خبر قتل‌عام و چپاول شهر ژوپه به سایر شهرهای سوریه رسید چند شهر از بیم جان شـوریدند و قـوای هـاتی را از شـهر بیرون کردند و به محض اینکه هورم‌هب رسید دروازه‌های شهر را برویش گشودند.
من راجع به فجایع سربازان مصر در شهر ژوپه بیش از این نمی‌گویم زیرا هر وقت که آن فاجعه را بیاد می‌آورم از فرط اندوه قلـبم در سینه مانند یک سنگ سنگینی می‌نماید و دستهایم منجمد می‌شود و نمی‌توانم این اشکال را روی پاپیروس رسم کنم.
همین قدر میگویم که قبل از اینکه هورم‌هب وارد شهر ژوپه شود در آن شهر بیست هزار تن غیر از کودکـان کـه بحـساب آورده نمی‌شدند زندگی می‌کردند ولی وقتی هورم‌هب از آن شهر رفت بیش از سیصد نفر باقی نماند.
جنگ‌های دیگر که هورم‌هب در سوریه کرد همه شبیه بجنگ شهر ژوپه بود. و من که بسمت پزشک با قشون هورم‌هـب بـودم و مجروحین او را معالجه می‌کردم توانستم ببینم که نوع بشر چگونه بزرگترین آفت همنوع خود می‌شود.
جنگ سوریه مدت سه سال طول کشید و هورم‌هب چند مرتبه قشون آزیرو و هاتی را شکست داد. و با اینکه دو مرتبه ارابه‌هـای هاتی قوای هورم‌هب را غافل‌گیر کردند وی موفق شد که خود را به پناه حصار شهرها برساند و ارتش خویش را از نـابودی نجـات بدهد و چون هورم‌هب همواره ارتباط دریائی خود را با مصر حفظ میکرد هر بار توانست که از مصر نیـروی امـدادی بخواهـد و از حصار خارج شد و به جنگ ادامه بدهد.
بر اثر این جنگ سه ساله شهرهای سوریه ویران شد و مردم که در هیچ نقطه امنیت نداشتند شهرها و قراء را رها کردند و بکوه‌ها پناه بردند مگر در نقاطی که به تصرف مصر در آمده بود. زیرا در این نقاط که جزو قلمرو مصر محسوب مـی‌شـد مـردم امنیـت و آزادی داشتند و می‌توانستند زراعت و تجارت کنند. ولی همانطور که شهرهای سوریه بر اثر این جنگ سه ساله ویران شد شهرها و قصبات مصر هم در این جنگ از سکنه خالی گردید و در طول دو ساحل نیل شهر و قصبه‌ای وجود نداشت که در آن خانواده‌هـا یک یا چند مرد خود را در جنگ سوریه از دست نداده باشند ولی هورم‌هب می‌گفت که این فداکاری در راه عظمت مـصر کـشور دارای خاک سیاه را بزرگ میکند.
در این سه سال که هورم‌هب پیوسته در سوریه می‌جنگید و من دائم با سربازان او بودم و مجروحین را معالجه میکـردم گرچـه از نظر طبی و جراحی تجربه‌های جدید آموختم ولی پشت من خمیده شد و در صورتم چین پدیدار گردید.
آنقدر فاجعه‌های مخوف و جنایات هول‌انگیز را به چشم دیدم که ظرافت و ادب فکری من مترلزل شد و من هم مثل اطبای پیر بـا خشونت حرف می‌زدم و برخلاف دوره جوانی نسبت به بیماران و مجروحین ملاطفت نمی‌کردم.
در سال سوم جنگ مرض طاعون در سوریه بروز کرد و علتش این بود که طاعون اکثر بعد از جنگ‌های طولانی بوجود می‌آید زیرا لاشه‌های بسیار انسان در یک نقطه متمرکز می‌شود و چون نمی‌توانند لاشه‌ها را مومیائی و دفن کنند یا بدون مومیائی کردن دفن نمایند اجساد انسان در همان نقطه متلاشی میگردد و طاعون که یک بیماری ساری است بروز می‌نماید.

فصل پنجاه و یکم

یکشب با یک مرد شکست خورده

بر اثر ادامه جنگ سراسر سوریه مبدل به قتلگاه پر از لاشه‌های دفن نشده گردیده بود و در آنصورت نمی‌باید از بروز مرض طاعون حیرت کرد.

آن طاعون طوری کشتار کرد که بعضی از ملل سوریه بکلی از بین رفتند بطوری که حتی زبان آنها فراموش شد و امروز کسی نمی‌داند زبان ملل مزبور چه بوده است.

طوری این مرض سربازها را در جبهه مصر و جبهه پادشاه سوریه و هاتی بخاک هلاک افکند که اعمال جنگی متوقف شد و سربازها از جلگه‌ها بطرف مناطق کوهستانی گریختند که از طاعون در امان باشند.

مرض طاعون مانند آتون خدای سابق مصر قائل به مساوات بود چون بین فقیر و غنی و مرد و زن و جوان و پیر و زشت و زیبا فرق نمی‌گذاشت و همه را از پا در میآورد و یک شریف‌زاده را مانند یک گدا نابود میکرد.

هیچیک از داروهای معمولی جلوی سیر مرض را نمی‌گرفت و طوری بیماری طاعون جنبه حاد داشت که طاعون‌زدگان دامان جامه را بر سر میکشیدند و روی زمین پاها را دراز میکردند و بعد از سه روز میمردند.

بعضی هم معالجه میشدند و دمل بزرگ زیر کتف یا کنار ران آنها سر میگشود و جراحت دمل طاعون از آنجا خارج میشد ولی تا زنده بوند اثر آن زخم در آن موضع از بین نمی‌رفت و نشان میداد که آنها دچار چه خطر بزرگ شده‌اند.

من در آن بلای هائل متوجه شدم که مرض طاعون مانند مردی است که هر لحظه یک هوس می‌کند چون بعضی از اشخاص را که باید به قتل برساند از مرگ معاف میکرد.

مثلاً آنهائیکه قوی و سالم بودند بیشتر از کسانیکه لاغر و نزار بشمار می‌آمدند از آن مرض میمردند و وقتی یک مرد لاغر و کم خون مبتلا به طاعون میشد خیلی احتمال داشت که معالجه شود و زنده بماند.

بهمین جهت هنگامیکه من بیماران طاعونی را معالجه می‌نمودم چند مرتبه آنانرا فصد میکردم تا اینکه خون بدنشان رو به تقلیل بگذارد و آنها ضعیف شوند و بآنها می‌گفتم که مدت چند روز غذا نخورند.

با اینکه یک عده از اشخاص با فصدهای پیاپی و خودداری از خوردن غذا از طاعون معالجه شدند من نمی‌توانم بگویم که آیا معالجه من سبب مداوای آنها شد یا نه؟

زیرا عده‌ای دیگر که بهمان ترتیب از طرف من تحت معالجه قرار گرفته بودند مردند.

با اینکه من امیدوار نبودم که معالجه‌ام در مورد بیماران طاعون زده موثر واقع گردد باز آنها را مداوا میکردم زیرا طبیب حتی هنگامی که بداند بیماری بطور حتم فوت خواهد کرد نباید از معالجه وی خودداری نماید چه در آن صورت بیمار از ناامیدی خواهد مرد و در همه حال پزشک باید این طور جلوه بدهد که میتواند مریض را معالجه نماید.

من نمی‌گویم که اسلوب تداوی من موثر بود ولی این فایده را داشت که فقراء نیز می‌توانستند آن را بکار بندند زیرا گران تمام نمی‌شد و فصد و خودداری از خوردن غذا ارزان‌ترین دارو برای فقراء بشمار میآید.

کشتی‌هائی که بین سوریه و مصر حرکت می‌کردند مرض طاعون را به مصر منتقل نمودند ولی این مرض در مصر تلفات زیاد وارد نیاورد و شماره مبتلایانی که معالجه میشدند بیش از طاعون زدگانی بود که میمردند و وقتی فصل پائیز فرا رسید و نیل طغیان کرد مرض طاعون در مصر از بین رفت.

با وصل فصل زمستان در سوریه هم طاعون ناپدید شد و آنوقت هورم‌هب توانست سربازان خود را که در مناطق کوهستانی متفرق شده بودند جمع‌آوری نماید. در بهار هورم‌هب با سربازان خود وارد دشت مجیدو گردید و در یک جنگ بزرگ در آن دشت طوری

قوای هاتی را شکست داد که آنها درخواست صلح نمودند زیرا متوجه شدند که اگر با هورم‌هب صلح ننمایند مورد حمله پادشاه بابل قرار خواهند گرفت.
بورابوریاش که در دوره اخناتون فرعون مصر با حکومت مصر متحد شده بود وقتی شنید هورم‌هب در دشت مجیدو قوای هاتی را شکست داد تصمیم گرفت که به کشور میتانی حمله‌ور گردد و آن کشور را از هاتی بگیرد و همین کار را کرد و کشور مزبور را اشغال نمود و قوای هاتی از آن کشور گریختند و مراتع واقع در سرچشمه‌های دو شط بزرگ که در بابل جاری است بدست پادشاه بابل افتاد.
افسران هاتی وقتی در سوریه شکست خوردند متوجه شدند که سوریه طوری ویران گردیده که دیگر آنها از آن استفاده نخواهند کرد و نخواستند که بازمانده ارابه‌های جنگی خود را که میباید بضد پادشاه بابل بکار اندازند در سوریه از دست بدهند.
هورم‌هب از پیشنهاد صلح هاتی خوشوقت گردید زیرا جنگ سه ساله سوریه خیلی به مصر لطمه زده بود و هورم‌هب میخواست جنگ خاتمه پیدا کند تا اینکه بتواند سوریه را آباد نماید ولی یکی از شروط صلح را این قرار داد که قوای هاتی شهر مجیدو پایتخت آزیرو پادشاه سوریه را با خود آن پادشاه و زن و فرزندش باو تسلیم نمایند.
زیرا آزیرو پادشاه کشور آمورو بعد از اینکه بر سوریه مسلط گردید پایتخت خود را تغییر داد و مجیدو را پایتخت خویش کرد.
قوای هاتی هم در شهر مجیدو به کاخ آزیرو حمله‌ور شدند و او و زن و فرزندانش را دستگیر نمودند و در حالی که بوسیله زنجیر آنها را بسته بودند همه را تحویل هورم‌هب دادند.
بعد از اینکه قشون هاتی پادشاه سوریه و زن و فرزندان او را به هورم‌هب تسلیم کردند چون میدانستند که باید از مجیدو پایتخت سوریه بروند هر چه گوسفند و گاو یافتند از سوریه خارج کردند و به کشور هاتی فرستادند.
هورم‌هب بعد از اینکه آزیرو پادشاه سوریه و زن و فرزندان او را حبس کرد دستور داد نفیرها را بصدا در آوردند تا اینکه همه بدانند که جنگ تمام شد و بین مصر و هاتی صلح برقرار گردید.
سپس بعنوان ولیمه این آشتی کنان از افسران و امرای هاتی دعوت کرد که شب بعد از برقراری صلح در ضیافتی که منعقد میشود حضور بهم برسانند و تصمیم گرفت که روز بعد از آن ضیافت آزیرو پادشاه سوریه و زن و فرزندان او را با شکنجه‌های هولناک مقابل چشم افسران و امرای هاتی و مصریها اعدام کند.
من به مناسبت سوابق آشنائی و دوستی با آزیرو که در آغاز این سرگذشت گفتم و خاطر نشان کردم که وی قبل از اینکه پادشاه سراسر سوریه شود در کشور خود آمورو یکی از کشورهای سوریه از من پذیرائی کرد آن شب در ضیافت هورم‌هب حضور نیافتم بلکه عزم کردم که بجای حضور در ضیافت هورم‌هب به خیمه‌ای که آزیرو را در آن با زنجیر مقید و حبس کرده بودند بروم.
من میدانستم آنمرد که پادشاه سراسر سوریه بود آنشب نظر باینکه از سلطنت افتاده و محکوم به مرگ شده و میباید روز دیگر با شکنجه‌های فجیع کشته شود یک دوست ندارد و نیز میدانستم آزیرو مردی است که بزندگی علاقه‌مند می‌باشد و نمی‌تواند بسهولت دل از زندگی بر کند.
من میخواستم باو بگویم که زندگی آنطور که وی تصور می‌نماید عزیز نیست و اگر آنچه من در مدت عمر خود دیدم او میدید بآسانی دست از زندگی می‌شست و چون طبیب هستم میخواستم باو بگویم که مرگ نسبت به دردهای جسمانی و اندوه‌های بزرگ و نا‌امیدیهای زندگی یک واقعه گوارا است و انسان پیوسته از زندگی رنج میبرد نه از مرگ.
من میخواستم تمام این حرفها را باو بزنم که شاید در آنشب بتواند بخوابد زیرا میدانستم مردی چون او که خیلی زندگی را دوست میدارد نخواهد توانست در شبی که میداند صبح روز دیگر خواهد مرد بخواب برود.
اگر حرفهای من در او اثر کرد چه بهتر و اگر موثر واقع نشد من کنارش خواهم نشست که تا صبح تنها نباشد.
زیرا انسان می‌تواند که بدون دوست سالها زندگی کند لیکن هنگام مرگ دست کم احتیاج بیک دوست دارد بخصوص اگر یکی از روسای بزرگ و تاجداران بشمار بیاید.

هنگامی که آزیرو را بعد از دستگیری به اردوگاه هورم‌هب آوردند سربازان مصری باو دشنام میدادنـد و بطـرفش سـرگین اسـب میانداختند و من که کنار هورم‌هب نشسته بودم صورت را با دامان جامه پوشانیدم تا این که وی مرا نبیند و شرمنده نشود.
من میدانستم آزیرو مردی است متکبر و میداند که من در گذشته هنگامی او را دیده بودم که در اوج اقتدار میزیـست و خـود را آماده می‌کرد که سراسر سوریه را از مصر بگیرد و بطور قطع نمی‌خواست که من وی را آنطور خوار و ناتوان ببینم.
در آنشب وقتی من خواستم وارد خیمه آزیرو شوم مستحفظین ممانعت نکردند برای اینکه میدانستند که من پزشک هستم و فکر کردند میروم که زخمهای آزیرو را معالجه کنم. و اگر آزیرو مجروح هم نبود مستحفظین از ورود من ممانعت نمیکردند.
وقتی وارد خیمه می شدم سربازان مستحفظ گفتند بگذارید که اینمرد وارد خیمه شود زیرا او سینوهه ابن‌الحمار دوست هورم‌هب است و اگر ما از ورود وی ممانعت کنیم او با زبان خود که مانند نیش عقرب است ما را نیش خواهد زد یا از طبابت خـود اسـتفاده خواهد نمود و نیروی رجولیت ما را از بین خواهد برد.
من بدون اینکه مزاحمتی تولید شود وارد خیمه گردیدم و گفتم ای آزیرو پادشاه کشور آمورو آیا در شبی که صبح روز بعـد از آن میمیری میل داری که یک دوست را بپذیری؟
صدای زنجیر آزیرو در تاریکی خیمه بگوشم رسید و او آهی کشید و گفت من دیگر پادشاه نیستم و دوستی ندارم زیرا کسی کـه از قدرت افتاد همه دوستان خود را از دست میدهد ولی صدای تو بگوشم آشنا میآید... آیا تو سینوهه نیستی؟
گفتم من سینوهه هستم. آزیرو گفت تو را بخدای مردوک سوگند اگر سینوهه هستی بگو چراغی بیاورند تا اینجا قـدری روشـن شود زیرا در تاریکی من نمیتوانم آسوده باشم. این هاتی‌های ملعون لباس مرا پاره کردند و بدنم را مجروح نمودند بطوری که مـن اکنون یک مرد زیبا نیستم ولی میدانم که تو چون پزشک هستی اشخاصی بدتر از مرا دیده‌ای و دیگر اینکه چون بایـد بمیـرم از بدبختی خود شرمنده نمی‌شوم زیرا هنگام مرگ بدبختی شرم‌آور نیست.
سینوهه... بگو که چراغی بیاورند تا من تو را ببینم و دست تو را بگیرم زیرا روح من اندوهگین است و وقتی بفکر زن و فرزنـدانم میافتم از چشم‌های من اشک جاری می‌شود و اگر تو بتوانی آبجو قوی برای من بدست بیاوری تا اینکه لبها و حلقـوم خـود را تـر کنم بعد از مرگ از تو نزد عفریت‌های دنیای دیگر تمجید خواهم کرد زیرا بعد از مرگ ناچار دوستان من عفریتها خواهند بود. زیرا من اکنون طوری فقیر شده‌ام که استطاعت خریداری یک کوزه آبجو را ندارم چون سربازان هاتی همه چیز مرا تـا آخـرین حلقـه مس بیغما بردند.
من بسربازها گفتم چراغ بیاورند و آنها مشعل آوردند و چون دود مشعل خیمه را پر کرد و باعث اذیت می‌شد گفتم مشعل را ببرند و چراغ بیاورند. و پس از اینکه سربازها چراغ آوردند گفتم که یک سبو آبجو بما بدهند.
پس از اینکه آبجوی قوی سوریه را آوردند آزیرو ناله‌کنان برخاست و من باو کمک کردم که بتواند آبجو بنوشد. و آنوقت دیدم کـه موهای سرش خاکستری شده و سربازان طوری ریش او را کنده‌اند که قسمت‌هائی از گوشت با موهای ریش از صورت جـدا شـده است. و نیز دیدم که انگشتهای دست او بسختی مجروح و بعضی از آنها له شده است و ناخنهای او از خونهائی که از انگـشتان وی خارج گردیده سیاه می‌نمایاند. چند دنده آزیرو را هم شکسته بودند بطوری که با زحمت نفس می‌کشید و گاهی خون از حلقوم او خارج می‌شد و با آب دهان دفع می‌گردید.
وقتی قدری آبجو نوشید چراغ را نگریست و گفت امشب روشنائی چراغ برای چشمهای خسته من ملایم و لذت‌بخش است. ولـی شعله چراغ مانند شعله حیات چندی تکان میخورد و میرقصد و بعد چون زندگی خاموش می‌شود و مـن ای سـینوهه بـرای ایـن چراغ و آبجو از تو تشکر می‌کنم و متاسفم که چیزی ندارم که بتو هدیه بدهم زیرا سربازان هاتی حتی دندانهای طلا را که تو برای من ساخته بودی از دهانم بیرون آوردند.
چون نکوهش کردن مردی که بر اثر بکار نبستن اندرز ما بدبخت شده ناشی از خودستائی است من باو نگفتم که در گذشته او را از هاتی بر حذر کردم و خاطر نشانش نمودم که هاتی ملتی است بیرحم و بی‌ملاحظه و درنده و مردی که بر اثر بی‌اعتنائی به اندرز ما

بدبخت شده کیفر آن بی‌اعتنائی را با بدبختی خود دیده و دیگر ما نباید او را مورد توبیخ قـرار بـدهیم کـه چـرا نـصیحت مـا را نپذیرفته است.
این بود که من آهسته سر آزیرو را روی دستهای خود نهادم و او شروع به گریه کرد و اشکهای وی از وسط انگـشتهای مـن فـرو می‌چکید.
آزیرو گفت سینوهه هنگامی که من پادشاه و نیرومند بودم در حضور تو بدون خجالت و معذب شدن می‌خندیدم و شادی میکردم و اینک که سیه‌روز شده‌ام برای چه از گریه کردن در حضور تو شرمنده شوم؟
ولی سینوهه بدان که من برای پادشاهی از دست رفته خود گریه نمی‌کنم و برای ثروت خویش که به یغما رفته اشـک نمـی‌ریـزم بلکه من برای زن خود کفتیو که تو او را بمن دادی و هم چنین برای پسر بزرگم که شجاعت دارد و پسر کوچکم که هنـوز کـودک است و فردا هر دو را خواهند کشت اشک میریزم.
گفتم ای آزیرو پادشاه آمورو من نمی‌خواستم که امشب چیزی بگویم که مزید اندوه تو شود ولی چون تو برای زن و فرندان خـود گریه میکنی مرا وادار کردی که بگویم دیگران هم که از سه سال باین طرف در این کشور دچار بدبختی شدند و زن و فرزندانشان مقابل چشم آنها بقتل رسیدند آنها نیز روح داشتند و از مرگ زن و فرزندان غصه می‌خوردند.
سه سال که سوریه بر اثر جاه طلبی تو مبدل بیک قتلگاه بزرگ شده و آنقدر کشته شدند که کسی بخود زحمت نداد که حـساب مقتولین را نگاه دارد.
معهذا من نمی‌گویم تو چون باعث ایجاد این بدبختی‌ها شده‌ای مستوجب مرگ هستی بلکه میگویم چون تو مغلوب شده‌ای بایـد بمیری زیرا یک گناهکار قوی از مجازات مصون است اما همینکه ضعیف شد کیفر می‌بیند. و با اینکه من مـرگ تـو را مقـرون بـه عدالت می‌دانم با مرگ زن و فرزندان تو موافق نیستم. و من راجع بزن و فرزندان تو با هورم‌هب صحبت کردم و باو گفتم کـه اگـر آنها را آزاد کند یک فدیه بزرگ باو پرداخته خواهد شد. ولی او نظریه مرا نپذیرفت و گفت که نسل آزیرو و بذر او و حتـی نـامش باید در سوریه از بین برود.
بهمین جهت بعد از اینکه تو کشته شدی جنازه تو را در قبر دفن نخواهند کرد بلکه در بیابان خواهند انداخت تا طعمـه جـانوران شود زیرا هورم‌هب میل ندارد که از تو قبری باقی بماند و در آینده سریانی‌ها بالای قبر تو جمع شوند و بنام تو سوگند یاد نماینـد یا اینکه تو را مانند خدایان بپرستند.
آزیرو از اینکه در قبر مدفون نخواهد شد ترسید و گفت سینوهه چون مرا دفن نخواهند کرد تو که امشب نزد من آمده‌ای دوستی خود را تکمیل کن و بعد از مرگ من مقابل خدای بعل در کشور آمورو باسم من قربانی نما تا اینکه من در دنیـای دیگـر دائـم بـا گرسنگی و تشنگی سرگردان نباشم و همین دوستی را نسبت به کفتیو که تو در گذشته او را دوست میداشتی و بعـد وی را بمـن دادی بکن و بنام او نیز قربانی بنما که در جهان دیگر گرسنه و تشنه و بدون مسکن نباشد. و دو پسر مـن هـم کـه فـردا کـشته می‌شوند مثل من و کفتیو احتیاج به قربانی دارند تا در دنیای بعد از مرگ بی‌خانه و گرسنه و تشنه نمانند. من از هـورم‌هـب گلـه ندارم زیرا اگر من بر او غلبه میکردم نیز همینطور رفتار می‌نمودم و وی را به قتل می‌رسانیدم. و من وقتی فکر می‌کـنم کـه زن و فرزندان من به قتل خواهند رسید گرچه مهموم میشوم ولی یک وسیله تسلی دارم و آن این که پس از من کسی با زن من کفتیـو تفریح نخواهد کرد. زیرا زن من دارای دوستداران زیاد است و بسیاری از مردها سفیدی و فربهی او را دوست میدارند و اگر پس از مرگ من او زنده می‌ماند نصیب دیگران می‌شد و من در دنیای دیگر از این موضوع بدبخت میشدم.
فرزندان من هم گرچه بهتر بود زنده بمانند ولی میدانم که آنها را به غلامی به مصر خواهند بـرد در صـورتی کـه آنهـا شـاهزاده هستند و نباید غلام شوند و در معادن مصر بکار اجباری مشغول گردند. ولی چون به قتل می‌رسند کسی نخواهد توانست که آنها را غلام نماید.
سینوهه من از یک حرف تو خوشوقت شدم و آن این که گفتی من از این جهت می‌میرم که مغلوب شده‌ام. اگر من در این جنـگ فتح میکردم با اینکه تو میگوئی که سوریه یک قتلگاه شده است مردم حتی در مصر نام مرا با عظمت یاد میکردند و تمام گناهان

را متوجه مصر می‌نمودند و می‌گفتند فرعون مصر پادشاهی است خونریز و ستمگر و اگر کشور سوریه را مورد تهاجم قرار نمی‌داد این جنگ پیش نمی‌آمد و سکنه سوریه قتل عام نمی‌شدند.
من یک اشتباه کردم و آن اعتماد به هاتی بود و نمی‌دانستم هاتی‌ها این قدر بی‌غیرت هستند که برای اینکه با مصر صلح کنند متفق خود را بوی تسلیم و اموال او را غارت نمایند.
آزیرو قدری دیگر آبجو نوشید و بعد چنانکه گوئی خطاب به جمعی سخن می‌گوید با شور و احساسات زیاد بانگ زد: دریغ بر تو ای سوریه دریغا بر تو کشوری که محبوب من هستی و مثل یک محبوبه زیبا همواره مرا رنج دادی... ای سوریه من برای عظمت تو زحمت کشیدم... برای این شوریدم که تو آزاد باشی و مصر تو را برده خود نکند ولی امروز که هنگام مرگ من است تو مرا ترک میکنی و بر من لعنت می‌فرستی.
ای شهر با عظمت بیبلوس... و هان ای شهر ثروتمند ازمیر... و ای شهر بزرگ و زیبای سیدون و ای شهر نیرومند ژوپه و شما ای شهرهای دیگر سوریه که همه مانند جواهر بر دیهیم سلطنت من می‌درخشیدید برای چه مرا ترک کردید؟ و چرا دست از من کشیدید؟
ای بلاد با عظمت و ثروتمند و زیرک و نیرومند سوریه من بقدری شما را دوست میدارم که حتی امروز که مرا ترک کردید و مورد لعن قرار دادید من از شما سلب علاقه نمی‌کنم زیرا میدانم شما محبوبه‌های من هستید و هر محبوبه زیبا به عاشق خود بی‌اعتنائی میکند و برای وی ناز می‌نماید.
ای سوریه نژادها از بین میروند و ملت‌ها بوجود می‌آیند و محو می‌شوند و افتخارات مانند سایه‌ای که بعد از غروب خورشید از بین برود زائل میگردد ولی تو باقی بمان و جاوید باش.
ای سوریه تا جهان باقی است تو در ساحل دریا کنار کوه‌ها و تپه‌های سرخ رنگ شهرهای بزرگ بساز و اطراف آنها حصارهای مرتفع بر پا کن و هر دفعه که باد میوزد غبار استخوان‌های من از صحرا بطرف شهرهای تو روان خواهد گردید تا بلاد تو را ببوسد.
من از این حرفها متاثر شدم و صحبت او را قطع نکردم زیرا متوجه گردیدم که این افکار او را تسکین میدهد و آهسته دستهای آزیرو را که مجروح بود گرفتم و او گفت: سینوهه بتو گفتم که من برای مرگ خود متاسف نیستم و پشیمان نمی‌باشم که چرا بضد مصر شوریدم زیرا تا انسان دست بکار بزرگ نزند استفاده بزرگ نمی‌کند و در کار بزرگ احتمال ضرر وجود دارد. و کاری که من کردم سبب گردید که سلطنت سوریه و افتخار را نصیب من نماید و من تا روزی که زنده بودم خوب زندگی کردم و از عشق برخوردار شدم و توانستم کینه‌های خود را تسکین بدهم. در این موقع هیچ یک از کارهائی که کردم مرا پشیمان نمی‌کند گو این که مجموع این کارها بهم تابید و ریسمانی شد که اینک برگردن من افتاده مرا بطرف مرگ میکشاند. و این حرفها را می‌گویم که تو بدانی من از مرگ نمی‌ترسم لیکن چون در همه عمر مردی کنجکاو بودم و مثل هر سریانی فطرت من از سوداگری سرشته شده و تجارت و معاملات را دوست میدارم میخواهم از تو که یک پزشک هستی بپرسم که آیا ممکن است بوسیله یک معامله بازرگانی مرگ را فریب داد و با یک سودا خدایان را گول زد؟
ما سریانی‌ها که در تجارت زبردست هستیم در تمام معاملات دیگران را فریب میدهیم و آیا ممکن است که معامله‌ای را به مرگ پیشنهاد کنم که فریب بخورد و دست از من بردارد؟
گفتم نه آزیرو انسان می‌تواند همه کس را فریب بدهد ولی قادر به فریفتن مرگ نیست. لیکن چون فردا چراغ زندگی تو خاموش خواهد شد میخواهم حقیقتی را بتو بگویم و آن حقیقت که تاکنون کسی جرئت نکرده بگوید این میباشد که مرگ هیچ درد ندارد آزیرو آیا میدانی چرا تاکنون کسی جرئت نکرده این حقیقت علمی و طبی را بمردم بگوید. علتش این است که یگانه چیزی که سبب میشود مردان جسور و افراد متهور و با اراده و مطیع شوند این است که از مرگ می‌ترسند برای اینکه تصور می‌نمایند که درد مرگ هزار بار از مخوف‌ترین دردهای جسمانی بدتر است و حال آنکه در زندگی بشر چیزی ملایم‌تر و گواراتر و راحت‌تر از مرگ نیست و آزیرو قبول کن که درد کشیدن یک دندان ده بار ده بار ده بار شدیدتر از درد مرگ است و در موقع مرگ حال انسان با حال یک مرد خسته که روی زمین دراز کشیده و میخواهد بخوابد و خواب چشم‌های او را گرفته فرق ندارد و هیچ نوع

درد و ناراحتی در موقع مرگ احساس نمی‌شود و هر ناراحتی و درد ناشی از زندگی میباشد نه مرگ و کسی که مجروح می‌شـود و یک لحظه نمی‌تواند آرام بگیرد برای این ناراحت نیست که باید بمیرد بلکه از این جهت به خود می‌پیچد کـه زنـده اسـت. مـرگ پایان تمام دردها و حسرت‌ها و محرومیت‌ها و ناامیدی‌ها و هم چنین پایان تمام دردها جسمانی می‌باشد و آیا متوجه شده‌ای کـه بعد از یکروز گرم و خفه کننده نسیم خنک شب چگونه مفرح میباشد و مرگ هم نسبت به زندگی مثل آن نـسیم خنـک نـسبت بروز خفه کننده است.

ولی این حقیقت را عقلاء و اطباء افشاء نکردند تا اینکه ترس مردم از مرگ از بین نرود زیرا اگر مردم از مرگ بیم نداشـته باشـند هیچ نیروئی نمی‌تواند افراد با جرئت و سرکش را رام کند. چون آنها از این نمی‌ترسند که بعد از مرگ دیگر زنده نخواهند بود بلکه از این بیم دارند که هنگام مرگ متحمل شکنجه‌های هولناک خواهند گردید. آزیرو مرگ را نمی‌توان فریب داد زیـرا اهـل سـودا نیست و سیم و زر و زن زیبا و شراب قبول نمی‌کند. ولی از هر شربت گواراتر میباشد و هم‌آغوشی با او لذت دارد. آزیرو من چـون پزشک هستم عقیده ندارم که کالبد ما بعد از مرگ ولو آنرا مومیائی کنند باقی بماند.

البته مومیائی مانع از فساد جسم میشود ولی آنچه بعد از مومیائی کردن باقی میماند مانند یک چوب خشک است نه چـون یـک انسان.

من با اینکه مصری هستم بزندگی در دنیای دیگر که ما مصریان آنرا دنیای مغرب می‌نامیم عقیده ندارم ولی اصرار نمـی‌کـنم کـه عقیده من صحیح است و شاید در دنیای دیگر نوعی از زندگی برای ما وجود داشته باشد و بهمین جهت بعـد از مـرگ تـو و زن و فرزندانت مقابل خدای بعل برای تو و آن سه نفر قربانی خواهم کرد تا اگر دنیائی دیگر برای ما هست تـو و زن و فرزنـدانت در آن جهان آواره و گرسنه و تشنه نباشید.

آزیرو از سخنان من خوشوقت شد و با امیدواری گفت سینوهه پس وقتی میخواهی قربانی کنی گوسفندانی را انتخاب نمـا کـه از گوسفندان کشور اصلی من آمورو باشد. زیرا گوسفندان آمورو فربه هستند و گوشت لذیذ دارند و کباب دل و جگر و قلوه گوسفند را دوست داشته‌ام و هرگاه در موقع قربانی گوسفندها شراب سیدون توام با عبهر را به خدای بعل بنوشانی من بیشتر خوشـوقت می‌شوم زیرا بعد از مرگ می‌توانم باتفاق کفتیو شراب بنوشم و تا می‌توانم با او صحبت کنم.

تا وقتی که آزیرو این سخنان را می گفت خوشحال بود ولی بعد دچار اندوه شد و گفت: سینوهه من نمیدانم با اینکـه تـو مـصری هستی و من نسبت به مصریها خیلی بدی کرده‌ام چرا نسبت بمن نیکی می‌نمائی و آنچه راجع به مرگ گفتـی در مـن اثـر کـرد و شاید همانطور که تو میگوئی مرگ غیر از خواب شیرین نیست. معهذا وقتی من بیاد میآورم که در فصل بهار در سـرزمین آمـورو درختهای بادام و گوجه و آلبالو پر از شکوفه می‌شود و گوسفندها روی تپه‌های سبز بع بع و بره‌ها جست و خیز می‌کنند نمی‌توانم برای از دست دادن زندگی متاسف نباشم. و هر زمان که بیاد میآورم که در فصل بهار در کشور آمورو گلهای زنبـق مـی‌رویـد و از درختهای کاج بوی زرین به مشام میرسد قلبم میگیرد و من بگل زنبق علاقه مخصوص دارم برای اینکه گل سلطنتی است و من از این متاسف هستم که دیگر بهار آمورو را نخواهم دید و در تابستان آن کشور کنار چشمه‌های خنک نخواهم نشـست و در فـصل زمستان کوه‌ها را مستور از برف مشاهده نخواهم کرد.

بدین ترتیب من و آزیرو در آنشب تا صبح صحبت کردیم.

گاهی راجع به مرگ حرف میزدیم و زمانی در خصوص آمورو گفتگو می‌نمودیم و بعضی از اوقات خاطرات دوره جـوانی را تجدیـد میکردیم.

وقتی فلق دمید و هوا روشن شد غلامان من غذائی فراوان و لذیذ برای ما آوردند و مستحفظ‌ها ممانعت نکردند زیرا اول آنها سهم خود را از آن غذا برداشتند.

من گرسنه نبودم و میل به غذا نداشتم بلکه میخواستم که آزیرو غذا بخورد. غذای ما عبارت بود از گوسفند بریان و گـرم و مـرغ بریان و نان‌هائی از مغز گندم که در روغن سرخ کرده بودند.

غلامان من برای ما شراب سیدون را که با عطر مخلوط کرده بودند نیز آوردند و آزیرو قدری غذا خورد و شراب نوشید و بعد من به غلامان گفتم که آزیرو را بشویند و موهای سرش را شانه بزنند و ریش او را در یک تور ظریف زیرین قرار بدهند و بهترین جامه‌ای را که ممکن است بدست آورد بر او بپوشانند.
غلامان من کفتیو و فرزندان آزیرو را نیز همان طور تمیز کردند و بر تن آنها لباس خوب پوشانیدند.
ولی هورم‌هب موافقت نکرد که قبل از مرگ آزیرو زن و فرزندان خود را ببیند.
وقتی هوا روشن شد هورم‌هب باتفاق امراء و افسران هاتی از خیمه بزرگ خویش خارج گردید و من دیدم که همه می‌خندند و می‌دانستم که همه بر اثر نوشیدن شراب کم و بیش مست هستند.
من به هورم‌هب نزدیک شدم و گفتم تو میدانی که من چند مرتبه بتو خدمت کردم که آخرین آنها معالجه پای مجروح تو در جنگ مقابل شهر صور (واقع در سوریه قدیم – مترجم) بود در آن جنگ یک تیر زهرآلود در پای تو فرو رفت و من مانع آن شدم که زهر آن تیر تو را به قتل برساند اکنون آمده‌ام که از تو درخواستی بکنم و درخواستم این است که آزیرو را با شکنجه به قتل نرسانی زیرا این مرد پادشاه سوریه بود و در جنگ مردانه پیکار کرد.
آزیرو قبل از اینکه بدست تو اسیر شود بقدر کافی مورد شکنجه قرار گرفته زیرا افسران هاتی برای اینکه وی را وادارند محل زر و سیم خود را بگوید او را شکنجه کردند و سزاوار نیست که امروز هم این مرد عذاب ببیند و اگر تو از شکنجه کردن وی صرف نظر نمائی نام نیک تو بزرگتر خواهد گردید.
وقتی هورم‌هب این حرف را از من شنید چهره درهم کشید و رنگش تیره شد زیرا او برای مرگ آزیرو در آن روز پیش‌بینی‌ها کرده بود و میخواست که او را با شکنجه‌های هولناک به قتل برساند تا افسران هاتی و افسران و سربازان مصری تماشا و تفریح کنند و من میدیدم که مصریها برای اینکه بتوانند در صف اول تماشاچیان قرار بگیرند با هم نزاع می‌نمایند.
اینرا هم باید بگویم که خود هورم‌هب از شکنجه کردن دیگران لذت نمی‌برد و بیرحم نبود ولی یک سرباز بشمار می‌آمد و مرگ را یکی از اسلحه خویش میدانست و در آن روز قصد داشت که طوری آزیرو را به قتل برساند که مایه عبرت سایرین شود و دیگر در سوریه کسی جرئت نکند بضد مصر قیام نماید.
هورم‌هب می‌فهمید که ملت‌ها خشونت را دلیل بر لیاقت و قوت میدانند و فکر می‌کنند که سردار بیرحم یک سردار لایق است و در عوض ترحم و نرمی را نشانه ضعف بشمار می‌آورند.
این بود که دست خود را از روی شانه شاهزاده شوباتو شاهزاده هاتی برداشت و با شلاق زرین چند مرتبه به ساق پای خود نواخت و گفت سینوهه تو مانند یک خار در پای من فرو رفته‌ای و من نزدیک است که از تو به تنگ بیایم زیرا تو یک مرد غیر عادی هستی و قضاوت تو در مورد مسائل معمولی شبیه به قضاوت دیوانگان است.
وقتی یک نفر به ثروت و مقام میرسد تو بجای اینکه او را مورد مدح و قدردانی قرار بدهی درصدد انتقادش بر میائی و وقتی اشخاص ثروت و مقام خود را از دست میدهند تو در عوض اینکه نسبت به آنها بی اعتنایی کنی نزد آنها میروی و آنانرا نوازش می‌کنی و شنیدم که دیشب تا صبح نزد آزیرو بودی و باو آبجو مینوشانیدی و صبح به غلامان خود گفتی که برایش غذا و شراب بیاورند.
این کار دیوانگان است که نسبت باشخاص از پا افتاده و فقیر کمک میکنند زیرا دوستی با اشخاص نگون‌بخت و بی‌بضاعت هیچ سودی برای انسان ندارد و بر عکس سبب زیان میشود زیرا انسان مجبور میشود که از زر و سیم خود بردارد و به آنها بدهد.
تا وقتی که انسان زنده است باید از دوستی با کسانی که دارای مقام و ثروت نیستند پرهیز و پیوسته با کسانی دوستی نماید که امیدوار است روزی از مقام یا ثروت آنها سودمند شود و تو تا روزی که آزیرو دارای قدرت و ثروت بود با او دوستی نکردی و امروز که نه پادشاه است و نه ثروت دارد با او دوستی و از او طرفداری می‌نمائی.
ولی سینوهه تو میدانی که من برای امروز عده‌ای از جلادان زبردست را از اطراف آورده‌ام تا اینکه جهت تفریح افسران و سربازان من هنرنمائی کنند و نصب ادوات شکنجه آنها برای من گران تمام شده و من نمی‌توانم در این آخرین میزان وزغ‌های لجن‌زار نیل

را (هورم‌هب سربازان مصری را چنین می‌خواند) از تماشا محروم کنم زیرا آنها مدت سه سال در سوریه برای از بین بردن همین آزیرو جان فدا کردند و امروز حق دارند که شکنجه او را تماشا کنند.
شوباتو شاهزاده هاتی وقتی این حرف را شنید کف دست خود را محکم بر پشت هورم‌هب نواخت و گفت آفرین بر تو که خوب گفتی و تو نباید امروز ما را از تماشا محروم کنی زیرا ما برای اینکه تو را از تماشای شکنجهٔ او محرونم نکنیم وقتی آزیرو را دستگیر کردیم گوشتهای تن او را قطعه قطعه نکندیم و فقط قدری ناخنهای او را از گوشت جدا نمودیم و انگشت‌هایش را درهم شکستیم و لذا تو برای رضایت خاطر ما باید او را شکنجه کنی وگرنه ما مکدر خواهیم شد.
هورم‌هب چین بر جبین افکند و من فهمیدم وی چرا متغیر شده است زیرا فرمانده قشون مصر خود را یک سردار فاتح می‌دانست و منتظر نبود که شاهزاده شوباتو که یک سردار مغلوب است دست به پشت وی بزند و برای او دستور صادر کند و گفت: شوباتو معلوم می‌شود که تو مست هستی و نمی‌توانی که حد خود را نگاهداری. من از این جهت تصمیم گرفتم که آزیرو را مورد شکنجه قرار بدهم و او را با انواع عقوبتها بمیرانم که همه بدانند که هر کس که بدوستی هاتی اعتماد کند عاقبت کارش مانند عاقبت آزیرو خواهد شد ولی چون شب گذشته من و شما با هم دوست بودیم و پیمانه‌های متعدد را خالی کردیم من نسبت به مردی که روزی دوست و متحد شما بود ترحم خواهم کرد و خواهم گفت که بدون شکنجه با مرگی آسان او را معدوم کنند.
شوباتو از این حرف خیلی متاثر شد و رنگ از صورتش پرید زیرا سکنهٔ کشور هاتی با این که بدوستان و متفقین خود خیانت می‌کنند و به محض اینکه نفع آنها اقتضاء نماید صمیمی‌ترین دوستان خویش را می‌فروشند میل ندارند که کسی آنها را خائن و بیوفا و بی اعتبار بداند.
شاید هم حق بجانب آنها باشد زیرا هر ملت و هر زمامدار لایق همین طور رفتار میکند و همین که سود خود را در خیانت دید خیانت می‌نماید ولی هاتی‌ها در خیانت خیلی متهور هستند و بدون هیچ عذر و توضیح دادن مبادرت به خیانت می‌نمایند.
شوباتو خشمگین شد ولی رفقای وی که متوجه شدند که خشم شوباتو ممکن است برای وی و دیگران خیلی گران تمام شود دست روی دهان او گذاشتند و وی را بردند و چند دقیقه دیگر سردار مغلوب هاتی استفراغ کرد و آنچه شب قبل خورده بود بیرون آورد و بد مستی وی از بین رفت.

هورم‌هب دستور داد که آزیرو را بیاورند و با این که میدانست که من باو غذا داده‌ام وقتی دید که آن مرد با سری بلند قدم بر میدارد و یک جامه فاخر پوشیده و موهای سرش مرتب می‌باشد حیرت کرد.
آزیرو خنده کنان میآمد و افسران و سربازان مصری را که مستحفظ او بودند مسخره میکرد تا اینکه نزد هورم‌هب رسید و از بالای سر مستحفظین خود او را مخاطب ساخت و گفت: ای هورم‌هب کثیف، از من نترس و پشت نیزهٔ سربازان خود پنهان مشو زیرا مرا با زنجیر بسته‌اند و نزدیک بیا تا من بتوانم پاهای کثیف خود را بجامه تو بمالم و سرگین پاهای خود را پاک کنم زیرا اینک که از وسط اردوگاه تو میگذشتم تا بجانب محل اعدام بروم پاهای من آلوده شد و من در تمام عمر اردوگاهی به کثافت اردوگاه تو ندیده‌ام و همه میدانند وقتی یک اردوگاه کثیف باشد دلیل بر این است که فرمانده اردوگاه لیاقت ندارد.
هورم‌هب از ته دل خندید و گفت آزیرو من بتو نزدیک نمی‌شوم برای اینکه از تو بوی عفونت به مشام میرسد و با اینکه موفق شده‌ای که یک جامه نو بپوشی و زخمهای خود را پنهان کنی بوی تعفن تو باقی است ولی انکار نمی‌توان کرد که مردی شجاع هستی و از مرگ بیم نداری و هنگامی که بسوی محل اعدام میروی میخندی و بهمین جهت من گفتم که تو را بدون شکنجه به قتل برسانند تا اینکه در آینده نام مرا به نیکی یاد کنند زیرا قدرت در آن نیست که انسان دشمن مغلوب را شکنجه نماید بلکه قدرت در آن است که سردار فاتح با اینکه می‌تواند سردار مغلوب را شکنجه کند از آزار وی صرف نظر نماید.
بعد هورم‌هب دستور داد که گارد مستحفظ خود او اطراف آزیرو را بگیرند تا اینکه سربازان مصری بطرف وی سرگین و سنگ پرتاب نکنند و باو ناسزا نگویند.

بعد از آزیرو زن او کفتیو را آوردند و من دیدم که آن زن آرایش کرده و خود را زیباتر نموده و دو پسر آزیرو هم با مادر میآمدند و دست یکدیگر را گرفته بودند و راه رفتن آنها نشان میداد که از شاهزادگان هستند.
در محل اعدام زن و فرزندان به آزیرو ملحق شدند وقتی آزیرو زن خود را دید اندوهگین شد و بانگ زد کفتیو... کفتیو... ای مادیان سفید و ای پلک چشم من، من خیلی متاسفم که سبب مرگ تو شده‌ام زیرا میدانم که تو میتوانی باز از زندگی لذت ببری.
کفتیو باو گفت آزیرو برای من غصه نخور زیرا من با میل و شعف در عقب تو به سرزمین اموات خواهم آمد برای اینکه میدانم که بعد از تو شوهری یافت نخواهد شد که بتواند مثل تو که چون یک گاونر نیرومند هستی مرا خرسند و راضی کند.
وقتی تو زنده بودی من تو را از تمام زنها جدا کرده‌ام و نگذاشتم که تو با هیچ زن جز من تفریح کنی و اینک که بسر زمین اموات میروی من با تو خواهم آمد که نگذارم در آنجا با زنهای دیگر تفریح نمائی چون یقین دارم که تمام زنهای زیبا که قبل از من با تو تفریح کردند و اینک در دنیای اموات هستند انتظار تو را می‌کشند تا اینکه تو را از من بگیرند. حتی اگر مصریها مرا بقتل نرسانند من بوسیله گیسوان بلندی که دارم خود را خفه خواهم کرد که بعد از تو وارد دنیای اموات شوم و از تو جدا نباشم. زیرا تو علاوه بر این که شوهر من بودی مرا که یک کنیز بشمار می‌آمدم و یک طبیب مصری مرا بتو بخشید به مقام ملکه رسانیدی و من برای تو دو فرزند زیبا زائیدم.
آزیرو از اینجواب خیلی خوشوقت شد و بعد به فرزندان خود گفت ای پسران من شما اولاد یک پادشاه هستید و در این موقع باید مانند شاهزادگان یعنی بدون بیم بمیرید. من در این اواخر با یک مرد که در خصوص مرگ به تنهائی بیش از یکصد نفر از افراد عادی تجربه دارد مذاکره کردم و او بمن گفت که مرگ از کشیدن دندان ده بار آسان‌تر است و هیچ درد ندارد و شما بدانید که مرگ بهیچوجه دارای درد نیست بلکه زندگی انسان را دچار رنج می‌کند.
پس از این حرف آزیرو مقابل جلاد زانو زد و خطاب به کفتیو گفت: من از مشاهده این مصریهای متعفن که در اطراف ایستاده‌اند منزجر هستم و نمی‌خواهم که نیزه‌های خون‌آلود آنها را ببینم و بهمین جهت میل دارم در این موقع تنها تو را تماشا کنم. کفتیو همسرم در مقابل من بایست تا من بتوانم در این وقت با مشاهده چهرۀ زیبای تو بمیرم.
کفتیو موهایش را به پشت انداخت و صورت خود را باو نشان داد و در حالی که آزیرو چشم به او دوخته بود جلاد شمشیر سنگین و بلند خود را روی گردن آزیرو فرود آورد و با یک ضربت سر از پیکر او جدا شد و طوری ضربت جلاد شدید بود که سر تا نزدیک پای کفتیو غلطید و خونی که از گردن آزیرو فوران کرد زن و دو پسر او را رنگین نمود و پسر کوچک لرزید.
ولی کفتیو سر آزیرو را از زمین بلند کرد و روی سینه نهاد و لب‌ها و چشم‌های او را بوسید و ریشش را نوازش داد و بدون اینکه سر را از سینه جدا کند به پسرها گفت فرزندان من چرا معطل هستید و اکنون که پدر شما رفته شما هم بروید و من عجله دارم که باو و شما ملحق شوم.
پسر بزرگ بدون اینکه دست پسر کوچک را رها کند زانو بزمین زد و جلاد سر او را مثل سر پدر با یک ضربت قطع کرد و آنگاه سر پسر کوچک را از بدن جدا نمود.
کفتیو که کماکان سر آزیرو را روی سینه نهاده بود بی تاثر مرگ فرزندان خود را نگریست.
پس از مرگ آنها جلاد با لگد سرهای دو پسر را از جلوی خود دور کرد و به کفتیو اشاره نمود که زانو بزند.
زن بی‌آنکه سر آزیرو را از خود دور نماید مقابل جلاد زانو را بزمین نهاد و با یک دست گیسوی خود را عقب زد که گردن را آشکار نماید و جلاد هنگام جدا کردن سرش دچار زحمت نشود.
جلاد سر او را هم از پیکر جدا کرد و خون رگهای گردن کفتیو روی سر آزیرو و فرزندان او ریخت و باین ترتیب هر چهار نفر بدون شکنجه و بسرعت مردند. ولی هورم‌هب اجازه دفن جنازه‌ها را ندادو گفت لاشه‌ها را در صحرا بیندازند تا اینکه طعمه جانوران شود.
چنین مرد آزیرو پادشاه کشور آمورو که بعد پادشاه سراسر سوریه شد و بعد از مرگ وی هورم‌هب با هاتی صلح کرد در صورتی که میدانست که صلح مزبور دوام نخواهد نمود.

زیرا هاتی به موجب پیمان صلح شهرهای سیدون – ازمیر – بیبلوس – کادش از شهرهای سوریه را در تصرف داشت و هاتی شهر اخیر را در شمال سوریه مبدل بیک پایگاه جنگی بزرگ کرده بود.
با اینکه هورم‌هب میدانست که آن صلح دائمی نخواهد بود چون هر دو طرف از جنگ خسته شده بودند موافقت نمود که با هاتی صلح نماید.
علاوه بر خستگی از جنگ دو علت دیگر سبب شد که هورم‌هب صلح کند یکی این که میخواست قسمتی از اوقات خود را صرف تامین منافع خویش در طبس پایتخت مصر نماید و دیگر اینکه میدانست در جنوب مصر قبایل سیاه پوست سربلند کرده حاضر نیستند که به مصر خراج بدهند.
در آن سالها که هورم‌هب می‌جنگید فرعون توت آنخ آمون در آن کشور سلطنت می‌کرد و با اینکه فکری جز ساختمان قبر خود نداشت و در امور دیگر مداخله نمی‌نمود ملت مصر تمام بدبختی‌های خود را از او میدانست و میگفت چگونه ما میتوانیم از یک فرعون که زن او از نسل یک فرعون کذاب است انتظار نیک‌بختی داشته باشیم.
آمی در صدد تصحیح این طرز فکر در ملت بر نمی‌آمد بلکه شایعاتی بوجود میآورد که مردم را نسبت به فرعون بدبین‌تر نماید چون میدانست که هر قدر مردم نسبت به فرعون بدبین‌تر شوند بسود اوست.
از جمله بدوستان خود می‌سپرد که بهر کس که میرسند بگویند که فرعون تمام ثروت مصر را صرف ساختمان و تزئین قبر خود میکند و بدبختی ملت مصر ناشی از قبر سازی اوست.
بر اثر تحریک آمی از طرف فرعون مالیاتی در مصر وضع شد که از هر کس که میخواست دارای قبر باشد و لاشه او را بعد از مرگ مومیائی کنند دریافت میگردید تا اینکه به مصرف مقبره فرعون برسد. و این مالیات خیلی مردم را ناراضی کرد زیرا از غلامان گذشته همه مشمول این مالیات میشدند. هر مصری آرزو داشت که بعد از مرگ لاشه‌اش را مومیائی کنند و در قبری دفن نمایند و بعضی از غلامان هم در تمام عمر از ارباب خود می‌دزدیدند و پس‌انداز می‌کردند که بعد از مرگ لاشه آنها مومیائی شود و در قبر جا بگیرد.
در آن سالها که فرعون توت‌آنخ‌آمون در مصر سلطنت میکرد من در سوریه پیوسته با قشون هورم‌هب بودم و مجروحین و بیماران را معالجه میکردم و از اوضاع طبس پایتخت مصر اطلاعی غیر از آنچه مسافرین میگفتند نداشتم.
مسافرینی که از طبس می‌آمدند و می‌گفتند که فرعون ضعیف و نحیف است و یک بیماری مرموز او را آزار میدهد و این بیماری با جنگ سوریه ارتباط دارد.
چون هر دفعه که خبر یکی از پیروزیهای هورم‌هب باو میرسد طوری ناخوش میشود که بستری میگردد ولی همینکه میشنود که هورم‌هب در یک پیکار شکست خورده بهبود مییابد و از بستر بر میخیزد.
مسافرین می‌گفتند که این موضوع بقدری عجیب است که به جادوگری شباهت دارد چون سلامتی و ناخوشی فرعون وابسته باخبار جنگ سوریه میباشد.
وقتی جنگ سوریه طولانی شد آمی بی‌خبر گردید و چند پیک از مصر نزد هورم‌هب فرستاد و گفت تا چه موقع میخواهی به جنگ سوریه ادامه بدهی عجله کن و صلح را برقرار نما تا اینکه من بتوانم به مقصود خود برسم زیرا من پیر هستم و نمی‌توانم برای وصول به مقصود شکیبائی را پیشه نمایم و به محض اینکه من به مقصود رسیدم طبق قولی که بتو دادم تو را نیز به مقصود خواهم رسانید.
من عقیده نداشتم که بیماری فرعون ناشی از جادوگری باشد و حدس میزدم از این جهت فرعون بر اثر وصول اخبار جنگ مصر گاهی بیمار میشود و زمانی از بستر بیماری بر میخیزد که آمی قصدی مخصوص دارد.
به همین جهت موقعی که جنگ سوریه تمام شد و هورم‌هب با هاتی صلح کرد و ما سوار بر کشتی‌های جنگی از رود نیل بالا رفتیم و شنیدیم که فرعون سوار بر زورق زرین آمون شده تا اینکه به سرزمین مغرب برود من از وصول این خبر یعنی خبر مرگ فرعون

حیرت نکردم و آنوقت فهمیدم که بیمار شدن و بهبود یافتن فرعون برای این بود که اینک که خبر مرگ او منتشر میگردد مـردم حیرت ننمایند چرا توت‌آنخ‌آمون ناگهان مرد.
وقتی ما خبر مرگ فرعون را شنیدم درفش کشتیهای جنگی را فرود آوردیم و صورت را با دوده سیاه کردیم.
می‌گفتند وقتی خبر پیروزی قشون مصر در مجیدو و صلح با هاتی باطلاع فرعون رسید طوری وی گرفتار بحران شدید مرض خود گردید که جان سپرد.
ولی در خصوص مرض فرعون اطبای دارالحیات توافق نظر نداشتند و معلوم نبود که وی بچه مرض مرده است. اما از قول کارکنـان خانه مرگ می‌گفتند که وقتی خواستند شکم فرعون را برای مومیائی کردن لاشه او باز کنند دیدند که روده‌های او سـیاه شـده و فکر کردند که وی را مسموم نموده‌اند.
ولی ملت می‌گفت که مرگ فرعون از غصهٔ پیروزی ارتش مصر در سوریه بود زیرا بعقیده ملت فرعون فهمید که بعد از این پیروزی ملت از بدبختی رهائی خواهد یافت و سعادتمند خواهد شد و چون او خواهان بدبختی ملت بود لذا از فرط انـدوه گرفتـار بحـران مرض خود گردید و زندگی را بدرود گفت.
من میدانستم در همان روز که هورم‌هب لوح خاک‌رست پیمان صلح با هاتی را مهر کرد مثل این بود کـه کـارد خـود را در قلـب فرعون فرو کرده باشد.
برای اینکه آمی در طبس انتظاری جز این نداشت که جنگ سوریه خاتمه پیدا کند تا وی با خیالی آسوده فرعون را به قتل برساند و بجای او بعنوان فرعون بر تخت سلطنت مصر بنشیند.
خبر مرگ فرعون هورم‌هب و سربازان او را خیلی متاثر کرد برای اینکه هورم‌هب وقتی وارد مصر شد درفش پیروزی را برافراشت و روسای سوریه را سرنگون از دکل کشتی‌های جنگی بدار آویخت تا اینکه مانند فراعنه قدیم و بزرگ مصر که بعد از بازگـشت از یک جنگ دشمنان خود را سرنگون بدار میآویختند رفتار کرده باشد و مردم از مشاهده معدوم شدگان بر خود ببالند و بدانند که مصر مثل گذشته قوی است و می‌تواند که از دشمنان خارجی و یاغیان انتقام بگیرد.
ولی وصول خبر مرگ فرون سبب گردید که هورم‌هب درفش پیروزی را فرود آورد و لاشهٔ آنهائی را که بدار آویخته بـود بـه نیـل انداخت.
سربازان مصری هم که با هورم‌هب به مصر برگشتند امیدوار بودند که بجبران سه سال جنگ در سوریه و تحمل مخاطرات اینـک که به طبس مراجعت می‌نمایند بتوانند از زر و سیمی که در سوریه بوسیله غارت بدست آورده‌اند استفاده و عیش کنند لیکن خبر مرگ فرعون نقشه‌های آنان را برای خوشگذارانی در پایتخت مصر بر هم زد زیرا دانستند وارد شـهری خواهنـد شـد کـه مرکـز سوگواری است و باید صورت را بوسیله دوده سیاه نمایند و خود را عزادار جلوه دهند و همه بزبان حال می‌گفتند این فرعون که ما را به جنگ سوریه فرستاد اینک که مرده دست از ما بر نمی‌دارد و مرگ او هم مثل زنده بودنش برای ما تولید بدبختی می‌نماید.
وقتی سربازها متوجه شدند که پس از ورود به طبس نمی‌توانند عیش کننـد در هـر نقطـه از سـواحل نیـل کـه کـشتیها لنگـر می‌انداختند بساحل می‌رفتند و زنهائی را که برای فروش از سوریه با خود آورده بودند بساحل میبردند و در آنجا بوسیله طاس بر سر غنائم سوریه یا زنها قمار می‌کردند.
زیرا اگر چه هر مرد از زن خود سیر شده بود و نمی‌خواست با وی تفریح کند ولی می‌اندیشید که زنهـای دیگـران بـیش از زن او لذت دارد و علاقه داشت که بوسیله قمار آنها را تصاحب نماید.
سربازان مصری گاهی در موقع قمار بخشم در می‌آمدند و نزاع می‌کردند و یکدیگر را مجروح می‌نمودند و ناسزاهای درشت نسبت به خدایان بر زبان می‌آوردند بطوری که سکنه سواحل نیل از بی‌دینی آنها متحیر می‌شدند و با حیرت و وحشت‌زده ولی آهسته از یکدیگر می‌پرسیدند آیا اینان مصری می‌باشند پس چرا اینطور بخدایان توهین می‌کنند؟
غافل از اینکه سربازان مصری بر اثر دوری از وطن نه فقط لباس‌های سریانی و هاتی را می‌پوشیدند و در محاوره کلمات سـریانی و هاتی بکار میبردند بلکه بعضی از آنها خدایان مصر را فراموش کرده بعل خدای سوریه را می‌پرستیدند.

خود من هم در کشور آمورو واقع در سوریه چهار قربانی بزرگ به بعل تقدیم کردم تا اینکه آزیرو و زن و فرزندان وی بعد از مرگ سرگردان و گرسنه و تشنه نباشند.
منظور من از ذکر این نکات این است که ملت مصر با اینکه میدانست که سربازان هورم‌هب در جنگ فاتح شده‌اند از آنها می‌ترسیدند زیرا میدید که بسیاری از آنها نه از حیث لباس شبیه به مصریان هستند و نه از حیث عقیده داشتن به خدایان مصر.
سربازان مصری و من هم از مشاهده وضع مصر بعد از دوری از آنجا حیرت کردیم زیرا در هر نقطه از سواحل نیل که قدم بر زمین می‌گذاشتیم مشاهده می‌نمودیم مردم عزادار یا فقیر و درمانده هستند.
از بس مردم مصر البسه خود را شسته و وصله زده بودند رنگ اصلی آن محسوس نمی‌شد و صورتها همه لاغر و خشک به نظر می‌رسید زیرا مصریها توانائی بدست آوردن روغن نباتی را نداشتند.
هر کس با نگاهی حاکی از وحشت ما را می‌نگریست و پشت فقراء از چوب و شلاق محصلین مالیات زخم شده بود.
عمارات عمومی و دولتی رو به ویرانی میرفت و از سقف خانه‌ها سفال می‌افتاد و جاده‌ها از وقتی که ما از مصر خارج شدیم تعمیر نشد و دیوار بسیاری از کانالهای آبیاری ویران گردید.
فقط معبدها را آباد دیدیم و مشاهده کردیم که دیوار معابد با نقوش زرین و ارغوانی تزئین شده و کاهنان فربه بودند و سرهای تراشیده و روغن خورده داشتند.
من مطلع شدم که هرگز بکاهنان معابد بد نگذشت و پیوسته بهترین گوشتها و نانها و شرابها را صرف کردند و در حالیکه آنها می‌خوردند و می‌آشامیدند مردم اگر یک قطعه نان خشک بدست می‌آوردند در آب نیل خیس می‌نمودند که بتوانند بخورند.
عده‌ای از مصریان که در گذشته شراب را در پیمانه‌های طلا می‌نوشیدند اگر موفق می‌شدند ماهی یک مرتبه یک کوزه آبجو کم قوت بدست بیاورند خود را نیک بخت میدانستند و دیگر در ساحل رود نیل صدای خنده زنها و فریاد شادی اطفال شنیده نمی‌شد و زنها پژمرده و لاغر با دستهای استخوانی چوب عریض مخصوص کوبیدن روی البسه چرک را بالا میبردند و پائین میآوردند و کودکان نحیف که از فرط گرسنگی حال بازی کردن نداشتند زمین را میکاویدند که بتوانند ریشه‌ای بیرون بیاورند و شکم را با ریشه علفها سیر نمایند.
جنگ طولانی مصر را بآن روز انداخته بود و آنچه بعد از جنگ آتون و آمون در مصر باقی ماند بر اثر جنگ طولانی مصر و سوریه از بین رفت. و بهمین جهت مردم حال و نشاط آن را نداشتند که از خاتمه جنگ و بازگشت صلح خوشوقت شوند و حرکت کشتی‌های جنگی هورم‌هب را که بطرف طبس میرفت با وحشت می‌نگریستند.
معهذا چلچله‌ها با سرعت تیری که از کمان پرتاب شود روی سطح آب نیل پرواز می‌کردند و در نیزارهای سواحل نیل اسبهای آبی نعره می‌زدند و تمساح‌ها دهان را می‌گشودند تا پرندگان بوسیله منقار لای دندانهای آنان را پاک کنند و ما آب شط نیل را که از لذیذترین آبهای جهان است می‌نوشیدیم و هوای مخلوط با بوی لجن‌زارهای نیل را استشمام میکردیم و گوش بصدای گیاه پاپیروس که بر اثر وزش باد تکان میخورد میدادیم و پرواز مرغابیها و حرکت آمون را در آسمان تماشا می‌نمودیم (آمون در اینجا به معنای خورشید است و در آغاز سرگذشت سینوهه هم بطوری که دیدیم به همین معنی بکار برده شد – مترجم).
این آثار و روایح بما نشان میداد که وارد وطن خود شده‌ایم.
روزی فرا رسید که چشم ما بکوه‌های سه گانه طبس که نگهبان پایتخت مصر است افتاد و بالای عمارت معبد آمون را دیدیم و درخشندگی قله ستون‌های سنگی که از طلا می‌باشد بنظر ما رسید. (این ستونهای سنگی که یکی از آنها اکنون در پاریس است یعنی از مصر به فرانسه منتقل شده یک پارچه سنگ بود و شاخص تعیین وقت از روی سایه ستون بشمار میآمد – مترجم).
وقتی که به طبس نزدیک گردیدیم چشم ما بشهر بزرگ اموات که گوئی بی‌پایان است افتاد و بعد وارد شهر شدیم و اسکله‌های آن را مشاهده نمودیم و محله فقراء را با کلبه‌های گلی آن محله دیدیم و از مشاهده عمارات محله اغنیاء و اشراف و باغهای آنها محظوظ شدیم.

آنوقت با قوت بیشتر هوای طبس را استنشاق نمودیم و ملاحان پاروهای بلند خود را با نیروی زیادتر در آب فرو کردند و سربازان هورم‌هب فراموش نمودند که عزادار فرعون هستند و فریاد شادی و آواز را سر دادند.
بدین ترتیب من بطبس که از شیرخوارگی در آنجا بزرگ شده بودم مراجعت کردم و تصمیم گرفتم که دیگر از آنشهر نروم زیرا چشمهای من آنقدر شرارت و رذالت نوع بشر را در آفاق مختلف دیده بود که نمی‌خواستم باز ناظر آن پستی‌ها و بیرحمی‌ها باشم.
من تصمیم داشتم که بقیه عمر در مسقط الراس خود در محله فقراء و در خانه‌ای محقر که در آن محله داشتم زندگی کنم و از راه طبابت معاش خود را تامین نمایم.
من نمی‌توانستم خانه‌ای بهتر خریداری کنم زیرا آنچه زر و سیم در سوریه نصیب من گردیده بود صرف قربانی کردن در راه آزیرو و زن و فرزندان وی شد و من نمی‌خواستم آن فلزات‌آلوده را نگاه دارم و به مصر بیاورم زیرا میدانستم زر و سیمی که در سوریه نصیب من گردیده آلوده بخون است و پیوسته از آنها بوی خون بمشام میرسد.
بهمین جهت آنچه در سوریه بدست آوردم برای تحصیل رضایت آزیرو و زن و دو پسر وی صرف قربانی در راه آنان کردم و دست خالی به طبس مراجعت نمودم.
لیکن غافل از این بودم که پیمانه سرنوشت من هنوز پر نشده و باز کاری در انتظار من است که از انجام آن می‌ترسیدم و نفرت داشتم ولی مجبور بودم که بانجام برسانم و همان کار سبب شد که بعد از چند روز من که میخواستم بقیه عمر در طبس زندگی کنم از آنجا کوچ نمایم و بروم و شرح این واقعه را خواهم گفت.
آمی و هورم‌هب بعد از صلح با هاتی و مرگ فرعون کار جهان را به مراد خود دیدند و فکر کردند که هیچ چیز نمی‌تواند مانع از زمامداری آنها شود.
ولی چیزی نمانده بود که بر اثر کینهٔ یکزن هر دوی آنها از زمامداری محروم شوند.
بهمین جهت لازم است که من یکمرتبه دیگر از ملکه نفرتی‌تی و شاهزاده خانم باکتامون نام ببرم زیرا زنیکه کینه میورزید ملکه سابق نفرتی‌تی بود.
ولی برای اینکه راجع باین دو نفر و توطئه آنها و خطری که برای زمامداری آمی و هورم‌هب بوجود آمده بود صحبت کنم میباید در این تاریخ یک فصل جدید را بگشایم و این آخرین فصل زندگی من خواهد بود و در این فصل خواهم گفت چگونه من که بوجود آمده بودم تا مردم را مداوا کنم و آنها را از مرگ برهانم مبادرت به قتل نفس کردم.
آمی با هورم‌هب توافق نظر حاصل کرده بود که بعد از مرگ توت‌آنخ‌آمون کلاه سلطنت مصر را بر سر بگذارد.
لذا برای اینکه زودتر آن کلاه را بر سر بنهد و بر تخت سلطنت بنشیند مراسم و تشریفات تعزیه توت‌آنخ‌آمون را کوتاه نمود و متصدیان مومیاکار طبس را وادار کرد که زودتر لاشه فرعون مرده را مومیائی نمایند و قبر فرعون را که طبق نقشه یک بنای با عظمت بود ناتمام گذاشت و در نتیجه قبر توت‌آنخ‌آمون برخلاف آرامگاه فراعنه بزرگ مصر کوچک شد و هرچه زر و سیم و اشیاء قیمتی را که فرعون بآرامگاه خود اختصاص داده بود تا اینکه در دنیای دیگر با وی باشد به تصرف در آورد.
ولی شرط اصلی توافق نظر هورم‌هب با آمی این بود که آمی کاری بکند که شاهزاده خانم باکتامون زن هورم‌هب شود تا اینکه هورم‌هب که هنگام تولد در اصطبل گام به جهان نهاد و بین انگشتان او سرگین بود بتواند پس از مرگ آمی پادشاه مصر شود و جای فراعنه بزرگ سرزمین سیاه را بگیرد.
آمی برا اینکه شاهزاده خانم باکتامون را زن هورم‌هب بکند با کاهنان معبد آمون در طبس گفتگو کرد و باتفاق آنها نقشه‌ای کشید که قرار بود بدین شکل اجرا شود.
در روزی که هورم‌هب پس از مراجعت از سوریه بعنوان یک فاتح بزرگ به معبد آمون میرود شاهزاده خانم باکتامون با آرایشی نظیر آرایش سخ‌مت الهه جنگ در معبد حضور خواهد یافت و پس از خاتمه تشریفات مذهبی کاهنان از معبد خارج خواهد شد و یکی از آنها قبل از خروج کوزه‌ای را بین هورم‌هب و شاهزاده خانم که در آن روز الهه جنگ شده خواهد شکست و آنگاه معبد

بکلی خالی خواهد گردید و هورم‌هب در آنجا با شاهزاده خانم تفریح خواهد نمود و با این تفریح درون معبد با الهه جنگ هورم‌هب نیز بدرجه خدائی خواهد رسید و خدای جنگ خواهند گردید.
کاهنان بر اثر تلقین آمی می‌گفتند لزومی ندارد که کوزه‌ای بین آن دو نفر شکسته شود زیرا خدایان برای این که با هم وصلت کنند و زن و شوهر شوند احتیاج به کوزه شکستن ندارند و شکستن کوزه در خور افراد بشر است نه خدایان که مقام و مرتبه آنها بزرگتر از کوزه شکانیدن میباشد. و از آن گذشته چون آن دو نفر در معبد تفریح خواهند کرد و یکی از آنها الهه جنگ است بخودی خود زن و شوهر می‌شوند.

فصل پنجاه و دوم

یک وصلت شگفت آور

آمی تصور مینمود که با این نقشه شاهزاده خانم باکتامون را زن هورم‌هب خواهد کرد زیرا وقتی شاهزاده خانم در یک معبد خالی از اغیار خود را با هورم‌هب که مردی بلند قامت و چهار شانه و نیرومند است تنها دید نخواهد توانست مقاومت نماید و خـود را در آغوش وی خواهد انداخت.
ولی ملکه نفرتی‌تی بمناسبت کینه ایکه نسبت به هورم‌هب داشت و گفتم که علت بروز کینه چه بود نمی‌خواست کـه شـاهزاده خانم باکتامون زن هورم‌هب شود و پیوسته از هورم‌هب نزد شاهزاده خانم بدگوئی میکرد و بخصوص پستی نژاد هـورم‌هـب را بـه نظر شاهزاده خانم می‌رسانید و می‌گفت که تو از نژاد خدایان هستی در صورتیکه این مرد هنگامیکه متولد شد وسط انگـشتان او سرگین وجود داشت و اگر این مرد با تو تفریح کند خون تو کثیف خواهد شد و دیگر کسی تو را فرزند خدایان نخواهد دانست.
آن وقت این دو زن مبادرت به انجام نقشه‌ای کردند که فقط کینه و حیله زن می‌تواند که آن نقشه را انجام بدهد زیرا وقتـی روح زن از کینه پر شد ملاحظه هیچ چیز حتی خود را نمی‌نماید و تمام مصالح سیاسی و اقتصادی و اجتماعی را فدا می‌کند.
قبل از اینکه بگویم نقشه این دو زن چه بود باید خاطرنشان کنم که وقتی قشون هاتی در سوریه تقاضای صلح کرد مـن متعجـب شدم.
من با اطلاعاتی که از روحیه و سر سختی هاتی‌ها داشتم منتظر نبودم که آنها در سوریه تقاضای صلح کنند زیرا بفرض اینکـه در ده جنگ دیگر در سوریه شکست میخوردند آسیبی بکشور خود آنها نمی‌رسید زیرا سوریه وطن آنها نبود.
اگر هورم‌هب از پیروزیهای خود مغرور نشده بود از پیشنهاد صلح هاتی مثل من حیرت می‌کرد ولی او علاوه بر غرور می‌خواسـت صلح کند که بتواند به طبس برگردد و بکارهای خود برسد و شاهزاده خانم باکتامون را همسر خویش نماید.
نفرتی‌تی در موقع حیات شوهرش خیلی نفوذ داشت و مرگ شوهر یک مرتبه نفوذ و قدرت او را از بین برد ولـی زیبـائی وی بجـا ماند.
او تصمیم گرفت که از زیبائی خود استفاده نماید و هورم‌هب را که میدید نیرومندترین مرد مصر است مجذوب کند تا اینکه هم از تفریح با او لذت ببرد و هم قدرت و نفوذ گذشته را، این مرتبه بوسیله هورم‌هب بدست بیاورد.
ولی هورم‌هب که آرزوی تفریح کردن با شاهزاده خانم باکتامون را داشت وقتی دید که نفرتی‌تی خود را بوی عرضه میکند او را از خویش دور کرد و هیچ توهین برای یکزن زیبا بدتر از این نیست که وی خود را بمردی که تصور مـی‌نمایـد او را دوسـت میـدارد عرضه کند و آن مرد وی را از خویش براند.
نفرتی‌تی از آن روز کینه هورم‌هب را در دل پروراند و چون یکزن زیبا بود عده‌ای از مردان دربار مصر کـه پیوسـته در آن دربـار میخوردند و میخوابیدند و کاری نداشتند و دنبال یک سرگرمی میگشتند که خود را مشغول نمایند اطراف نفرتی‌تی را گرفتنـد و وی توانست که در دربار توت‌آنخ‌آمون درباری برای خود بوجود بیاورد.
در ضمن از غرور فطری شاهزاده خانم باکتامون استفاده کرد و طوری باو تلقین نمود که وی از نژاد خدایان است که آن شـاهزاده خانم حتی در موقع استحمام اجازه نمی‌داد کسی دست ببدن او بزند و میگفت دست کنیزان نباید ببدن من بخورد و کسی نبایـد قدم روی سایه من بگذارد زیرا من الهه هستم و سایه من سایه یک الهه میباشد.
شاهزاده خانم باکتامون تا آنموقع دوشیزگی خود را حفظ کرده بود و میگفت در مصر کسی که لایق همـسری مـن باشـد وجـود ندارد.

من فکر میکنم که ادامه دوشیزگی سبب گردید که شاهزاده خانم مزبور قدری هم مبتلا به اختلال مشاعر شد چون یک دختر جوان اگر شوهر نکند و عمر او از مرحله‌ای که دخترها، شوهر می‌نمایند بگذرد بر اثر فشار تجرد دچار افکاری می‌شود که حواس او را پرت مینماید، لیکن اگر شوهر کند این عارضه رفع می‌گردد.

نفرتی‌تی به شاهزاده خانم باکتامون تلقین کرد که وی برای این بوجود آمده تا اینکه مصر را از کسانی که جزو عوام‌الناس هستند و داعیه سلطنت دارند نجات بدهد و باو گفت که مصر در گذشته یک ملکه داشت بنام هاچت سوت که ریش عاریه بر صورت می‌نهاد و دم شیر از خود می‌آویخت و کشور را اداره می‌کرد و همه فرمان او را اطاعت می‌نمودند و او هم باید در آینده ملکه مقتدر مصر شود.

من فکر می‌کنم با همه بدگوئی‌ها که نفرتی‌تی از هورم‌هب نزد شاهزاده خانم باکتامون کرد آن دختر جوان در باطن هورم‌هب را می‌پسندید ولی نمیتوانست که سرزنش نفرتی‌تی و دیگران را تحمل نماید و خود را تسلیم مردی کند که همه میدانستند که دارای نژاد عالی نیست.

من تصور می‌کنم که چون نفرتی‌تی دختر آمی بود آن مرد نقشه خود و هورم‌هب را برای دخترش حکایت کرد و باو گفت ما دو نفر قصد داریم که در مصر سلطنت کنیم و نفرتی‌تی دریافت که یکی از ارکان نقشه آن دو نفر این است که هورم‌هب همسر شاهزاده خانم باکتامون شود و آنوقت نفرتی‌تی هوش و زیبایی خود را بکار انداخت که آن نقشه سر نگیرد.

و وقتی یکزن باهوش چون ملکه نفرتی‌تی تصمیم بگیرد که نقشه‌ای را بموقع اجرا بگذارد از داس ارابه‌های جنگی برنده‌تر و خطرناکتر میشود.

چگونگی کشف نقشهٔ این دو زن از این قرار است که وقتی هورم‌هب وارد طبس شد برای شاهزاده خانم باکتامون پیغام فرستاد که وی را ملاقات کند ولی شاهزاده خانم او را نپذیرفت.

هنگام شب هورم‌هب که سالها آرزو میکرد شاهزاده خانم باکتامون را ملاقات بکند خواست که بمنزل او برود و وقتی نزدیک خانه شاهزاده خانم رسید با شگفت دید که یک صاحب منصب هاتی وارد منزل باکتامون شد و هرچه صبر کرد که وی از خانه آنزن بیاید نیامد.

هورم‌هب هرچه اندیشید که یک صاحب منصب هاتی با شاهزاده خانم باکتامون چه کار دارد عقلش بجائی نرسید و به آمی خبر داد و باتفاق آمی همانشب وارد خانه باکتامون شد و غلامی را که مانع از ورود او بخانه بود بقتل رسانید و خواست که صاحب منصب هاتی را در آن خانه دستگیر کند ولی آنمرد مثل کسانی که بقدرت خود اعتماد دارند طوری با خشونت با هورم‌هب حرف زد صحبت از پیمان صلح کرد که هورم‌هب مجبور گردید وی را رها نماید.

چون هیچ مجوزی در موقع صلح برای دستگیری او نداشت و رفتن یک صاحب منصب هاتی یا یکی از افراد عادی آن کشور به منزل یک خاتون با رضایت همان شاهزاده خانم جرم نیست.

ولی بعد از اینکه صاحب منصب هاتی را رها کردند آن خانه را مورد تفتیش قرار دادند و از درون خاکستر آشپزخانه چند لوح بدست آمد که معلوم شد که از طرف هاتی در جواب نوشته‌های شاهزاده خانم باکتامون فرستاده شده است. وقتی آمی و هورم‌هب از مضمون الواح مزبور مستحضر شدند طوری حیرت و وحشت کردند که در اطراف خانه باکتامون و ملکه سابق نفرتی‌تی نگهبان گماشتند و آنگاه در همان شب به منزل من واقع در محله فقراء که شرح آن را داده‌ام و گفتم قبل از اینکه من آنخانه را خریداری کنم خانه یک مسگر بود آمدند.

موتی خدمتکار من خانه مزبور را که در جنگ خانگی طبس ویران شده بود با فلزی که کاپتا از سوریه برایش فرستاد مرمت کرد.

هنگامیکه هورم‌هب و آمی به منزل من آمدند خود را معرفی نکردند و صورت را هم با نقاب پوشانیده بودند.

من پس از مراجعت از سوریه و ورود بطبس نمی‌توانستم شبها بخوابم و آنشب نیز بیدار بودم.

تا اینکه صدای درب خانه برخاست و موتی در حالی که غر میزد (زیرا از خواب پریده بود) رفت و در را گشود.

من که تصور نمیکردم که در آن موقع شب هورم‌هب و آمی بخانه من بیایند تصور کردم که آمده‌اند مرا نزد مریضی که بیماری وی خطرناک است ببرند.

ولی بعد از اینکه آن دو نفر را دیدم به موتی گفتم چراغ بزرگ را روشن نماید که اطاق بیشتر نورانی شود و شراب برای ما بیاورد.

هورم‌هب بمن گفت که باید موتی را بقتل برساند زیرا خدمتکار من صورت او را دیده است.

من از این حرف تعجب کردم زیرا هرگز هورم‌هب کسی را بجرم دیدن صورتش بقتل نمی‌رسانید و بـاو گفـتم مـن بتـو اطمینـان میدهم که این زن صورت تو را ندیده است زیرا چشم این زن روز روشن طوری کم نور است که نمی‌توانـد یـک اسـب آبـی را در فاصله نزدیک مشاهده کند تا چه رسد بشب که چشم وی هیچ قادر بدیدن صورت اشخاص و شناسائی آنها نیست و لـذا شـراب بنوش و از این زن بیم نداشته باش و بعد هم برای من حکایت کن چه شد که تو و آمی امشب بخانه من آمدید؟ آیا بیمار هستید و یک ناخوشی شما را تهدید می‌نماید که این هنگام راه این خانه را پیش گرفتید؟ هورم‌هب گفت من ناخوش نیستم و خطـری مـرا تهدید نمی‌کند ولی مصر در معرض یک خطر بزرگ است و تو سینوهه باید آن را نجات بدهی.

آمی هم حرف هورم‌هب را تصدیق کرد و گفت سینوهه نه فقط مصر در معرض یک خطر بزرگ است بلکه خود من نیز گرفتار خطر شده‌ام و فقط تو میتوانی مصر و مرا از خطر نجات بدهی و بهمین جهت من و هورم‌هب در این موقع نزد تو آمده‌ایم تا اینکه از تـو کمک بگیریم.

من خندیدم و دستهای خود را تکان دادم و گفتم بطوری که می‌بینید دستهای من از زر و سیم خالی است و هرچه از مال جهـان در مصر داشتم یا در موقع جنگ خانگی طبس صرف اطعام مردم کردم یا اینکه به هورم‌هب دادم که بـه مـصرف جنـگ سـوریه برساند و امروز چیزی برای من باقی نمانده که بتوانم کمکی بشما بکنم.

آنوقت هورم‌هب الواحی را که در منزل شاهزاده خانم باکتامون یافته بود بمن نشان داد و گرچه الواح مزبور جواب پادشـاه هـاتی بنام شوبیلولیوما به شاهزاده خانم بود ولی از روی جوابهای مزبور میشد فهمید که شاهزاده خانم باکتامون به پادشـاه هـاتی چـه نوشته است زیرا در مقدمه هر پاسخ مضمون نامه شاهزاده خانم تکرار میگردید.

معلوم میشد که شاهزاده خانم باکتامون در نامه‌های خود به پادشاه هاتی نوشته که من دختر فرعون بزرگ و بسیار زیبا هـستم و در مصر کسی وجود ندارد که لیاقت همسری مرا داشته باشد و شنیده‌ام که تو دارای چند پسر جوان هستی و یکـی از پـسرهای خود را نزد من به مصر بفرست تا اینکه من با او کوزه‌ای بشکنم و وی همسر من بشود و بعد از اینکه او بـا مـن کـوزه شکـست و همسر من شد شریک سلطنت من در مصر خواهد گردید و بعد از مرگ ما فرزندانمان در مصر سلطنت خواهند کرد.

از الواح هاتی بر می‌آمد که وقتی شوبیلولیوما اولین نامه شاهزاد خانم مصری را دریافت کرد طوری از دریافت آن حیرت نمود کـه بفکر افتاد که شاید قصد دارند که او را فریب بدهند و مسخره کنند و پنهانی نماینده‌ای به مصر فرسـتاد کـه بدانـد نامـه مزبـور واقعیت دارد یا نه.

و بعد از این که فرستاده او پنهانی در مصر با شاهزاده خانم باکتامون ملاقات میکند و می‌فهمد که نامه درست است شاهزاده خانم بوسیله فرستاده مزبور نامه‌ای دیگر برای پادشاه هاتی می‌نویسد و میگوید که اشراف مصر و کاهنان آمـون طرفـدار او هـستند و همسری یک شاهزاده هاتی را با او تصویب می‌نمایند.

آنوقت پادشاه هاتی که متوجه شد میتواند بوسیله ازدواج پسرش با شاهزاده خانم باکتامون کشور مصر را تصرف کنـد بفرمانـده قشون خود شاهزاده شوباتو که پسرش بود گفت که با هورم‌هب صلح نماید و قرار شد که شوباتو بعد از صـلح هـاتی و مـصر وارد کشور فراعنه شود و شاهزاده خانم باکتامون را تزویج نماید.

در حالی که من مشغول خواندن الواح بودم هورم‌هب به آمی پرخاش مینمود و گفت: آمی آیا بعد از زحماتی که من برای تو و مصر کشیدم پاداش من همین بود؟

اگر من میدانستم که تو این قدر نالایق هستی که نمیتوانی منافع مرا در طبس حفظ کنی خود در صدد حفظ منـافع خـویش بـر می‌آمدم یا اینکه مردی لایق را برای این کار می‌گماشتم.

من اگر یک سگ نابینا را در طبس مامور حفظ منافع خود میکردم بهتر از تو از عهده حفظ منافع من بر میآمد و نمیگذاشت که یک چنین توطئه بزرگ بر ضرر من در طبس انجام بگیرد.

براستی تو آمی منفورترین مردی هستی که من در مدت عمر خود دیده‌ام و بعد از این واقعه چاره ندارم جز اینکه طبس را بوسیله سربازان خود اشغال کنم و نگذارم که این ازدواج سر بگیرد.

آمی گفت تمام مطالبی که در این الواح نوشته شده درست نیست و تو خود میدانی که نه اشراف با سلطنت یک شاهزاده هاتی در این کشور موافق هستند و نه کاهنان.

از ملت هم نباید بیم داشت که با سلطنت من مخالفت نمایند برای اینکه هرگز در کار سلطنت دخالت نمی‌کند و هر کس که قدرت داشته باشد میتواند یک یوغ بر سر او بزند و او را وادار به کار نماید.

لذا من نه از اشراف می‌ترسم و نه از کاهنان نه از ملت.

ولی از شوباتو پسر پادشاه هاتی خیلی بیم دارم زیرا اگر این مرد به طبس برسد و یک کوزه با باکتامون بکشند و این زن را همسر خود کند بطور قطع پادشاه مصر خواهد شد و ما نخواهیم توانست از سلطنت او جلوگیری کنیم مگر بوسیله جنگ با هاتی و مصر بر اثر سه سال جنگ طوری ضعیف شده که محال است که بتواند با هاتی بجنگد چون بطور حتم در آن جنگ محو خواهد شد.

بنابراین فقط یک نفر میتواند ما را نجات بدهد و او هم سینوهه است.

با حیرت گفت شما را بتمام خدایان مصر سوگند میدهم که بگوئید یک پزشک چون من که نه زر دارد نه زور چگونه میتواند شما را نجات بدهد و آیا امیدوار هستید که من بتوانم این شاهزاده خانم دیوانه را وادارم که هورم‌هب را دوست بدارد.

هورم‌هب گفت سینوهه تو در گذشته یکمرتبه بما کمک کردی و اینک باید برای مرتبه دیگر بما کمک نمائی.

زیرا وقتی انسان دست را وارد خمیر کرد نمیتواند دست از آن بردارد و باید آنقدر خمیر را بورزد تا اینکه برای طبخ نان آماده شود.

تو باید از اینجا باستقبال شاهزاده شوباتو بروی و کاری بکنی که او زنده نماند تا اینکه وارد مصر شود.

من نمیدانم که تو برای اینکه وی زنده نماند چه خواهی کرد و خود تو باید راه قتل او را پیدا نمائی.

ولی من نمیتوانم علنی او را به قتل برسانم چون هرگاه بطور علنی او را بکشم هاتی یک مرتبه دیگر در صدد حمله به مصر بر خواهد آمد و امروز بطوری مصر ضعیف شده که قادر به جلوگیری از حمله هاتی نخواهد شد.

من از شنیدن این سخن خیلی وحشت کردم و زانوهای من لرزید و قلبم به طپش در آمد و زبانم هنگامی که خواستم حرف بزنم در دهانم پیچید و با لکنت گفتم: اگر دیدید که من یک مرتبه در گذشته بشما کمک کردم برای این بود که میخواستم یک فرعون دیوانه را از دست خود او نجات بدهم زیرا اخناتون خیلی رنج می‌کشید و ادامه زندگی او مصر را محکوم به فنا میکرد.

ولی این شاهزاده شوباتو پسر پادشاه هاتی بمن بدی نکرده و من فقط یک مرتبه در روزی که می‌خواستند آزیرو را به قتل برسانند او را دیدم و حاضر نیستم که او را به قتل برسانم زیرا نمی‌خواهم که دست من آلوده به خون یک مرد بی‌گناه شود.

ولی هورم‌هب گره بر ابرو انداخت و چهره را دژم کرد و با شلاق بساق پای خود کوبید و گفت سینوهه تو مردی هستی عاقل و میدانی که ما نمی‌توانیم که یک کشور بزرگ مانند مصر را که امروز در جهان دارای عزت می‌باشد و بعد از فتح سوریه آبرو پیدا کرده فدای هوس یکزن بکنیم.

قدری فکر کن و بفهم که آیا میتوان یک کشور را فدا کرد زیرا یکزن می‌گوید که من قصد ازدواج با اینمرد را ندارم و مرد دیگر را میخواهم؟

سینوهه قبول نما که راهی دیگر برای نجات مصر وجود ندارد مگر اینکه اینمرد از بین برود و تو باید او را قبل از اینکه بمصر برسد از بین ببری.

بهترین وسیله برای اینکه تو با اینمرد آشنا شوی این است که بی‌درنگ براه بیفتی تا اینکه در صحرای سینا به این شاهزاده هاتی برسی.

طبق اطلاعاتی درست که من دارم اگر تو فوری براه بیفتی و خود را بصحرای سینا برسانی در سه منزلی مرز مصر باین شاهزاده خواهی رسید و پس از اینکه او را دیدی بگو که نماینده شاهزاده خانم باکتامون هستی و او تو را فرستاده تا اینکه شوهر آینده‌اش را معاینه کنی و بفهمی که آیا وی استعداد دارد که برای شاهزاده خانم مصری یک شوهر نیرومند باشد یا نه؟

من یقین دارم که اگر تو خود را اینطور بوی معرفی کنی شاهزاده هاتی حرف تو را باور خواهد کرد و چون شاهزادگان هم مانند افراد دیگر هوس و کنجکاوی دارند، درصدد بر میآید که از تو راجع به زن آینده خود تحقیق نماید و بداند آیا او زیباست یا نه؟

آنوقت تو سینوهه میتوانی با زبانی نرم و گرم طوری راجع بشاهزاده خانم باکتامون صحبت کنی که او دیگر دصدد کنجکاوی بر نیاید و تحقیق نکند که آیا تو براستی از طرف شاهزاده خانم آمده‌ای یا نه؟

و بفرض اینکه بخواهد تحقیق کند که تو آیا از طرف شاهزاده خانم باکتامون آمده‌ای یا نه، فرصت اینکار را نخواهد داشت و تا شخصی را بطبس بفرستد و او از باکتامون تحقیق کند و مراجعت نماید تو کار خود را خواهی کرد.

ولی من از قبول کاری که هورم‌هب و آمی میخواستند به من واگذار کنند اکراه داشتم و هورم‌هب که متوجه شد من مایل بانجام آن کار نیستم گفت سینوهه تصمیم خود را برای مرگ یا ادامه زندگی بگیر زیرا اکنون که تو از راز ما آگاه شدی اگر نخواهی به ما کمک نمائی با اینکه دوست صمیمی من هستی من نخواهم گذاشت که تو زنده بمانی.

سینوهه نامی که مادر تو رویت گذاشته یک نام مشئوم است زیرا صاحب این نام بر اسرار فراعنه دست یافت و کسی که از این اسرار آگاه میباشد تا روزی که زنده است باید سعی کند که وقوف بر اسرار مزبور سبب مرگ وی نگردد.

اکنون بگو که آیا حاضر هستی از مصر بروی و شاهزاده شوباتو را استقبال کنی و قبل از این که وی وارد مصر شود او را بقتل برسانی یا نه؟

اگر جواب منفی بدهی من با همین کارد که بکمر آویخته‌ام در همین جا رگهای گردن و قصبه‌الریه تو را خواهم برید ولی باور کن که از روی اجبار اینکار را خواهم کرد و هرگاه تو هزاربار بیش از این با من دوست بودی باز تو را به قتل می‌رسانیدم.

ما و تو در گذشته مرتکب یک جنایت شدیم که قتل فرعون اخناتون بود ولی آن جنایت را برای نجات مصر بانجام رسانیدیم و اینک باید باز برای نجات این کشور مرتکب یک جنایت دیگر شویم چون اگر این تبه‌کاری بانجام نرسد مصر گرفتار سلطه هاتی خواهد شد.

گفتم هورم‌هب مرا از مرگ نترسان... و اگر نمیدانی بدان که یک پزشک از مرگ نمی‌ترسد.

هورم‌هب دست را از روی قبضه کار بردار زیرا کارد تو نسبت به کارد جراحی من کند است و من از کارد کند نفرت دارم و بدان که من از بیم مرگ درخواست تو را نمی‌پذیرم بلکه از این جهت حاضر بقبول درخواست تو هستم که می‌فهمم درست می‌گوئی و مصر را باید از سلطه هاتی نجات داد.

هورم‌هب گفت آفرین و تو بعد از اینکه نزد شاهزاده هاتی رفتی وشنید که تو از طرف زن آینده‌اش آمده‌ای بتو هدایای گران‌بها خواهد داد بطوری که توانگر خواهی شد.

گفتم من چشمداشت به هدایای او ندارم و اگر مردی حریص بودم آنهمه زر و سیم و گندم و غلام و مزرعه را که داشتم حفظ میکردم و تو خود میدانی که من همه را از دست دادم.

وآنگهی من تقریباً یقین دارم که کشته خواهم شد زیرا اطرافیان شاهزاده شوباتو وقتی بفهمند که من پسر پادشاه آنها را کشته‌ام مرا خواهند کشت.

من هنوز نمی‌دانم چگونه خواهم توانست این مرد را از بین ببرم ولی اینکار را برای نجات مصر بانجام خواهم رسانید و می‌فهمم که این هم مثل سایر حوادث که بر من وارد آمده جزو تقدیر من است و از روز ازل ستارگان آسمان این سرنوشت را برای من در نظر گرفته بودند.

بنابراین تو ای هورم‌هب و تو ای آمی که آرزو دارید پادشاه مصر شوید تاج سلطنت مصر را از دست من بگیرید و بسر بگذارید و در آینده اسم مرا به نیکی یاد کنید و بگوئید که یک پزشک ناتوان مصری ما را به سلطنت رسانید.

وقتی من اینحرف را میزدم در باطن احساس غرور کردم زیرا بخاطر آوردم که من از سلاله مستقیم فرعون‌های بزرگ مصر یعنـی از نژاد خدایان هستم و به تحقیق وارث قانونی تاج و تخت مصر می‌باشم و صلاحیت من برای فرعون شدن خیلـی بـیش از آمـی می‌باشد که بدواً یک کاهن کوچک بود و بطریق اولی بیش از هورم‌هب که هنوز از پـدر و مـادرش بـوی سـرگین دام استـشمام می‌شود برای سلطنت صلاحیت دارم.

در آن شب به هورم‌هب گفتم که من از مرگ نمی‌ترسم و این گفته درست بود زیرا من از درد مرگ وحشت نداشتم.

چون میدانستم که مرگ درد ندارد اما با این که خود را نزد هورم‌هب و آمی یک مرد قوی جلوه دادم برای از دسـت دادن زنـدگی خیلی متاثر بودم.

بیاد آوردم اگر من بمیرم دیگر پرواز چلچله‌ها را روی شط نیل نخواهم دید و دیگر چشم من از تماشای منظـره تاکـستان اهـرام محظوظ نخواهد شد و دیگر از غازهائی که موتی برسم طبس در تنور کباب مینماید لذت نخواهم برد.

ولی علاوه بر فکر لذائذ مزبور متوجه شدم که نجات مصر کاری است واجب و من که برای نجات کشور مـصر فرعـون اخنـاتون را بجهان دیگر فرستادم نباید از قتل یک مرد هاتی یعنی کسیکه دشمن وطن و ملت و من و خدایان مصر است خودداری نمایم.

چون اگر از قتل یک شاهزاده اجنبی که من کوچکترین علاقه دوستی نسبت باو ندارم خودداری کنم مثل این است کـه فرعـون اخناتون بدون فایده بدست من کشته شده باشد و فداکاری بزرگی که من با قتل او کردم بی‌نتیجه شود.

تمام این افکار در آنشب که هورم‌هب و آمی در خانه من بودند از روح من گذشت و گاهی که نظر بآن دو نفر می‌انـداختم آنهـا را همان‌گونه که بودند میدیدم یعنی مشاهده میکردم که آن دو تن دو غارتگر هستند که تصمیم دارند که کشور مصر را بیغما ببرند ولی ایندو نفر مصری بشمار میآمدند در صورتیکه شاهزاده شوباتو اجنبی بود.

لذا به هورم‌هب گفتم ای مرد که تصمیم داری تاج سلطنت مصر را بسر بگذاری بدانکه تاج سلطنت سنگین است و تو در یک شب گرم تابستان هنگامیکه عرق از سر و رویت فرو میچکد سنگینی این تاج را احساس خواهی کرد.

هورم‌هب گفت سینوهه بجای بحث راجع بسنگینی تاج سلطنت از جا برخیز و براه بیفت زیرا کشتی برای حرکت تو آماده است و تو باید با سرعت خود را بصحرای سینا برسانی تا اینکه قبل از رسیدن شاهزاده هاتی بمرز مصر با او تلاقی کنی.

بدین ترتیب من در آنشب وسایل سفر خود و از جمله جعبه طبابتم را به کشتی سریع‌السیری که هورم‌هب در اختیار من گذاشته بود منتقل کردم.

در آنشب موتی برای من غازی را بسبک طبس در تنور پخته بود که فقط قدری از آن را در آغاز شب خـوردم و بقیـه را بکـشتی منتقل نمودم که در راه بخورم و شراب را هم فراموش ننمودم.

وقتی کشتی در شط نیل بطرف پائین میرفت من فرصتی بدست آوردم که در خصوص خطری که مصر را تهدید میکند فکر کنم.

من متوجه شدم که خطر مزبور شبیه بیک طوفان سیاه است که از کنار افق پدیدار شده و اگر جلوی آنرا نگیرند مـصر را معـدوم خواهد کرد.

نمی‌خواهم با این گفته خود را نجات دهنده مصر معرفی کنم چون اگر این حرف را بزنم دروغ گفته‌ام.

کارهائی که انسان بانجام میرساند ناشی از علل گوناگون است و در هرکار دو علت اصلی ممکن است وجود داشته باشد یکی علت خصوصی و دیگری علت عام‌المنفعه.

من فکر میکنم هرکس که مبادرت بیک کار عام‌المنفعه میکند یک علت خصوصی هم او را وادار بانجام آن کار مینماید.

ولی در بسیاری از مواقع مردم علت خصوصی را نمی‌بینند و بهمین جهت فکر میکنند شخصی کـه آن کـار را انجـام داده هـیچ منظوری جز نفع عموم نداشته است.

مثلاً من برای نجات مصر از خطر سلطنت هاتی میرفتم ولی یک علت خصوصی هم مرا وادار برفتن میکرد و آن اینکـه میدانـستم اگر نروم هورم‌هب مرا خواهد کشت.

معهذا نزد خود شرمنده نبودم که چرا برای قتل یک نفر میروم چون میدانستم که قتل او مصر را نجات خواهد داد.

یکمرتبه دیگر خود را تنها یافتم و متوجه شدم که دوست و غمخواری ندارم.
رازی که من در روح خود داشتم بقدری خطرناک بود که اگر ابراز میشد هزارها نفر به قتل میرسیدند و من نمیتوانستم که آنرا با هیچکس در بین بگذارم.
من میدانستم که برای از بین بردن شاهزاده هاتی از هیچکس نمیتوانم کمک بگیرم زیرا رازی که دیگران از آن مطلع بشود و بداند که برای چه با من کمک میکند رازی است که بگوش همه بر سر بازار رسیده است.
من برای قتل شاهزاده هاتی میباید خیلی حیله بکار ببرم چون میدانستم که اگر اطرافیان شاهزاده بفهمند که من پسر پادشاه آنها را کشته‌ام با انواع شکنجه‌های هولناک که یکی از آنها زنده پوست کندن است مرا خواهند کشت و مردم هاتی در شکنجه استادترین جلادان جهان می‌باشند.
گاهی فکر میکردم که این کار را رها کنم و بگریزم و بروم و در یک کشور دور دست زندگی نمایم و مصر را بحال خود بگذارم که هر طور میشود بشود. اگر این کار را میکردم و میگریختم اوضاع دنیا غیر از آن بود که امروز هست چون تاریخ جهان بطرزی دیگر بوجود میآید.
بخود میگفتم سینوهه تو که امروز سالخورده شده‌ای آن قدر تجربه داری که بدانی فریب الفاظ را نباید خورد چون در این جهان قواعد و مقرراتی وجود دارد که هیچ کلام امید بخش و هیچ وعده بزرگ آنها را از بین نمیبرد.
یکی از این مقررات این است که در هر کشور طبقات بی‌بضاعت و فقیر باید پیوسته مورد ظلم اشراف و هیات حاکمه باشند خواه رئیس هیات حاکمه آمی باشد یا هورم‌هب یا یک شاهزاده هاتی.
لذا اگر تو شاهزاده هاتی را بقتل برسانی در وضع زندگی فقرای مصر تفاوتی حاصل نخواهد شد چون اگر یک شاهزاده خارجی بعد از این که فرعون مصر شد مردم فقیر و ناتوان را مورد ستم قرار ندهد آمی و هورم‌هب آنها را در فشار خواهند گذاشت.
پس بگریز و بقیه عمر در یک کشور دور افتاده بزندگی ادامه بده تا اینکه دست تو به خون این مرد آلوده نشود.
ولی با این که این حرفها را بخود میزدم نگریختم زیرا مردی ضعیف بودم یعنی عادت کردن بزندگی راحت و خوردن غذاهای خوب و نوشیدن آشامیدنی‌های گوارا مرا از نظر روحی و اراده ناتوان کرده بود و وقتی مردی بر اثر معتاد شدن بزندگی خوب و راحت ناتوان شد طوری ضعیف میشود که آلت دست دیگران میگردد و مبادرت به جنایت مینماید و نمیتواند که آلت دست دیگران نشود.
من گمان میکنم که زندگی راحت و غذا و لباس خوب و وجود غلامانی که روز شب خدمتگزار انسان هستند طوری انسان را معتاد به راحتی و تن‌پروری میکند که بعضی از این اشخاص حاضرند بمیرند ولی حاضر نیستند که زندگی خود را تغییر بدهند زیرا از مجهولات زندگی آینده میترسند و بیم دارند که خواب و خوراک و لباس و زنهای زیبای آنها از دستشان برود.
چون من مردی ضعیف بودم و نمیتوانستم که خود را از سرنوشتی که ستارگان یا هورم‌هب برای من در نظر گرفته بودند نجات بدهم فکر فرار را از خاطر دور کردم و تصمیم گرفتم که شوباتو را بقتل برسانم و می‌اندیشیدم چگونه او را معدوم کنم تا اطرافیان وی و پادشاه هاتی من و ملت مصر را مسئول مرگ وی ندانند.
من میدانستم که وظیفه‌ای دشوار بر عهده گرفته‌ام چون شاهزاده شوباتو هرگز تنها نبود و هاتی‌ها هم مردمی هستند بدبین که نسبت بهمه سوءظن دارند و محال است بگذارند که من با پسر پادشاه آنها تنها بسر ببرم.
من میدانستم که نخواهم توانست شوباتو را با خود به صحرا ببرم و او را در دره‌ای پرت کنم یا اینکه بوسیله یک مارسمی او را مسموم نمایم. چون اطرافیان وی نخواهند گذاشت که او یک لحظه با من تنها بماند.
من میدانستم که بعضی از درخت های میوه‌دار را میتوان طوری تربیت کرد که میوه آنها سمی شود و سبب قتل گردد و نیز اطلاع داشتم که میتوان بعضی از کتابها را که روی اوراق پاپیروس نوشته شده طوری آلوده بزهر نمود که هر کس آنرا ورق میزند و میخواند از آن زهر بمیرد.

لیکن نمیتوانستم در صحرای سینا از این وسائل استفاده کنم و ترتیب میوه سمی و آلوده کردن اوراق کتاب بزهر احتیاج به فرصت کافی و مکان مناسب داشت و شاهزاده شوباتو کتاب خوان نبود که من بتوانم یک کتاب آلوده بزهر را بدست وی بدهم.
اگر کاپتا در آن حدود زندگی میکرد من میتوانستم از او کمک بگیرم و میدانستم مردی است محیل و در یافتن راه حل‌های غیر عادی استاد ولی کاپتا در سوریه بسر میبرد تا اینکه مطالبات خود را از مردم وصول کند.
بنابراین من چاره نداشتم جز اینکه از هوش و علم خود برای از بین بردن شوباتو پسر پادشاه هاتی کمک بگیرم.
اگر شوباتو بیمار بود قتل وی برای من اشکال نداشت و قادر بودم که با اصول علمی بطوری که هیچ کس بدگمان نشود او را به جهان دیگر بفرستم و فقط اطباء میتوانستن بفهمند که من او را کشته‌ام ولی پزشکان بر طبق قانونی که در هیچ جا نوشته نشده ولی تمام اطباء از آن اطاعت میکنند همواره جنایت همکاران خود را ندیده میگیرند و هرگز یک پزشک نمیگوید که پزشک دیگر از روی عمد یا بر اثر نادانی بیماری را به قتل رسانید.
لیکن شوباتو بیمار نبود و اگر بیمار می‌شد پزشکان کشور هاتی او را معالجه میکردند و احتیاج نداشتند که مرا برای درمان وی احضار کنند.
این نکات را برای این میگویم که دانسته شود ماموریتی که هورم‌هب و آمی و بویژه هورم‌هب بمن محول کردند چقدر دشوار بود.
اینک که دشواری اینکار را بیان کردم به شرح وقایع میپردازم و میگویم که بعد از اینکه کشتی حامل من به شهر ممفیس رسید به دارالحیات آن شهر رفتم و گفتم که مقداری از زهرهای مختلف را بمن بدهند.
هیچ کس از این درخواست حیرت نکرد چون همه میدانستند که خطرناک‌ترین زهرها در بعضی از امراض (اگر به مقدار کم از طرف پزشک تجویز شود) ممکن است که سبب شفای مریض گردد.
پس از این که زهرهای مورد نظر را از دارالحیات آن شهر دریافت کردم به تانیس رفتم و از آنجا با تخت‌روان عازم صحرای سینا شدم و بطوری که هورم‌هب دستور داده بود چند ارابه جنگی مامور گردیدند که همه جا با من باشند تا اینکه در راه راهزنی متعرض من نشود.
اطلاعات هورم‌هب طوری در مورد مسافرت شوباتو درست بود که در سه منزلی شهر تانیس در صحرای سینا و کنار یک نهر کوچک آب به شوباتو رسیدم و دیدم که در آنجا منزل کرده و عده‌ای از سربازان و خدمه هاتی با او هستند. پسر پادشاه هاتی در اردوگاه خود الاغهای بسیار داشت و من فهمیدم که بار درازگوشان هدایائی است که شوباتو به مصر می برد تا اینکه به شاهزاده خانم باکتامون تقدیم نماید.
یک عده ارابه سنگین جنگی هم در آن اردوگاه دیده می‌شدند و شنیدم که یک عده ارابه سبک هم برای اکتشاف جلو رفته‌اند زیرا پادشاه هاتی که پسر خود را به مصر میفرستاد میدانست که هورم‌هب در باطن از ورود پسر جوان او به مصر ناراضی است و لذا یک نیروی جنگی کوچک ولی زبده با پسر خود فرستاد که هرگاه که هورم‌هب نسبت به شاهزاده شوباتو سوءقصد داشته باشد آنها از وی دفاع کنند.
وقتی وارد اردوگاه پسر پادشاه هاتی شدیم کسانی که در آنجا بودند نسبت به من و افسرانی که با من بودند رعایت احترام را نمودند زیرا رسم هاتی این است که وقتی می‌بینند که میتوانند بدون توسل بجنگ و برایگان چیزی را از دیگران بگیرند نسبت به آنها احترام میکنند تا روزی که آنان را تحت تسلط خود در آورند و آنوقت پوست آنها را میکنند یا از دو چشم نابینا مینمایند و به آسیاب یا سنگ روغن کشی می‌بندند.
افراد هاتی کمک کردند تا اینکه ما بتوانیم اردوگاه کوچک خود را کنار اردوگاه شاهزاده شوباتو بر پا کنیم ولی بعنوان اینکه ما را از دزدها و شیرهای صحرا محافظت نمایند یک عده نگهبان اطراف اردوگاه ما گماشتند.
شوباتو وقتی مطلع شد که من از طرف شاهزاده خانم باکتامون می‌آیم مرا فراخواند و من به خیمه او رفتم و برای اولین مرتبه بخوبی از نزدیک او را دیدم و مشاهده کردم که جوان است و چشم‌های او روشن و درخشنده میباشد.

روزی که من نزدیک شهر مجیدو در سوریه او را دیدم وی که کنار هورم‌هب قرار داشت مست بود و بهمین جهت چشم‌های او تیره مینمود.
ولی در آن روز مشاهده کردم که چشمهای زیبا و درخشان دارد و چون فکر میکرد که من از طرف باکتامون می‌آیم مسرت و کنجکاوی منخرین بینی بزرگ او را بلرزه درآورد و بعد خندید دندانهای سفیدش نمایان شد و من دیدم که لباس مصری در بر کرده ولی در آن لباس ناراحت است.
دو دست را روی زانو نهادم و رکوع کردم و آنگاه برخاستم و نامه جعلی شاهزاده خانم باکتامون را که آمی تهیه کرده بود بوی دادم. در آن نامه ساختگی باکتامون مرا بعنوان نماینده خود نزد شاهزاده هاتی معرفی میکرد و میگفت که من سینوهه پزشک سلطنتی و محرم تمام اسرار وی هستم و چون از تمام اسرار شاهزاده خانم آگاه میباشم که شوهر آینده او هم نباید اسرار خود را از من پنهان کند و در قبال سوالات من باید جوابهای درست بدهد و بمن اعتماد کامل داشته باشد.
شوباتو گفت سینوهه چون تو پزشک سلطنتی و محرم اسرار زن آینده من هستی من هیچ چیز را از تو پنهان نمیکنم و میگویم که بعد از اینکه من با شاهزاده خانم باکتامون ازدواج کردم کشور مصر مثل کشور خود من خواهد شد و تصمیم گرفته‌ام که مطیع قوانین و رسوم مصر باشم و بطوری که می‌بینی لباس مصری پوشیده‌ام و اینک رسوم طبس را فرا میگیرم تا وقتی وارد آنجا میشوم مرا به چشم یک بیگانه ننگرند من خیلی میل دارم که هرچه زودتر چیزهای تماشائی مصر را ببینم و از قدرت خدایان مصر که بعد از این خدایان من خواهند بود مطلع شوم. ولی بیش از همه خواهان دیدن زن آینده خود باکتامون هستم زیرا میدانم که باید با او یک خانواده سلطنتی جدید تشکیل بدهم. بنابراین راجع باو صحبت کن و بگو آیا همان طور که شنیده‌ام زیبا هست یا نه؟ بمن بگو که قامت او بلند است یا کوتاه و سینه‌اش چگونه میباشد و آیا قسمت خلفی اندام او وسعت دارد یا نه؟ سینوهه هیچ چیز را از من پنهان نکن و اگر میدانی که در اندام شاهزاده خانم عیوبی وجود دارد بر زبان بیاور زیرا همانطور که من بتو اعتماد دارم تو هم باید بمن اعتماد داشته باشی.
اعتماد شوباتو از افسران هاتی که مسلح اطراف خیمه ایستاده بودند نمایان بود و من میدانستم که عقب من نیز چند نگهبان نیزه‌دار ایستاده‌اند که اگر حرکتی مظنون از من دیدند نیزه‌های خود را در بدن من فرو کنند.
لیکن من اینطور نشان دادم که آنها را نمی‌بینم و گفتم: شاهزاده خانم باکتامون یکی از زیباترین زنهای مصر است و چون دارای خون مقدس خدایان میباشد تا امروز دوشیزگی خود را حفظ کرده زیرا نخواسته که همسر مردی شود که شایسته او نباشد و بهمین مناسبت قدری بیش از تو عمر دارد. ولی عمر یکزن زیبا بحساب نمی‌آید برای اینکه زیبائی او همواره وی را در عنفوان جوانی نشان میدهد. شاهزاده باکتامون دارای صورتی است مانند ماه و چشم‌های او بیضوی است و تو اگر چشم‌های او را ببینی تاب و توان را از دست میدهی. قامت شاهزاده خانم نه خیلی بلند است و نه کوتاه و قسمت خلفی بدن او عریض میباشد و این موضوع از نظر طبی نشان میدهد که وی میتواند فرزندان متعدد بزاید لیکن کمر شاهزاده خانم مانند کمر تمام زنهای مصر باریک است و از این جهت مرا نزد تو فرستاده که من تو را ببینم و از تو بپرسم که آیا تو میتوانی برای او شوهر خوب و قوی باشی؟ زیرا شاهزاده خانم که تو را در خور همسری خویش دانسته انتظار دارد که تو بتوانی وظایف شوهری را نسبت بوی بخوبی انجام دهی.
وقتی شاهزاده شوباتو این سخنان را شنید دست خود را تا کرد که من بتوانم برجستگی عضلات بازوی او را ببینم و گفت بازوی من بقدری قوی است که من میتوانم زه بزرگترین و محکم‌ترین کمانها را براحتی بکشم و هرگاه سوار الاغ شوم قادر هستم که با فشار دوران استخوانهای الاغ را در هم بشکنم. صورت من هم این است که می‌بینی و مشاهده میکنی که هیچ نقصی ندارم و تا امروز بخاطر ندارم که ناخوش شده باشم.
گفتم شوباتو معلوم میشود که تو یک جوان بی‌تجربه هستی و از رسوم مصر اطلاع نداری زیرا تصور مینمائی که یک شاهزاده خانم مصری که خون خدایان در عروق او جاری است یک کمان است که بتوان زه او را با بازوان قوی کشید یا یک الاغ است که بتوان استخوانهای وی را با فشار دوران شکست نه شوباتو... یکزن زیبا و جوان برای چیز دیگر شوهر میکند و بهمین جهت شاهزاده خانم مرا نزد تو فرستاد که اگر تو هنوز از علم عشقبازی با یکزن اطلاع نداری من این علم را بتو بیاموزم.

شوباتو از این سخن که انکار کیفیت مردانگی وی بود خشمگین شد و صورتش بر افروخت و مشت را فشرد و افسرانی که اطـراف خیمه بودند خندیدند.
ولی چون شوباتو صلاح را در آن میدانست که نسبت بمن خشونت نکند بر خشم خود غلبه کرد و بعد گفت سـینوهه تـو تـصور مینمائی که من یک کودک هستم و هنوز با یک زن تفریح نکرده‌ام. من تا امروز با بیش از دو بار شصت زن تفریح نموده‌ام و همـه از من راضی شدند و اگر شاهزاده خانم تو یک مرتبه با من تفریح کند خواهد فهمید که مردان کشور هاتی بهترین مـردان جهـان هستند.
گفتم من این موضوع را حاضرم قبول کنم ولی تو چند لحظه قبل گفتی که هرگز ناخوش نشده‌ای در صورتیکه من از چشمهای تو میفهمم که شکم تو بیمار است و تو را اذیت میکند.
یکی از حیله‌های اطباء برای اینکه بتوانند از توانگران زر و سیم بگیرند همین است که بیک مرد توانگر بگویند که تو بیمار هستی.
چون انسان هر قدر سالم باشد وقتی از یک طبیب بشنود که او را بیمار میداند حس میکند که بیمار است.
زیرا هر قدر انسان سالم باشد باز بعد از شنیدن این حرف از طبیب بیاد میاورد که دیشب نتوانسته زود بخوابد یا دیـروز وقتـی از خواب برخاست قدری احساس کسالت کرد یا پریشب آنطور که مایل بود نتوانست غذا بخورد.
بخاطر آوردن هر یک از این وقایع کوچک که در زندگی سالم‌ترین اشخاص پیش می‌آید کافی است که انسان را قائـل نمایـد کـه پزشک درست میگوید و او بیمار میباشد و باید خویش را معالجه نماید و آنوقت پزشک اگر بداند که آن مرد توانگر است میتوانـد که زر و سیم زیاد از او بگیرد.
ولی من نسبت به یک طبیب طماع که بقصد استفاده مردی سالم را بیمار معرفی مینماید یک مزیت داشتم و آن اینکه میدانـستم که شوباتو از شکم ناراحتی دارد چون اطلاع داشتم که در نهرهای آب صحرای سینا مقداری زیاد از ماده سود وجـود دارد و ایـن ماده بعد از اینکه با آب وارد شکم شد تولید اسهال میکند بخصوص در کسانی مثل شوباتو که پیوسته آب‌های گـوارای سـوریه را مینوشید و بآب صحرای سینا عادت نداشته است.
من اینموضوع طبی را بر اثر مسافرت در صحرای سینا آموخته بودم و میدانستم هرکس که وارد صـحرای سـینا میـشود و از آب مخلوط با سود مینوشد اسهال میگیرد. شوباتو از حرف من خیلی حیرت کرد و گفت سینوهه تو چگونه باین موضوع پی بردی؟
گفتم من از چشمهای تو فهمیدم که از شکم ناراحت هستی؟ در صورتیکه چنین نبـود و چـشمهای شـوباتو او را نـاخوش جلـوه نمی‌داد و شاهزاده هاتی گفت: ولی هیچ یک از اطبای من نتوانستند که باین موضوع پی ببرند و همانطور که تـو میگـوئی مـن از شکم ناراحت هستم و همین امروز چند مرتبه برای رفع مزاحمت در صحرا نشستم.
پس از این حرف شاهزاده هاتی دست به پیشانی خویش زد و گفت حس میکنم که پیشانی من گرم است و چشم‌های من سـنگین شده و خود را ناراحت می‌بینم.
گفتم شوباتو به پزشک خود بگو که دوائی برایت فراهم کند که ناراحتی شکم تو را از بین ببرد و امشب بتوانی آسوده بخوابی زیرا بیماری اسهال صحرای سینا خطرناک است و من که خود پزشک هستم دیدم که عده‌ای از سربازان مصر از این بیماری در همـین صحرا مردند و هنوز کسی از علت این بیماری اطلاع ندارد بعضی میگویند که این بیماری ناشی از بادهای سوزان صـحرای سـینا میباشد زیرا بعضی از این بادها سمی است و برخی عقیده دارند که ملخهائی که در این صحرا پرواز مینمایند این بیماری را بوجود میآورند و بعضی هم این بیماری را از آب میدانند ولی چون دارای اطبای خوب هستی و می‌توانی بآنها بگوئی که تو را معالجه کنند من یقین دارم که امشب آسوده خواهی خوابید و فردا براه خود بسوی مصر ادامه خواهی داد.
وقتی شاهزاده هاتی این حرف را شنید بفکر فرو رفت و بعد نظری بافسران خود انداخت لیکن چیزی نگفت.
اما من میفهمیدم که وی بزبان حال بمن میگوید سینوهه چون تو این مرض را بخوبی میشناسی دوای آن را هم خود تهیـه کـن و بمن بخوران.

من با این که میدانستم که وی چه میخواهد بگوید سکوت کردم و خود را به نفهمی زدم تا اینکه شوباتو گفت: سینوهه چرا خود تو این دارو را که سبب معالجه این مرض میشود بمن نمیدهی؟

من دستها را برسم استنکاف تکان دادم و با صدای بلند بطوری که همه بشنوند گفتم من هرگز این کار را نمیکنم زیرا اگر من داروئی بتو بدهم و حال تو بدتر شود اطبای تو و افسرانت فوری مرا متهم خواهند کرد و خواهند گفت که من تعمد داشته‌ام داروئی بتو بخورانم که حالت بدتر گردد و لذا همان بهتر که اطبای تو در صدد مداوایت برآیند و بتو دارو بخورانند.

شاهزاده تبسم کرد و گفت سینوهه اندرز تو مفید است و من طبیب خود را احضار میکنم که باو بگویم که داروئی بمن بدهد که جلوی ناراحتی شکم مرا بگیرد زیرا من تصمیم دارم که با تو غذا بخورم و از تو سرگذشت‌های مربوط به شاهزاده خانم باکتامون را بشنوم و مجبور نباشم که لحظه به لحظه از خیمه خارج شوم و در صحرا بنشینم.

آنگاه شاهزاده شوباتو طبیب مخصوص خود را احضار کرد و من دیدم که وی مردی است اخمو و بدگمان ولی بعد از این که دانست که من قصد ندارم با او رقابت کنم صورتش باز شد و تبسم کرد و طبق دستور شاهزاده یک داروی قابض برای او فراهم نمود و پس از اینکه خود او داروی مزبور را چشید به شاهزاده داد که بنوشد.

من از این که پزشک شاهزاده برای وی داروی قابض تهیه کرد رضایت خاطر حاصل کردم زیرا میدانستم که اگر شاهزاده دچار قبض مزاج شود زهری که من باو خواهم خورانید بهتر در وجودش اثر خواهد کرد.

در صورتی که با ادامه اسهال ممکن است که زهر من از بدن او خارج شود و اثر ننماید و سبب فوت او نگردد.

قبل از اینکه غذائی که شاهزاده بافتخار من میداد شروع شود من به خیمه خود رفتم و یک کوزه روغن زیتون را خوردم زیرا میدانستم کسی که مقداری زیاد روغن زیتون بخورد بعد میتواند زهر بخورد بدون اینکه زهر در وی اثر نماید و او را به قتل برساند. آنگاه مقداری زهر را در شراب حل کردم و آن شراب را در یک کوزه کوچک ریختم و دقت نمودم که در کوزه بیش از دو پیمانه شراب نباشد و سر کوزه را بستم و در جیب نهادم و برای صرف غذا عازم خیمه شوباتو شدم.

هنگام صرف غذا من راجع بشاهزاده خانم باکتامون داد سخن دادم و شمه‌ای در خصوص رسوم عشقبازی مصریها صحبت کردم و شاهزاده از صحبتهای من قاه قاه میخندید و گاهی دست به پشت من میزد.

تا اینکه گفت سینوهه با این که تو مصری هستی یک هم نشین دوست داشتنی میباشی و بعد از اینکه من شوهر باکتامون و پادشاه مصر شدم تو را طبیب خود خواهم کرد.

قبل از اینکه تو صحبت کنی من از درد شکم ناراحت بودم ولی اکنون درد شکم را فراموش کرده ام و تو راجع به رسم عشقبازی مصریها صحبت کردی اما از رسم عشقبازی سکنه کشور هاتی خبر نداری و وقتی من وارد کشور شما شدم به افسران و سربازان خواهم گفت که رسوم کشور هاتی را به مصریها بیاموزند تا آنها بدانند که طبق رسم ما بهتر میتوان از زندگی لذت برد.

ملازمین شاهزاده که مثل ما غذا میخوردند و چون شاهزاده خود شراب مینوشیدند نیز از این صحبت به نشاط آمدند و گفته شاهزاده را با قهقهه بدرقه کردند.

شاهزاده شوباتو شراب نوشید و بدیگران نوشانید و گفت سینوهه وقتی شاهزاده خانم باکتامون زن من شد کشور هاتی و کشور مصر مبدل بیک کشور خواهد گردید و آنوقت هیچ پادشاه نخواهد توانست در قبال ما پایداری کند زیرا ما قوی ترین کشور جهان خواهیم شد.

اما قبل از اینکه ما قوی‌ترین کشور جهان شویم من باید در قلب مصریها آهن و آتش جا بدهم تا اینکه آنها هم مانند ما دلیر و بیرحم شوند و بدانند که از مرگ نباید ترسید.

شوباتو بعد از این سخن یک پیمانه شراب به آسمان و پیمانه‌ای دیگر بزمین تقدیم کرد و متوجه من شدو پرسید سینوهه تو برای چه شراب نمیآشامی؟

گفتم ای پسر پادشاه هاتی قصد ندارم بتو توهین کنم و تو را برنجانم ولی میدانم که تو هنوز شراب تاکستان اهرام را نیاشامیده‌ای و اگر آن شراب را میآشامیدی شراب‌های دیگر در دهان تو چون آب مزه میداد و بهمین جهت من نمیتوانم که شراب تو را

بیاشامم زیرا شراب مصر را نوشیده عادت بآن شراب کرده‌ام و پیوسته قدری از آن شراب را با خود دارم که بنوشم ولی اندیشیدم که هرگاه شراب مصر را از جیب بیرون بیاورم و صرف کنم تو خواهی رنجید.
شوباتو گفت من نمی‌رنجم و بعد از این حرف که تو زدی من میخواهم بدانم که شراب تاکستان اهرام چگونه است؟
من کوزه کوچک محتوی شراب را از جیب بیرون آوردم و تکان دادم تا اینکه درد شراب که ته نشین میشود با شراب مخلوط گردد بدین معنی که شوباتو و اطرافیان تصور کنند که من قصد دارم درد شراب را با آن مخلوط کنم و خود آنها هم پیوسته همین کار را میکردند.
پس از اینکه شراب را تکان دادم گفتم این شراب حقیقی تاکستان اهرام است و آن را در خود مصر به بهای زر میفروشند تا چه رسد در کشورهای خارج و بهتر از این در جهان شراب وجود ندارد و چون عطر داخل شراب کرده بودم بوی معطر آن در خیمه پیچید و آنچه راجع بخوبی شراب گفتم واقعیت داشت و براستی شرابی خوب بود و من قدری از آن را در پیمانه‌ای خالی ریختم و تا قطره آخر را نوشیدم.
بعد از چند لحظه خود را چون کسی نشان دادم که گرفتار نشئه شراب شده و شوباتو که مشاهده کرد من با یک جرعه مست شده‌ام پیمانه خود را بطرف من دراز کرد و گفت قدری از این شراب برای من بریز تا بدانم طعم و حرارت آن چگونه است من بظاهر از دادن شراب خودداری کردم و گفتم شوباتو من شراب خود را بکسی نمیدهم ولی نه از آن جهت که ممسک هستم بلکه چون نمی‌توانم شراب دیگر را بنوشم و غیر از این هم شراب مصر ندارم از دادن آن خودداری می‌نمایم و من امشب قصد دارم که با این شراب خود را مست کنم زیرا امشب یکی از شبهای بزرگ میباشد زیرا در این شب مصر و هاتی برای همیشه با هم متحد میشوند و یک کشور را تشکیل میدهند.
آنوقت قدری دیگر از آن شراب برای خود ریختم و وقتی پیمانه را بلب میبردم دست من از وحشت میلرزید لیکن آنهائی که حضور داشتند لرزش دست مرا ناشی از مستی دانستند و خندیدند و من برای اینکه بیشتر آنها را دچار اشتباه نمایم خود را به مستی زدم و مانند الاغ صدای خود را بلند کردم و حضار طوری می‌خندیدند که بر خویش می‌پیچیدند.
با اینکه شوباتو میدید که من مست هستم و نباید از یک مست که میل ندارد شراب خود را بدیگری بدهد شراب خواست اصرار نمود زیرا وی شخصی نبود که وقتی خواهان چیزی میشود دیگران بتوانند امتناع کنند و درخواست وی را برنیاورند. من در قبال اصرار او مثل کسی که چاره‌ای غیر از اطاعت ندارد وگرنه ممکن است جانش در معرض خطر قرار بگیرد تسلیم شدم و پیمانه وی را پر از شراب کردم.
شوباتو قدری شراب را بوئید و نظری باطراف انداخت و گوئی از دیگران میپرسید که آیا من این شراب را بنوشم یا نه؟ و من میفهمیدم که شوباتو در آخرین لحظه دچار وحشت شده ولی جرئت نمیکند که پیش مرگ خود را احضار نماید و از وی بخواهد که قدری از آن شراب را بنوشد تا اینکه از حال آن پیش مرگ بفهمد آیا شراب آلودگی دارد یا نه؟
او میترسید که اگر پیش مرگ خود را احضار کند من رنجیده شوم و میاندیشید که هنوز بمن احتیاج دارد زیرا ممکن است که من راجع بوی یک گزارش نامساعد به شاهزاده خانم باکتامون بدهم و وی را از ازدواج با او منصرف نمایم.
این بود که پیمانه پر را بطرف من دراز کرد و گفت سینوهه چون تو با من دوست هستی و من میل دارم که بعد از این بیشتر با تو دوست شوم بتو اجازه میدهم که از جام من بنوشی.
من با مسرت ساختگی پیمانه را از او گرفتم و جرعه‌ای از آن را نوشیدم و بعد وی آن را گرفت و بلب برد و چون شراب عطر داشت پیمانه را سر کشید و بعد از اینکه ظرف خالی را بر زمین نهاد گفت سینوهه شراب تو بسیار خوب و قوی است و نشئه آن در سر اثر میکند ولی بعد از نوشیدن دهان را تلخ می‌نماید و من اینک تلخی دهان را با نوشیدن شراب خودمان از بین میبرم.
آنگاه پیمانه را از شراب خود پر نمود و نوشید و من میدانستم زهری که باو خورانیده‌ام تا صبح سبب مرگ وی نخواهد گردید زیرا علاوه بر آنکه شوباتو خیلی غذا خورد طبیب شاهزاده داروی قابض به پسر پادشاه هاتی خورانید و وقتی مزاج دچار قبض شد زهر دیرتر اثر میکند.

من هم قدری از شراب سوریه را در پیمانه خود ریختم و نوشیدم ولی نه برای این که شراب بنوشم و خود را مست کنم بلکه از این جهت که پیمانه من شسته شود و اثر زهر در آن باقی نماند و بعد از رفتن من اگر طبیبی آن را معاینه نماید نتواند اثـر زهـر را در آن کشف کند.
پس از اینکه باز قدری خود را به مستی زدم اینطور نشان دادم که توانائی نشستن ندارم و باید بروم و بخوابم افسران هاتی هنگام رفتن بخیمه خود از دو طرف بازوان مرا گرفتند و مرا بخیمه‌ام رسانیدند ولی من کوزه کوچک و خالی شراب مصر را کـه از جیـب بیرون آوردم برگردانیدم که در خیمه شوباتو نماند.
افسران هاتی با شوخیهای ناهنجار مرا در خیمه خوابانیدند و انگشت را بیخ حلق نهادم و تکان دادم و هرچه خورده بودم از جمله روغن زیتون را برگردانیدم و بعد کوزه خالی شراب مصر را شستم و شکستم و قطعات آنرا زیر شن صحرا پنهان نمودم.
با این وصف عرق سرد از بدن من بیرون میآمد زیرا میترسیدم که مسموم شده باشم.
برای مزید احتیاط داروی مهوع خوردم که باز استفراغ کنم و آنچه درون معده من است بیرون بیاید زیرا با اینکـه خیلـی روغـن زیتون خورده بودم از مسمومیت بیم داشتم.
آنوقت خود را برای خوابیدن آماده کردم ولی از ترس خوابم نمیبرد و از وحشت گذشته قیافـه شـوباتو کـه جـوانی زیبـا بـود و چشمهای درخشان و دندانهای سفید داشت از نظرم محو نمیگردید.
وقتی که روز دمید من میدانستم که حال شاهزاده شوباتو خوب نیست ولی او که مثل تمام سکنه هاتی مغرور بود چنین نشان داد که میتواند به سفر ادامه بدهد و سوار تخت‌روان شد. ولی من مطلع شدم که طبیب وی دو مرتبه داروی قابض باو خورانیده و ایـن دارو حال شوباتو را بدتر کرد اگر آن روز صبح پزشک وی بآن جوان یک مسهل قوی میخورانید ممکن بود که شوباتو نجات پیـدا کند.
ولی چون مزاج او بیشتر دچار قبض نمود تمام زهر در بدن باقیماند و شب وقتی به اتراقگاه رسیدیم حال شوباتو طوری خراب شد که چشمهای وی از حال رفت و علائم مرگ در قیافه‌اش نمایان گردید.
پزشک او مرا برای مشاوره احضار کرد و من وقتی آن جوان را دیدم و مشاهده نمودم که من او را بسوی مرگ فرستاده‌ام لرزیـدم.
پزشک لرزه مرا ناشی از تاثر و اندوه دانست و از من پرسید سینوهه عقیده تو در خصوص این مرض چیست؟
گفتم این همان بیماری صحراست که من دیروز در شاهزاده کشف کردم و او بتو گفت که وی را معالجه بکنی. پزشک پرسید دوای این مرض چیست؟
گفتم داروی او بعقیده من در این مرحله از ناخوشی عبارت از داروهای مسکن است که درد و از جمله درد معده و روده‌ها را از بین ببرد و باید برای تسکین درد امعاء سنگ گرم کرد و روی شکم او نهاد ولی من هیچ نوع دارو بشاهزاده شوباتو ندادم بلکه گذاشتم که پزشک مخصوصش دارو برای وی تهیه نماید و خود داروها را در دهانش بریزد و پزشک بوسیله یک کارد لای دندانهای جـوان را میگشود دارو در دهانش میریخت.
من میدانستم داروهای مسکن و سنگ گرم که روی شکم او میگذارند مانع از مرگ نخواهد شد ولی درد وی را تسکین خواهد داد و در میزان‌های آخر (ساعات آخر – مترجم) قدری آسوده خواهد زیست و براحتی خواهد مرد.
شاهزاده شوباتو بر اثر زهر گرفتار اسهال شدید شده بود و طبیب وی حیرت مینمود چرا بعـد از آنهمـه داروی قـابض کـه بـوی خورانیده او گرفتار اسهال شده است.
عارضه اسهال پزشک را قائل کرد که مرض شوباتو همان بیماری صحرا میباشد که علامت مخصوص آن اسهال است و من متوجـه بودم که هیچکس نسبت بمن ظنین نشده و میتوانستم از زرنگی بر خود ببالم اما در باطن شرمندگی داشتم زیرا طبیب برای ایـن بوجود آمده که بیماری را که ممکن است بمیرد معالجه کندو بزندگی برگرداند نه اینکه یک جوان زیبا و سـالم و قـوی را بجهـان دیگر بفرستد و اینکار را وحشی‌ترین سربازان هاتی هم میتوانند با نیزه و کارد بکنند.

تا صبح روز بعد شاهزاده شوباتو زنده بود و من بی‌آنکه خود در معالجه مداخله کنم میکوشیدم که بوسیله پزشک هاتی که غیر از امراض بومی کشور خود از هیچ مرض اطلاع نداشت و گاهی وظائف معده و روده‌ها و وظیفه کلیه و جگر را باهم اشتباه میکرد از درد آن جوان بکاهم.
نباید از بی‌اطلاعی پزشکان هاتی و سایر کشورهای جهان حیرت کرد زیرا تحصیلات طبی آنها نظری است نه عملی و در بین کشورهای جهان فقط مصر است که از هزارها سال باینطرف علم طب را بطور عملی به محصلین میآموزد و یک شاگرد مومیائی‌گر خانه اموات در مصر بیش از ده پزشک هاتی راجع بوظائف اعضای بدن اطلاع دارد برای اینکه هر روز اعضای بدن را میبیند و بعیب هر عضو پی میبرد و خبرگی مومیاگران مصر بقدری زیاد است که به محض گشودن شکم یک لاشه میگویند که وی بچه مرض مرده است.
بطریق اولی اطبای مصر که در مدرسه دارالحیات تحصیل کرده‌اند بیش از مومیاگران از وظائف اعضای بدن و علائم امراض اطلاع دارند و من تصور نمیکنم کشوری بتواند از حیث علم طب با مصر برابری کند و در آینده هم اگر ملل بیگانه بتوانند برموز این علم پی ببرند از مصر خواهند آموخت.
وقتی خورشید دمید شاهزاده شوباتو به مناسبت نزدیک شدن مرگ حواس و هوش خود را باز یافت. زیرا وقتی مرگ نزدیک میشود چون زندگی که گفتم تمام دردهای ما از آن است میخواهد برود بدن دیگر احساس درد نمی‌نماید و چون رنج زندگی از بین میرود حواس و هوش بر میگردد شوباتو هم که هوشیار شده بود افسران هاتی را طلبید و به آنها گفت هیچکس مسئول مرگ من نیست بلکه من بر اثر مرض صحرا میمیرم و با اینکه بزرگترین پزشک هاتی مرا معالجه میکرد و سینوهه طبیب عالی مقام مصری باو کمک مینمود من معالجه نشدم چون آسمان و زمین اراده کرده بودند که من بمیرم یا صحرای سینا که جزو قلمرو خدایان مصر است حکم مرگ مرا صادر کرده بود.
از قول من به پدرم بگوئید و شما هم بدانید که بعد از این سربازان هاتی نباید هرگز وارد این صحرا شوند زیرا این صحرا سبب محو ما میشود و مرگ من دلیل بر صحت این موضوع میباشد و همه میدانید که ما در همین صحرا برای اولین مرتبه گرفتار شکست شدیم و ارابه‌های هاتی که پیوسته فتح میکرد در این صحرا از بین رفت.
بعد از مرگ من باین دو نفر طبیب که کوشیدند مرا معالجه نمایند هدایای خوب بدهید و تو سینوهه بعد از مراجعت به مصر درود مرا بشاهزاده خانم باکتامون برسان و بگو که من او را از قولی که بمن داده بود معاف کردم و افسوس میخورم که چرا عمر من کفاف نداد که بتوانم او را بطوری که خود وی میل داشت و من مایل بودم یک شاهزاده خانم هاتی بکنم. و نیز باو بگو که اینک که میمیرم در فکر او هستم و با خیال وی به جهان دیگر میروم.
آنگاه در حالیکه شاهزاه هاتی تبسمی بر لب داشت دنیا را بدرود گفت و من از تبسم او حیرت نکردم زیرا بعضی از اشخاص در موقع مرگ وقتی از دردهای جسمانی رها شدند چون خود را آسوده حس میکنند و مناظر زیبا را در نظر مجسم مینمایند به تبسم در میایند.
افسران هاتی جسد شاهزاده شوباتو را در یک تغار بزرگ نهادند و آن را پر از عسل و شراب کردن و درب تغار را بستند تا اینکه لاشه را بکشور خود حمل کنند و بالای کوه کنار لاشه سلاطین و شاهزادگانی که قبل از وی مرده‌اند جا بدهند.
افسران مزبور از اینکه میدیدند من گریه میکنم و از مرگ شاهزاده بسیار متاسف هستم نسبت به من محبت پیدا کردند و یک لوح نوشتند و در آن گفتند که من به هیچ وج مسئول مرگ شاهزاده شوباتو نیستم بلکه وی به مرض اسهال صحرای سینا زندگی را بدرود گفت و نیز نوشتند که من باتفاق طبیب هاتی حد اعلای سعی خود را بکار بردم که شاهزاده را معالجه کنم لیکن از عهده بر نیامدم.
آنها لوح مزبور را با مهر شاهزاده متوفی و مهر خودشان ممهور نمودند زیرا فکر میکردند که مصر هم مانند کشور هاتی است و اگر من خبر مرگ شاهزاده را برای شاهزاده خانم باکتامون ببرم او مرا به قتل خواهد رسانید و تصور خواهد کرد که نامزد او را کشته‌ام.

وقتی هم که من میخواستم به مصر مراجعت کنم طبق وصیت شوباتو هدیه‌ای بمن دادند و من راه مصر را پیش گرفتم.
من تردید نداشتم که با قتل آن شاهزاده یک خدمت حیاتی به مصر کرده سرزمین سیاه را از خطر سلسله سلاطین هاتی نجات داده‌ام. ولی از این خدمت بزرگ که به مصر کردم نزد خود مفتخر نبودم.
وقتی به مصر مراجعت میکردم بخاطر آوردم که من با اینکه طبیب هستم از روزی که خود را شناخته‌ام وجود من سبب بدبختی اشخاصی که من آنها را دوست میداشتم شد. من ناپدری و نامادری خود را دوست میداشتم ولی آنها بر اثر خبط من مردند بعد به مینا دل بستم و آن دختر بر اثر ضعف نفس من در خانه خدای کرت به قتل رسید. آنگاه به مریت و تهوت دل بستم و هر دوی آنها باز بر اثر ضعف و تردید من به قتل رسیدند.
اخناتون فرعون مصر با اینکه خیلی بمن نیکی کرد بدست من زهر نوشید و مرد زیرا من تصور میکردم که با قتل وی یک خدمت بزرگ به مصر خواهم کرد. آخرین کسی که من قبل از مرگش بوی علاقه پیدا کردم شوباتو بود و او هم بدست من راه جهان دیگر را در پیش گرفت. و مثل اینکه وجود من ملعون است و بر اثر این لعنت هر کس که مورد علاقه من میشود باید از بین برود.
بعد وارد شهر تانیس شدم و با کشتی راه طبس را پیش گرفتم.
کشتی من مقابل کاخ زرین (کاخ سلطنتی – مترجم) توقف کرد و من وارد کاخ گردیدم و به آمی و هورم‌هب که در آنجا بودند گفتم که آرزوی شما جامه عمل پوشید و شاهزاده شوباتو در صحرای سینا مرد و لاشه او را درون تغاری پر از شراب و عسل گذاشتند و به کشور هاتی حمل کردند و دیگر او به مصر نخواهد آمد و برای این کشور تولید مزاحمت نخواهد کرد.
هر دو از این خبر بسیار خوشوقت شدند و آمی یک طوق زرین از خزانه کاخ سلطنتی آورد و بگردن من آویخت و هورم‌هب گفت برو و این خبر را باطلاع شاهزاده خانم باکتامون برسان تا اینکه وی بداند که نامزدش مرده است چون اگر ما این خبر را باو بدهیم باور نخواهد کرد.
من نزد شاهزاده خانم باکتامون رفتم و باو گفتم ای شاهزاده خانم نامزد تو شاهزاده شوباتو که میخواست به مصر بیاید و با تو ازدواج کند در صحرای سینا بر اثر مرض آن صحرا زندگی را بدرود گفت ولی من و پزشک او تا آنجا که توانستیم کوشیدیم که او را نجات بدهیم.
وقتی شاهزاده خانم باکتامون که لب ها را سرخ کرده بود این حرف را شنید یک دست بند طلا از دست بیرون آورد و بمن داد و با تمسخر گفت: سینوهه این دستبند را بعنوان مژدگانی بتو میدهم ولی قبل از این که تو بیائی و این خبر را بمن بدهی من میدانستم که درباره من چه خیال دارند زیرا تصمیم گرفته‌اند که مرا الهه سخ‌مت – الهه جنگ – بکنند و لباس سرخ مرا حاضر کرده‌اند. و اما در خصوص ناخوشی شوباتو... من از بیماری و مرگ او حیرت نمی‌کنم زیرا اطلاع دارم که هر جا تو بروی مرگ با تو بآنجا خواهد رفت و برادر من اخناتون هم بر اثر این که تو وی را معالجه کردی به دنیای مغرب رفت و بهمین جهت بتو میگویم ای سینوهه لعنت بر تو باد و من از خدایان میخواهم تا ابد تو را ملعون کنند من از خدایان درخواست مینمایم که قبر تو را ملعون نمایندو مومیائی تو باقی نماند و نامت از بین برود زیرا تو تخت و تاج فراعنه مصر را ملعبه اشخاص بی سر و پا کردی و سبب شدی که خون پاک فراعنه بزرگ مصر که در عروق من جاری است در آینده کثیف شود... سینوهه... ای پزشک خونخوار... ملعون جاوید باش!
من دستها را روی زانو گذاشتم و رکوع کردم و گفتم ای شاهزاده خانم آنچه گفتی همان طور خواهد شد.
وقتی من از کاخ زرین خارج گردیدم شاهزاده خانم دستور داد که عقب من زمین را تا درب کاخ سلطنتی جارو کنند تا اینکه زمین از آلودگی عبور من منزه گردد.

************ ************ ************

جسد فرعون توت‌انخ‌آمون برای انتقال به آرامگاه آماده شد و آمی به کاهنان دستور داد که جنازه فرعون را به آرامگاه او واقع در وادی السلاطین منتقل کنند.

مقداری زیاد از چیزهایی که فرعون میخواست در مقبره خود بگذارد از طرف آمی بسرقت رفت و همین که درب آرامگاه را بستند آمی که به کاهنان رشوه‌های بزرگ داده بود تصمیم گرفت که فرعون مصر شود.
هورم‌هب بوسیله سربازان خود چهارراهها و خیابان های طبس را اشغال کرد که مردم هنگامیکه آمی برای تاج بـر سـر نهـادن و تبرک به معبد میرود شورش ننمایند.
ولی هیچکس صدای اعتراض را بلند نکرد برای اینکه مردم از جنگ و گرسنگی خسته شده بودند و به الاغی شباهت داشتند کـه باری بر پشت آن نهاده در یک جاده بی پایان با ضرب چوب و سیخ دراز گوش را بحرکت در میآورند و آن جانور از فرط خـستگی قدرت مقاومت ندارد و نمی‌تواند به صاحب خود لگد بزند.
روزی که آمی به معبد میرفت بین مردم نان و سیرآبی تقسیم کردند و چون مردم فقیر گرسنه بودند این غذا طوری در نظرشـان جلوه کرد که وقتی آمی به معبد رفت برایش هلهله نمودند.
ولی اشخاص باهوش میدانستند که در مصر آمی یک فرعون ظاهری و پوشالی میباشد و قدرت واقعی در دست هورم‌هب اسـت و حیرت می‌نمودند که آن مرد چرا خود تاج سلطنت مصر را بر سر نمیگذارد.
ولی هورم‌هب میدانست چه میکند چون دوره بدبختی ملت مصر هنوز خاتمه نیافته بود و مصری ها میباید باز بجنگند و در جنوب کشور با سکنه سرزمین کوش (سرزمین سیاهپوستان) پیکار کنند. از این گذشته جنگ سوریه هم فقط بـه صـورت یـک صـلح موقتی خاتمه یافت. زیرا قوای هاتی طبق پیمان صلح در سوریه چند تکیه گاه بزرگ و کوچک داشتند و عقلاء میدانستند که بـاز در آنجا جنگ خواهد شد.
هورم‌هب که این بدبختی‌ها را برای ملت مصر پیش‌بینی میکرد مایل بود که این حوادث نامطلوب در دوره سلطنت آمی روی بدهد تا مردم تصور نمایند که بدبختیهای مزبور ناشی از سلطنت وی میباشد و بعد از اینکه جنگ تمام شد هورم‌هب با عنـوان فـاتح و نجات دهنده و خدای صلح به مصر مراجعت نماید و به ملت بفهماند که بعد از آن دوره رفاهیت و سعادت اوسـت و خـود فرعـون مصر شود.
آمی متوجه نقشه هورم‌هب نبود یا می‌فهمید ولی فکر میکرد که هورم‌هب وسیله و فرصت اجرای آنرا ندارد.
قدرت و ثروت آمی را مست کرد و میکوشید که از عمر و سلطنت خود استفاده نماید.
ولی بوعده‌ای که هنگام مرگ اخناتون به هورم‌هب داده بود وفا نمود و شاهزاده خانم باکتامون را بوی تسلیم کرد.
طبق نقشه‌ای که آمی کشیده بود و بوسیله کاهنان به موقع اجرا گذاشت در روز معین قرار شد که الهه جنگ یعنی سـخ‌مـت بـه صورت شاهزاده خانم باکتامون در معبد الهه مزبور از هورم‌هب فاتح سوریه تجلیل کند. در آن روز شاهزاده خانم را با لباس سـرخ و جواهر به معبد بردند و هورم‌هب پس از اینکه مقابل معبد مورد هلهله سربازان قرار گرفت و بآنها زر و سیم داد وارد معبد شد.
آن وقت همه کاهنان از معبد خارج شدند و هورم‌هب و شاهزاده خانم را در معبد تنها گذاشتند و درب معبد را بستند و هورم‌هب که یک سرباز بود و سالها در انتظار وصل شاهزاده خانم را میکشید آنشب از فرصت استفاده نمود.
در حالیکه او درون معبد از فرصت استفاده میکرد سربازان وی در شهر طبس به میخانه‌ها و منازل عمومی هجوم آوردند و تا صبح مشغول نوشیدن بودندو عده‌ای را بر اثر منازعه مجروح کردند و چند حریق بوجود آوردند و صبح مقابل معبد سخ مت جمع شدند که خروج هورم‌هب را از آنجا تماشا کنند و وقتی درب معبد در بامداد باز شد و هورم‌هب از آنجا خارج گردید و سربازها بافتخار او هلهله نمودند از مشاهده صورت و سینه و بازوان و پاهای هورم‌هب حیرت نمودند زیرا سراپای آنمرد خون آلود بود و معلـوم شـد که الهه جنگ شب قبل طبق سیر و ماهیت خود رفتار کرده و با دندان و ناخن صورت و اندام هورم‌هب را مجروح نموده است.
ولی هیچ کس در آنروز شاهزاده خانم را در معبد ندید زیرا کاهنان پنهانی او را از معبد سخ‌مت خارج نمودند و بکاخ زرین بردند.
چنین بود چگونگی شب زفاف دوست قدیم من هورم‌هب فرمانده ارتش مصر و من حیرانم که آن مرد در آن شب از زنـی کـه آن طور از وی پذیرائی میکرد چه سود میبرد.

من فرصتی بدست نیاوردم که از او بپرسم که در آنشب چگونه توانسته ضربات ولطمات شاهزاده خانم را تحمل نماید زیرا طـولی نکشید که هورم‌هب برای مبارزه با سیاه پوستان و مطیع کردن قبایل آنها با قشون خود بطرف جنوب مصر رفت و من نتوانستم در خصوص شب زفاف از وی توضیح بخواهم.
آمی از قدرت سلطنت خویش خیلی لذت میبرد و میگفت سینوهه در کشور مصر نیرومندتر از من کسی نیست و من از مرگ باک ندارم برای اینکه میدانم یک فرعون نمی‌میرد بلکه بعد از مرگ هم زنده خواهد ماند و بقیه عمر را که عمر جاوید اسـت در زورق آمون بسر خواهد برد. (زورق آمون در مصر قدیم دو معنی داشت یکی خورشید جهانتاب و دیگری زورقی که مصریهای توانگر در قبر خود میگذاشتند و در سنوات اخیر تا آنجا که ما در جراید و مجلات خوانده‌ایم دو مرتبه زورق آمون ضمن حفاریهای تـاریخی از قبور مصریها بدست آمده است و وقتی یک مصری میگفت که من در دنیای دیگر در زورق آمون خواهم بـود یعنـی مـن در آن زورق خواهم بود و هم نزد خدای آمون و خورشید – مترجم.
بعد از اینکه چندی آمی این گونه سخن گفت تصور میکنم که بر اثر پیری و غرور و اینکه روز و شب با زنها تفریح میکرد اختلالی در مشاعر او بوجود آمد زیرا پس از آن بمن میگفت: سینوهه من هرگز نخواهم مرد برای اینکه فرعون هستم و یک فرعـون نمـی میرد.
من باو گفتم آمی تو تصور میکنی چون چند نفر کاهن در معبد قدری روغن بر سر و صورت تو مالیده‌اند و تو را تقدیس کردند تـو غیر از دیگران شدی؟ و مگر تو ندیدی که حتی فرعون‌های اصیل و حقیقی یعنی آنها که پدرشان فرعون بود و خـون خـدایان در عروقشان حرکت میکرد زندگی را بدرود گفتند؟ در اینصورت چگونه مردی چون تو که بدواً جزو عوام‌الناس بودی و بعـد فرعـون شدی امیدوار هستی که نمیری؟
آمی میگفت کاهنان نخواهند گذاشت که من بمیرم من میگفتم اگر کاهنان قادر بودند که از مرگ جلوگیری نمایند کاری میکردند که خود نمیرند.
آنوقت آمی دچار اندوه و حال ناامیدی میشد و میگفت سینوهه آیا تو میخواهی بگوئی که آنهمه توطئه من بـرای فرعـون شـدن بیفایده بود و آنهمه که من مردم را به قتل رسانیدم تا به تخت سلطنت بنشینم نتیجه نداشت؟ و آیا منهم باید مثل دیگران بمیرم و از لذت فرعون بودن که لذیذتر از همه شراب نوشیدن و روز و شب با زنها تفریح کردن است چشم بپوشم. سینوهه کاری بکـن که من بتوانم هر روز یکصد مرتبه با زنها تفریح کنم. کاری بکن که هرگز در وجود من از این تفریح خـستگی و بـی‌میلـی تولیـد نشود تو یک پزشک بزرگ هستی و همه چیز را میدانی و میتوانی طوری مرا قوی نمائی که من به تنهائی بیش از ده بـار ده مـرد جوان با زنها تفریح کنم.
این حرفها بمن نشان داد که عقل آمی بر اثر پیری و غرور جاه و مقام متزلزل شده و بعد هم قـرائن دیگـر از اخـتلال مـشاعر او بنظرم رسید. زیرا یک نوع وحشت از طعام در او بوجود آمد و مردی که میگفت که یکی از مزایای بـزرگ فرعـون بـودن شـراب نوشیدن است از بیم از دست دادن صحت مزاج نه آشامیدنی مینوشید و نه غذای مقوی میخـورد بلکـه بـا قـدری نـان خـشک سدجوع مینمود و آنرا هم با احتیاط زیاد صرف میکرد چون میترسید او را مسموم نمایند.
در همان حال مردی که میخواست روزی یکصد مرتبه با زنها تفریح نماید یکمرتبه از زنها متنفر شد و تمایلات غیر طبیعی ماننـد تمایلاتی که در مردهای کشور هاتی هست در او بوجود آمد.

فصل پنجاه و سوم

انتقام باکتامون

و اما شاهزاده خانم باکتامون بعد از اینکه مجبور شد یک شب در معبد الهه جنگ با هورم‌هب بسر ببرد باردار گردید.
شاهزاده خانم به مناسبت نفرتی که از پدر طفل داشت میخواست که جنین را در شکم خود بقتل برساند ولی موفق نگردید و بعد آن طفل را زائید لیکن پس از اینکه طفل بدنیا آمد کودک را از او جدا کردند که مبادا طفل را بقتل برساند یا اینکه در سبد قرار بدهد و روی شط نیل رها کند.
راجع به تولد این طفل افسانه‌ها گفته‌اند از جمله شایع کردند که وقتی کودک بدنیا آمد سرش مانند سر الهه جنگ بود و یک کاسک (کلاه فلزی مخصوص جنگ – مترجم) بر سر داشت. ولی من که طبیب شاهزاده خانم بودم و طفل را دیدم میگویم که فرقی با اطفال عادی نداشت و هورم‌هب آن پسر را بنام رامسس خواند.
وقتی آن پسر بدنیا آمد هورم‌هب در جنوب مصر با سیاه پوستان می‌جنگید و ارابه‌های او آنها را قتل عام میکرد زیرا سیاهپوستان که در جنگ ارابه ندیده بودند نمی‌دانستند چگونه در قبال آن از خود دفاع کنند.
هورم‌هب قراء آنها را که با چوب و نی ساخته شده بود آتش زد و زنها و کودکان را بغلامی به مصر فرستاد ولی مردهای سیاهپوست را وارد ارتش خود نمود و آنها سربازانی دلیر و بی باک شدند.
سیاهپوستان بعد از اینکه وارد ارتش هورم‌هب گردیدند آزاد شدند که طبق رسوم و عقاید خود هرقدر که میل دارند طبل بزنند و برقصند.
رقص سیاهپوستان در روحیه آنها اثری شگرف داشت و بعد از اینکه بقدر نیم میزان میرقصیدند طوری متهور میشدند که میتوانستند با یک نیزه بجنگ شیر بروند و هورم‌هب میدانست که در جنگ آینده علیه هاتی میتواند از آنها استفاده کند و سربازانی را به جنگ آنها بفرستد که بی‌باکتر از سربازان هاتی هستند.
هورم‌هب هر قدر دام در سرزمین سیاهپوستان بود به مصر منتقل کرد بطوری که شیر در مصر فراوان شد و فقیرترین افراد می‌توانستند گوشت تناول کنند.
در مصر بعد از سالها گرسنگی گندم فراوان از کشت‌زارها بدست آمد و مردم از نان و گوشت و آبجو سیر شدند و مادران هر دفعه باطفال شیرخوار خود شیر میدادند از خدایان مصر برای هورم‌هب طلب نیرو و موفقیت میکردند زیرا میدانستند که وی شیر و لبنیات و گوشت و بطور غیر مستقیم گندم و آبجو را در مصر فراوان کرده است.
ولی انتقال دام سیاهپوستان از جنوب مصر بسرزمین سیاه و آتش زدن قراء آنها از طرف هورم‌هب و فجایع دیگر که ارتش مصر در آن منطقه مرتک شد طوری سیاهپوستان را ترسانید که کشور خود را رها کردند و بسوی سزمین فیل و زرافه‌ها و شیرها کوچ نمودند و از آن پس تا مدت چند سال سرزمین سیاهپوستان واقع در جنوب مصر موسوم به کوش لم‌یزرع ماند و کسی در آنجا نبود که به مصر خراج بدهد.
ولی مصر از عدم دریافت خراج از سرزمین کوش ناراحت نشد چون مدتی بود که سیاهپوستان آن منطقه به مصر خراج نمیدادند و لذا نگرفتن خراج از سرزمین کوش برای مصریها یک امر عادی بشمار میآمد و حال آنکه در دوره فراعنه بزرگ در آمد سرزمین کوش یکی از منابع در آمد بزرگ مصر بود و مصر از کوش بیش از سوریه استفاده میکرد.
هورم‌هب بعد از دو سال جنگ در جنوب مصر با غنائم زیاد به طبس مراجعت کرد و به سربازان خود که عده ای از آنها سیاهپوست بودند زر و سیم داد.

به مناسبت مراجعت هورم‌هب به طبس چون میخواست که یک فاتح بزرگ شناخته شود ده شبانه روز در آن شهر جشن گرفتند و سربازان مست از بام تا شام و از شب تا صبح در خیابانها بودند و بعد از آن جشن عده‌ای از زنهای طبس با مردان سیاهپوست ازدواج کردند.

هورم‌هب بعد از مراجعت از جنوب مصر فرزند خود رامسس را در آغوش میگرفت و با غرور او را بمن نشان میداد و میگفت: نگاه کن این پسر از صلب من بیرون آمده ولی خون فراعنه و خدایان در عروق او جاری است و با اینکه من وقتی متولد شدم لای انگشتهایم سرگین بود این پسر میتواند یک فرعون واقعی باشد.

وقتی هورم‌هب به طبس مراجعت کرد رفت که آمی را ببیند ولی آمی که گفتم چون دیوانگان بود ترسید و در را بروی خود بست و از پشت در گفت من از تو میترسم زیرا تو آمده‌ای که مرا بقتل برسانی.

هورم‌هب از این گفته خندید و با یک لگد در را شکست و گفت آمی من شنیده بودم که تو دیوانه شده‌ای ولی باور نمیکردم و اینک میبینم که آنچه راجع به جنون تو می‌گفتند درست است. چون اگر تو دیوانه نبودی می‌فهمیدی که زنده ماندن تو آنقدر برای من فایده دارد که من اگر بدانم تو بزودی خواهی مرد حاضرم که نیمی از ثروتی را که از کوش آورده‌ام در معابد صرف قربانی و هدایا کنم تا اینکه تو زنده بمانی زیرا یک جنگ دیگر در پیش داریم که در طی آن ملت مصر دچار بدبختی خواهد شد و تو باید زنده بمانی تا اینکه مصریان تمام بدبختی‌های ناشی از جنگ را از تو بدانند.

هورم‌هب برای زن خود باکتامون هدایای گرانبها آورد. و هدایای مزبور عبارت بود از سنگهای طلا که درون زنبیل‌هائی که زنهای سیاهپوست بافته بودند قرار داشت و پوست‌های شیر که هورم‌هب در کوش شکار کرد و پرهای شترمرغ و بوزینه‌های زنده. لیکن شاهزاده خانم باکتامون هیچیک از آن هدایا را نپذیرفت و گفت هورم‌هب مردم تصور میکنند که من زن تو هستم و من یک بچه برای تو آوردم و همین تو را کافی است و تو بعد از این نباید با من تفریح کنی و هرگاه مثل آن شب که در معبد بودیم بخواهی با زور با من تفریح نمائی من طوری از تو انتقام خواهم گرفت که از زمان ساختمان اهرام تا امروز هیچ زن از مردی که شوهر اوست اینطور انتقام نگرفته باشد زیرا برای اینکه تو را شرمنده کنم با غلامان و باربران و چهارپاداران آنهم در وسط شهر طبس و کنار نیل تفریح خواهم کرد زیرا من از تو نفرت دارم و مشاهده تو کافی است که مرا دچار تهوع کند.

این مقاومت هیجان هورم‌هب را برای این که با شاهزاده خانم تفریح کند بیشتر کرد و وقتی مرا دید از باکتامون شکایت نمود و گفت من میل دارم که با این زن تفریح کنم و او امتناع میکند.

گفتم بهتر این است که با زنهای دیگر تفریح نمائی ولی هورم‌هب طوری باکتامون را دوست میداشت که زنهای دیگر در نظرش جلوه نداشتند.

آنوقت از من خواست داروئی باو بدهم که به باکتامون بخوراند تا اینکه وی او را دوست داشته باشد.

من گفتم چنین دارو وجود ندارد گفت داروئی بمن بده که او را بخواباند و من بتوانم در خواب با وی تفریح کنم و من گفتم داروی خواب آور برای مزاج زن ضرر دارد هورم‌هب که نتوانست از من داروی خواب آور بدست آورد از پزشک دیگر آن دارو را گرفت و بدون اطلاع باکتامون باو خورانید و زن مزبور بخواب رفت و هورم‌هب هنگامیکه وی خوابیده بود با او تفریح نمود ولی شاهزاده خانم بیدار شد و نفرت و کینه‌اش نسبت به هورم‌هب افزایش یافت.

هورم‌هب که میخواست با قشون خود بسوریه برود تا اینکه هاتی را بکلی از سوریه بیرون کند قبل از عزیمت بآن کشور نزد شاهزاده خانم رفت که از وی خداحافظی نماید.

شاهزاده خانم باو گفت هورم‌هب بخاطر بیاور که بتو چه گفتم و بعد از مراجعت اگر دیدی که من تو را نزد همه رسوا کرده‌ام حق نداری اعتراض نمائی.

هورم‌هب خندید و رفت و بعد از رفتن وی بسوریه شاهزاده خانم یکمرتبه دیگر دریافت که باردار شده است و از روزی که فهمید باردار گردیده در اطاق سکونت کرد و از آنجا خارج نشد.

غذای شاهزاده خانم را از یک روزنه که در آن اطاق وجود داشت باو میدادند و وقتی هنگام زائیدن نزدیک شد او را تحت نظر گرفتند که طفل خود را به قتل نرساند و از بین نبرد.
ولی باکتامون کودک را بقتل نرسانید و نام او را ست‌هوس گذاشت یعنی زاده ست. (در مصر قدیم ست موجودی بود شبیه به ابلیس ما و همانطور که شیطان با خدا مخالفت میکند ست هم با خدایان مصر مخالفت میکرده است – مترجم.)
بعد از اینکه باکتامون از کسالت زائیدن معالجه شد خود را آراست و لباس کتان در بر کرد و از کاخ زرین خارج گردید و بطرف بازار ماهی‌فروشان طبس رفت و در آنجا بماهی فروشان و الاغدارانی که بوسیله درازگوش ماهی آورده بودند گفت: من شاهزاده خانم باکتامون و زن هورم‌هب فاتح بزرگ و فرمانده ارتش مصر هستم و تاکنون دو پسر برای او زائیده‌ام ولی این مرد مرا دوست نمیدارد و با من تفریح نمی‌کند و بهمین جهت من امروز ببازار ماهی فروشان آمده‌ام تا از شما درخواست کنم که با من بزیر درختهای انبوه ساحل نیل بیائید و با من تفریح کنید زیرا من از خشونت و بی‌تربیتی شما لذت میبرم و بوی ماهی شما مرا محظوظ میکند و ماهی فروشان و الاغداران وقتی این حرف را میشنیدند وحشتزده از وی دور میگردیدند.
ولی باکتامون وسط بازار ماهی‌فروشان جامه کتان خود را گشود و اندام خود را بمردها نشان داد و گفت مگر نمی‌بینید من چقدر زیبا هستم؟ از کجا میتوانید زنی زیباتر از من پیدا کنید؟ بیائید و کنار رودخانه نیل زیر درختهای انبوه با من تفریح نمائید و من از شما هدیه‌ای غیر از یک سنگ نمی‌خواهم ولی اگر از تفریح با من لذت بردید باید یک سنگ بزرگ برای من بیاورید.
در تاریخ مصر هرگز کسی ندیده و نشنیده بود که آن واقعه اتفاق بیفتد. مردها که بدواً از باکتامون میگریختند وقتی اندام او را دیدند و بوی عطر وی را استشمام کردند گفتند این شاهزاده خانم الهه سخ‌مت میباشد و وقتی یک الهه وسط مردها میآید و بآنها میگوید که با من تفریح کنید نمیتوان از اجرای امر او استنکاف کرد وگرنه ما دچار خشم خدایان خواهیم شد. زیرا نوع بشر اینطور آفریده شده که پیوسته برای ارضای غرائز خود دلائل قابل قبول میآورد و شهوت و کینه و حرص و خودخواهی خود را بنام خدایان یا بنام میهن یا بنام مصالح عالیه ملت تسکین میدهد.
بعضی از مردها میگفتند علاوه بر این که ما باید از امر الهه جنگ اطاعت کنیم وگرنه گرفتار خشم خدایان خواهیم شد هدیه‌ای که این شاهزاده خانم از ما میخواهد ارزانترین هدیه‌ایست که در مصر یک زن که خود را ارزان میفروشد از یک مرد مطالبه میکند و ما وقتی به یک خانه عمومی میرویم و میخواهیم با یک زن سیاهپوست تفریح کنیم او از ما حداقل یک حلقه مس مطالبه مینماید ولی این شاهزاده خانم که جزو خدایان است میگوید که یک سنگ برای من بیاورید و چون سنگ هیچ مصرف غیر از بکار رفتن در بنائی ندارد لذا معلوم میشود که وی قصد دارد یک معبد برای خود یا یکی از خدایان بسازد.
شاهزاده خانم باکتامون مردان بازار ماهی فروشان را بساحل نیل برد و آن روز تا غروب با آنها تفریح کرد و هر مرد که با باکتامون تفریح مینمود برای وی یک سنگ بزرگ میآورد و با شادمانی بدیگران میگفت تردیدی وجود ندارد که باکتامون یک الهه است زیرا فقط لبهای یک الهه مثل لبهای باکتامون همچون عسل شیرین میشود.
غروب وقتی شاهزاده خانم میخواست که به کاخ زرین مراجعت کند یک کشتی کرایه کرد تا سنگها را بوسیله کشتی بجائی که میل داشت منتقل نماید و مردهای بازار ماهی‌فروشان مقابل او سجده میکردند و میگفتند ای خدای جنگ فردا هم بیا و با ما تفریح کن و ما فردا برای تو سنگهای بزرگتر خواهیم آورد.
ولی روز بعد شاهزاده خانم ببازار سبزی‌فروشان که مثل بازار ماهی‌فروشان کنار نیل بود رفت.
روستائیان محصولات فلاحتی خود را بار الاغ و گاو کرده بآن بازار آورده بودند و شاهزاده خانم خطاب بآنها گفت: من باکتامون زن هورم‌هب فرمانده ارتش و فاتح بزرگ مصر هستم و برای او دو پسر زائیده‌ام ولی هورم‌هب مردی است که مرا دوست نمیدارد و با من تفریح نمیکند و حتی یک خانه جهت سکونت من بنا نکرده و بهمین جهت من امروز نزد شما آمده‌ام تا از شما درخواست کنم که با من زیر درختهای انبوه نیل تفریح کنید و بشما اطمینان میدهم که از هیچ زن بقدر من لذت نخواهید برد و تنها چیزی که از شما میخواهم یک سنگ است.

روستائیان مثل ماهی‌فروشان بدواً ترسیدند ولی شاهزاده خانم باکتامون جامه خود را گشود و اندامش را بآنها نشان داد و دامان جامه را بتکان در آورد تا وزش هوا بوی عطر او را بمشام روستائیان برساند و روستائیان گفتند این فرصت را نباید از دست داد چون در همه عمر فقط یک مرتبه ممکن است یک شاهزاده خانم موافقت کند که با یک روستائی فقیر چون ما تفریح نماید و ما هرگز زنی را ندیده‌ایم که از اندام او این بوی خوش بمشام برسد و از اندام زنهای ما بوی سرگین چهارپایان استشمام میشود.
آنوقت در حالیکه عده‌ای از روستائیان با شاهزاده خانم کنار نیل تفریح میکردند دسته دیگر گاو و الاغ خود را رها نمودند تا بروند و سنگ بیاورند و در پایان آن روز شاهزاده خانم با یک کشتی پر از سنگ مراجعت نمود.
روز سوم باکتامون ببازار ذغال فروشان رفت و آن چه را که دو روز قبل گفته بود تکرار کرد و ذغال فروشان بدواً تصور نمینمودند که یک شاهزاده خانم با آنها تفریح کند و از غبار ذغال خود را سیاه نماید.
شاهزاده خانم آن قدر از مردان ذغال فروش را بساحل نیل هدایت کرد که کنار رودخانه سیاه شد و در غروب آفتاب اگر کسی علفهای کنار شط را میدید تصور مینمود که یک دسته اسب آبی از آنجا گذشته و علفها را لگد کرده‌اند.
در آن روز فریاد اعتراض عده‌ای از میفروشان و کاهنان برخاست زیرا ذغال فروش‌ها که سنگ نداشتند بشاهزاده خانم تقدیم کنند سنگهای مقابل میکده‌ها و معابد را می‌ربودند و برای شاهزاده خانم میاوردند.
در غروب آفتاب شاهزاده خانم یک کشتی دیگر پر از سنگ را به نقطه‌ای که میخواست سنگها در آنجا خالی شود منتقل کرد.
چون در آن روز شاهزاده خانم برای سومین مرتبه بطور علنی خود را بمردها نشان داد در آنشب در سراسر طبس غیر از این موضوع صحبتی نبود و کسانی که به خدایان عقیده نداشتند راجع باین عمل عجیب شاهزاده خانم توضیح دیگر میدادند و هر مرد در طبس آرزو داشت که بتواند با شاهزاده خانم تفریح نماید.
صبح روز بعد مردها حتی آنهائی که چند زن داشتند بامید تفریح با شاهزاده خانم یک سنگ بدست آوردند و در بازارهائیکه در سه روز پیش شاهزاده پدیدار شده بود در انتظار وی نشستند.
کسانیکه دارای زر و سیم بودند سنگ را از سوداگران خریداری کردند و آنهائی که فلز نداشتند مبادرت به سرقت سنگ از معابد و ابنیه عمومی نمودند بطوری که کاهنان مجبور شدند از گزمه درخواست نمایند که اطراف معبد کشیک بدهند تا اینکه سارقین نتوانند سنگهای معابد را ببرند.
ولی در آن روز شاهزاده خانم باکتامون وارد بازارها نشد و خود را بمردم نشان نداد بلکه در کاخ زرین استراحت کرد تا اینکه خستگی سه روز گذشته از تنش بیرون برود.
بعد نزدیک ظهر به معاینه سنگها که در ساحل نیل نهاده شده بود پرداخت و آنگاه معمار اصطبل سلطنتی را احضار کرد و گفت: این سنگها را که میبینی بوسیله خود من جمع‌آوری شده و تمام آنها نزد من عزیز است زیرا مشاهده هریک از این سنگها یک خاطره را بیاد من میآورد و هرچه سنگ بزرگتر باشد خاطره مزبور قوی‌تر است و اینک از تو میخواهم که با این سنگها برای من یک خانه بزرگ بسازی تا اینکه من مسکنی از خویش داشته باشم و بتوانم در آن زندگی کنم زیرا تو میدانی که هورم‌هب شوهرم از من نفرت دارد و مرا رها میکند و گاهی به کوش زمانی به سوریه میرود.
خانه‌ای که تو برای من میسازی باید وسیع و زیبا باشد و از مصرف کردن مصالح ساختمانی بیم نداشته باش زیرا من باز هم میروم و از این سنگها میآورم بطوری که تو هرگز از حیث سنگ در مضیقه نخواهی بود.
معمار اصطبل سلطنتی مردی بود ساده و وقتی پیشنهاد شاهزاده خانم را شنید میگفت شاهزاده خانم من در همه عمر عمارات ساده را ساخته‌ام و نمیتوانم یک کاخ زیبا بسازم و تو که قصد داری یک خانه وسیع و زیبا بسازی باید به معماران بزرگ و هنرمندان معروف مراجعه کنی تا اینکه خانه تو بر اثر نادانی من ضایع نشود.
شاهزاده خانم باکتامون دست را روی شانه معمار نهاد و گفت ای سازنده اصطبل سلطنتی من یک زن فقیر هستم و بطوری که میدانی شوهرم از من متنفر است و وسیله ندارم که معماران بزرگ و هنرمندان معروف را استخدام کنم زیرا نمی‌توانم بآنها فلز

بدهم و حتی نمی‌توانم در ازای زحمتی که تو برای من میکشی یک هدیه بزرگ بتو تقدیم نمایم و وقتی این خانه تمام شد من و تو وارد خانه خواهیم شد و تو با من تفریح خواهی کرد.

معمار از این سخن خوشوقت شد زیرا میدید که شاهزاده خانم باکتامون یکی از زیباترین زنهای مصر است و شنیده بود که وی در روزهای اخیر در طبس با عده‌ای از مردها تفریح کرده است.

اگر هورم‌هب در طبس بود شاید معمار از وی میترسید و بامید بسر بردن با شاهزاده خانم برای وی یک خانه نمی‌ساخت لیکن چون آن مرد حضور نداشت معمار فکر کرد که نباید خود را از یک سعادت بزرگ محروم کند معمار اصطبل سلطنتی با عشق و علاقه کار میکرد و امیدواری به کامیاب شدن از باکتامون او را وامیداشت که از عرق جبین مضایقه ننماید.

شاهزاده خانم باکتامون هم برای تحصیل سنگ از کاخ زرین خارج میشد و نه فقط در خیابانها بمردها میگفت که برای او سنگ بیاورند بلکه در داخل معابد هم از مردها سنگ می‌طلبید.

بطوری که یک روز کاهنان با کمک گزمه او را در یکی از معابد غافل گیر نمودند ولی باکتامون با غرور سربلند کرد و گفت آیا میدانید که مقابل چه شخصی ایستاده‌اید من باکتامون دختر فرعون بزرگ میباشم و خون فراعنه و خدایان در عروق من جاری است و در مصر هیچ قاضی وجود ندارد که بتواند مرا محکوم کند بلکه من قضات را محکوم خواهم کرد و با اینکه شما نسبت بمن توهین روا داشته‌اید من شما را مجازات نخواهم نمود بلکه خیلی میل دارم که با شما تفریح کنم زیرا می‌بینم شما مردانی قوی هستید زیرا بشما خوش گذشته و غذای فراوان خورده‌اید چون کاهنان و افراد گزمه هرگز گرسنه نمی‌مانند ولی هر یک از شما در ازای تفریح که با من میکنید باید یک سنگ برایم بیاورید و بروید و دیوار معابد و خانه قضات را ویران نمائید زیرا در این عمارات سنگ بیش از جاهای دیگر بکار رفته است.

افراد گزمه که وظیفه آنها این بود که نگذارند کسی خانه دیگری را ویران کند بدیوار معابد و منازل قضات حمله‌ور شدند و سنگها را کندند و برای باکتامون آوردند و وی بوعده عمل میکرد و با هر یک از آنها تفریح مینمود.

آنگاه برای تحصیل سنگ بخانه‌های عمومی رفت و خود را در دسترس مردهائی که در منازل مزبور بودند قرار داد و از آنها درخواست سنگ نمود و هر بار خود را بطور کامل معرفی میکرد تا مردی که برایش سنگ میآورد بداند که وی شاهزاده خانم باکتامون زوجه هورم‌هب فرمانده ارتش مصر است.

ولی این را هم باید بگویم که هر روز که شاهزاده خانم از کاخ زرین بیرون نمی‌رفت هیچ کس از وی حرکتی بر خلاف شخصیت و مقام او ندید و هم چنین در مواقعی که از کاخ زرین برای بعضی از کارهای مربوط بخود سوار بر تخت‌روان خارج میشد آنقدر شکوه و وقار داشت که کسی نمیتوانست از او درخواست کند که با وی تفریح نماید زیرا زنهای بزرگان و شاهزاده خانم‌ها چون مجبور نیستند که برای تحصیل معاش خود را ارزان بفروشند در هر موقع که بخواهند میتوانند به ارزان فروشی خویش خاتمه بدهند و مردم وقتی می‌بینند یک شاهزاده خانم خود را ارزان میفروشد او را تحقیر نمی‌نمایند چون فکر میکنند که یک زن توانگر و اصیل لابد بنا بر علت و مصلحتی که بعقل آنها نمیرسد خود را ارزان میفروشد و با یک زن که در یک خانه عمومی برای لقمه نان خویش را در معرض استفاده هر مرد قرار میدهد فرق دارد.

در صورتیکه کیفیت عمل یکی است و در هر دو مورد زن خود را ارزان فروخته خواه برای تحصیل یک لقمه نان خواه از روی هوس یا برای گرفتن انتقام از شوهری چون هورم‌هب.

تا در جهان زن و مرد هست زنهائی یافت میشوند که خود را ارزان میفروشند منتها یکی برای یک قطعه نان خود را ارزان میفروشد و دیگری برای تحصیل یک قطعه گوهر و سومی برای بدست آوردن خانه و غلام و مزرعه و چهارمی فقط از روی هوس جهت این که با یک مرد بیگانه تفریح کرده باشد. ولی در بین زنها آن که از همه فقیرتر میباشد بیشتر مورد تحقیر قرار میگیرد و مردم همواره برای زنهائی که زیادتر بضاعت دارند عذر و علتی پیدا میکنند و آنکه شاهزاده خانم است هر قدر خود را ارزان بفروشد از تحقیر مردم مصون میباشد.

در کاخ زرین همه میدانستند که شاهزاده خانم باکتامون سنگهای خانه خود را از کجا میآورد.

زنهای مقیم کاخ زرین وقتی برای تماشای ساختمان خانه باکتامون میآمدند سنگهائی را که در آن بکار رفته بود میشمردند و ندای حیرت بر میآوردند و می‌گفتند آیا میتوان قبول کرد که زنی بشماره این سنگها با مردهای بیگانه تفریح کرده باشد.
ولی هیچ یک از آن زنها جرئت نکردند که این موضوع را بخود باکتامون بگویند.
حتی آمی فرعون مصر وقتی از این موضوع مستحضر گردید بجای اینکه خشمگین شود خوشوقت شد چون با هورم‌هب خصومت داشت و میدانست که هرگاه آن مرد با پیروزی از سوریه مراجعت کند و هاتی را شکست بدهد وی دیگر فرعون مصر نخواهد بود.
بهمین جهت شادی میکرد که باکتامون طوری هورم‌هب را نزد مردم بدنام کرده که اگر آن مرد پس از مراجعت از سوریه بخواهد وی را از سلطنت مصر برکنار کند او طوری رسوائی او را مشهور خواهد نمود که وی متوحش خواهد شد.
ولی هورم‌هب در سوریه مشغول جنگ بود و توانست که شهرهای سیدون و ازمیر و بیبلوس را از هاتی بگیرد و از آن کشور غنائم زیاد به مصر فرستاد و نیز هدایائی قیمتی جهت زنش ارسال داشت و در طبس همه میدانستند که در کاخ زرین چه میگذرد ولی کسی این وقایع را بوسیله پیغام باطلاع هورم‌هب نمی‌رساند و حتی کسانی که از طرف هورم‌هب گماشته شده بودند تا این که حافظ منافع او در طبس باشند اطلاعی به هورم‌هب نمی‌دادند و می‌گفتند که روش باکتامون یک نزاع زناشوئی است و ما اگر دست خود را وسط دو سنگ آسیاب بگذاریم بهتر از این است که خود را وارد نزاع زن و شوهر بکنیم.
بدین ترتیب هورم‌هب از رفتار شاهزاده خانم باکتامون بکلی بی اطلاع ماند و من تصور می‌کنم که این موضوع به نفع مصر بود چون اگر هورم‌هب از این موضوع مستحضر می‌شد نمی‌توانست با خیال آسوده در سوریه به عملیات نظامی بپردازد.

************** ************** ************

من در این تاریخ راجع به دوره سلطنت آمی در مصر و رفتار شاهزاده خانم باکتامون در طبس زیاد صحبت کردم و از خود حرف نزدم و علتش این است که راجع به زندگی خود دیگر چیزی قابل توجه ندارم که بگویم.
دیگر رودخانه زندگی من طغیان ندارد و آبهای آن آهسته حرکت میکند و در طرفین رودخانه مرداب بوجود می‌آورد.

فصل پنجاه و چهارم

اندیشه‌های من

من در شهر طبس در خانه‌ای که موتی با فلزات کاپتا مرمت کرده بود زندگی میکردم و میل نداشتم که از آنجا بروم. پاهای من آنقدر در جهان تکاپو کرده بود که احساس خستگی مینمود و چشم‌های من آنقدر زشتی‌ها و پستی‌ها دید که دیگر نمی‌خواست این مناظر را مشاهده کند.

قلب من بقدری از خودخواهی و حرص آدمیان نفرت داشت که نمیخواستم باز شریک خود پسندی و طمع آنها باشم.

بهمین جهت دور از مردم در آن خانه زندگی میکردم و دیگر بیماران را برای دریافت زر و سیم نمی‌پذیرفتم و فقط گاهی همسایگان و بیماران فقیر را که نمیتوانستند حق العلاج بپردازند معالجه میکردم.

من در آن خانه یک برکه حفر کردم و درون برکه ماهی‌های رنگارنگ انداختم و چون درخت‌هائی که در گذشته بر اثر حریق سوختند سبز شدند (زیرا ریشه آنها سالم بود) زیر سایه درخت‌ها کنار برکه مینشستم و حرکت ماهی‌ها را در آب تماشا میکردم و گوش به صدای درازگوشان و غوغای اطفال که بازی میکردند میدادم.

موتی بخوبی از من پرستاری میکرد و برایم غذاهای لذیذ می‌پخت ولی من از غذا مثل سابق لذت نمی‌بردم بلکه مرا بیاد اعمال زشتی که در گذشته مرتکب شده بودم میانداخت و چشم‌های فرعون اخناتون را هنگام مرگ وقتی جام زهر را از من گرفت و نوشید بخاطر میآوردم و قیافه جوان و شاداب شوباتو شاهزاده هاتی را که بدست من زهر نوشید میدیدم.

آنقدر اعمال زشت گذشته در ذهن من تجدید شد که دیگر حتی از معالجه همسایگان و فقرا خودداری کردم زیرا میدانستم که دستهای من ملعون است و بجای اینکه سبب شفا بشود باعث مرگ میگردد.

گاهی هنگام نشستن کنار برکه و تماشا کردن ماهی‌ها آرزو میکردم کاش مثل آنها در آب میزیستم و مجبور نبودم که هوای آلوده به جنایات زمین را استشمام کنم.

گاهی هم خطاب به روح خود میگفتم: برای چه تو به مناسبت اعمالی که در گذشته کرده‌ای متاسف هستی؟ تو هیچ گناه نداری زیرا اعمال تو جزئی از اعمال زندگی و دنیاست و در این جهان خوبی و ترحم معنی و واقعیت ندارد و آنچه دارای واقعیت می‌باشد حرص و بی‌رحمی و شهوت‌رانی و ظلم است و قانون زندگی بر اساس ظلم وحرص و بیرحمی و شهوت‌رانی گذاشته شده و محال است کسی بتواند برخلاف این قانون مطلق رفتار کند و آنهائی که خود را رحیم و مهربان و نوع دوست جلوه میدهند دروغ میگویند و منظورشان این است که بدین وسیله مردم را بفریبند تا اینکه بتوانند بهتر ظلم کنند و طمع خود را تسکین بدهند و شهوت‌رانی نمایند. واگر باور نمی‌کنی سینه آنها را بشکاف و قلب آنان را ببین تا مشاهده کنی که درون قلب آنها چه کوره‌ای ملتهب از خشم و حرص و طغیان شهوات وجود دارد.

اگر نمی‌خواهی سینه آنها را بشکافی و قلبشان را ببینی کاری بکن که قدری با منافع و شهوات آنها مخالفت داشته باشد تا بدانی چگونه تو را محو میکنند زیرا تو جرئت کرده در سر راه حرص و شهوت آنها یک مانع کوچک بوجود آورده‌ای؟

سینوهه تو بی‌جهت انتظار داری که انسان بهتر از آن باشد که خدایان بوجود آورده‌اند.

خدایان وجود بشر را برای خشم و کینه و شهوت‌رانی ایجاد کرده‌اند و محال است که فطرت بشری تغییر بکند.

سینوهه تو بی‌جهت انتظار داری که مرور زمان و گذشتن دهها بار... دهها بار... دهها بار از سالها نوع بشر را اصلاح نماید.

تو بی‌جهت انتظار داری که جنگ و گرسنگی و طاعون و حریق و قتل عام برای نوع بشر تجربه‌ای شود و او را اصلاح نماید.

این تجربه‌ها مانند زهری متشابه و جدید است که بر زهری که در پیمانه ریخته‌اند افزوده گردد و بجای اینکه اثر زهر را از بین ببرد آنرا قوی‌تر و کشنده‌تر خواهد کرد. و جنگ و طاعون و قتل عام و حریق و تاراج هم نوع بشر را بدتر و کینه توزتر و حریص‌تر و شهوت پرست‌تر مینماید.

سینوهه تو نیز یک انسان هستی و گرچه خون خدایان در عروق تو جاری است ولی شکل انسان را داری و دارای گوشت و خون و استخوان میباشی در این صورت انتظار نداشته باش که در تو خشم و کینه و شهوت نباشد.
تو انتظار نداشته باش که یک انسان نیکو را پیدا کنی زیرا محال است که یک انسان خوب وجود داشته باشد زیرا خدایان سرشت او را بخشم و کینه و حرص و شهوت بوجود آورده‌اند و فقط انسان وقتیکه میمرد و لاشه او را برای مومیائی شدن بـه دارالحیـات میبرند خوب میشود.
بهمین جهت یک انسان نیک بخت نخواهد شد مگر اینکه بمیرد زیرا جز بوسیله مرگ از کینه و خشم و حرص و شـهوت نخواهـد رست.
سینوهه این حقیقت را بدان که علم نوع بشر را اصلاح نمی‌کند بلکه او را حریص‌تر و بیرحم‌تر و شهوت پرست‌تر می‌نماید. و کسی که دانشمند است ده بار... ده بار... ده بار... حریص‌تر از مردی است که علم ندارد و بهمین نسبت بیش از مرد نادان دارای کینـه و شهوت میباشد.
سینوهه تو اگر دانشمند نبودی مرتکب فجایع و جنایاتی که در مدت عمر خود گردیدی نمی‌شدی... هزارها نفر بر اثر دانش تـو از گرسنگی و مرض مردند یا بوسیله اسلحه بقتل رسیدند یا زیر ارابه‌های جنگی جان سپردند یا در جاده‌های صحرا از فرط خستگی تلف شدند.
ای مرد جنایت کار اگر تو دانشمند نبودی اطفال در شکم مادر نمیمردند و ضربات چوب بر پشت بردگان فرود نمیآمد و هزارها زن مورد تجاوز سربازان خونخوار قرار نمی‌گرفتند و هزارها مرد غلام نمی‌شدند و ظلم بر عدالت و حیله و تزویر بر راستی و درسـتی غلبه نمیکرد و امروز دزدها بر جهان حکومت نمی‌نمودند.
تو بودی که با زهر فرعون اخناتون را هلاک کردی و فرعونی را که خواهان صلح و مساوات بـود از بـین بـردی و جهـان را بـرای خونخوران و شهوت پرستان و دزدان آزاد گذاشتی.
هزارها تن که رنگ پوست بدن آنها غیر از رنگ پوست تو بود بر اثر دانش تو بی‌گناه مردند و هزارها نفر که نمیتوانستند بزبان تـو تکلم کنند باز بی‌گناه جان سپردند و مسئول مرگ آنها تو هستی. و فقط تو مسئول میباشی و بهمین جهت ضجه‌هـا و نالـه‌هـا و اشک‌های آنان مانع از این میشود که تو شبها بخواب بروی وغذا را در کام تو بیمزه مینماید.
یکروز که با روح و قلب خود اینطور صحبت میکردم قلب و روحم خطاب بمن گفتند سینوهه جنایات تو قابل بخشایش نیست و ما تا روزی که تو زنده هستی تو را نخواهیم گذاشت یکشب آسوده بخوابی برای اینکه تو دانشمند هستی و میدانستی چه میکنی و لذا مسئولیت تو خیلی بزرگ و نابخشودنی است.
آنوقت من جامه را دریدم و فریاد زدم لعنت بر این دانش من باد. لعنت بر آنروزی که من از مادر زائیده شدم. لعنت بر این دستهای من که مرتکب اینهمه جرائم شد و ملعون باد دیدگان من که آنهمه فجایع را که من مرتکـب شـدم دیـد و تـرازوی اوزیـریس را بیاورید تا اینکه قلب جنایتکار مرا در آن وزن کنند و بگوئید که چهل میمون درباره من بعد از وزن کردن قلـب رای بدهنـد زیـرا فقط آنها میتوانند بگویند که آیا من مرتکب جنایت شده‌ام یا نه. (اوزیریس از خدایان قدیم مصر بود و بـا تـرازو قلـب انـسان را میکشید که بداند چقدر وزن دارد یعنی تا چه اندازه مرتکب ثواب و گناه شده است و آنوقت چهل میمون راجع بـه شخـصی کـه قلب او را کشیده بودند رای میدادند و عقیده مربوط به کشیدن ثواب و گناه از مصر به بعضی از مذاهب راه یافت – مترجم).
بر اثر فریادهای من موتی از آشپزخانه خـارج شـد و مـرا روی تخـت خـواب خوابانیـد. و پارچـه‌ای مرطـوب بـر سـرم نهـاد و جوشاندنی‌های تلخ لیکن مسکن بمن خورانید و وقتی میخواستم از بستر برخیزم و به حیاط بروم مانع گردید و میگفت اینکـار را نکن زیرا نباید آفتاب بر سرت بتابد.
من مدتی بیمار بودم و در بستر هذیان میگفتم و گاهی راجع به اوزیریس و ترازوی او حرف میزدم و زمانی راجع به مریت و تهوت. بعد از اینکه بیماری من مداوا شد دیگر راجع به اوزیریس و مریت و تهوت صحبت نکردم ولی آنها را فراموش نمـی‌نمـودم بـرای اینکه تهوت فرزند من بود و مریت مادر او.

من میدانستم که آندو نفر از این جهت مرده‌اند که من تنها باشم چون اگر آن دو نفر نمی‌مردند من تنها نمی‌ماندم و سعادتمند میشدم ولی خدایان مرا برای تنها زیستن آفریده بودندو بهمین جهت در شبی که متولد گردیدم مرا تنها در سبدی نهادند و روی آب نیل رها کردند.
ولی با اینکه من راجع به فرزندم و مادر او و کارهائی که در گذشته کرده بودم با هیچکس صحبت نمی‌نمودم هیچ وقت کارهای سابق خود را فراموش نمی‌کردم و بالاخره روزی لباس فقرا را پوشیدم و از خانه خارج شدم و شب بآن خانه مراجعت ننمودم.
بعد از خروج از منزل باسکله رفتم و آنجا شروع به حمالی کردم و بزودی پشت من از حمل بارهای سنگین مجروح گردید و کمرم بدرد آمد.
وقتی گرسنگی بمن زور میآورد ببازار سبزی فروشها میرفتم و با خوردن سبزیهای فاسد که در آن بازار دور میریختند خود را سیر میکردم.
هنگامیکه دریافتم دیگر نمی‌توانم حمالی کنم نزدیک آهنگر برای بحرکت در آوردن دم آهنگری او شروع بکار کردم تا اینکه زخم پشت من بهبود یافت و درد کمر رفع شد.
به فقرا و غلامان و کارگران میگفتم بین افراد بشر تفاوتی وجود ندارد برای اینکه همه عریان متولد میشوند.
هیچکس را نباید از روی رنگ پوست بدن یا از روی زبان و تکلم یا از روی لباس و جواهرش مورد قضاوت قرار داد بلکه فقط قلب اشخاص است که باید برای سناسائی آنها مورد قضاوت قرار بگیرد و بهمین جهت یک مرد خوب بهتر از یک مرد بد و یک مرد عادل بهتر از یک مرد ستمگر است.
ولی غلامان و کارگران میخندیدند و میگفتند سینوهه تو دیوانه شده‌ای زیرا تا انسان دیوانه نباشد در حالی که خواندن و نوشتن میداند مثل غلامان کار نمیکند یا اینکه مرتکب جنایت شده‌ای و قصد دارند که تو را دستگیر کنند و مجازات نمایند و تو خود را بین ما پنهان مینمائی و یک فرض دیگر وجود دارد که بیشتر در مورد تو صدق میکند و آن این است که تو طرفدار آتون هستی زیرا حرف‌هائی که میزنی گواهی میدهد به آتون عقیده داری در صورتیکه میدانی که هرگز نباید نام آتون برده شود و ما میتوانیم تو را بروز بدهیم تا اینکه دستگیرت کنند و برای کار اجباری به معدن بفرستند ولی اینکار را نمی‌کنیم زیرا از حرف‌های تو تفریح می‌نمائیم و تو بیش از یک مسخره ما را میخندانی. ولی مشروط بر اینکه نگوئی که رنگ اشخاص سبب تفاوت آنها نمیشود زیرا تو با این حرف یک توهین بزرگ بما می‌زنی چه میخواهی بگوئی که ما با سیاهپوستان مساوی هستیم در صورتیکه بدون تردید سیاهپوستان از ما پست‌تر میباشند و ما که مصری هستیم افتخار می‌کنیم که رنگ روشن داریم و به گذشته خویش میبالیم و به آینده امیدواریم زیرا میدانیم که در جهان ملتی بزرگتر از ملت مصر بوجود نیامده و نخواهد آمد و تا جهان باقی است هیچ ملت نمی‌تواند عماراتی مانند اهرام ما بسازد و مجسمه‌هائی چون مجسمه‌های ما بتراشد و خدایانی همچون خدایان ما داشته باشد و مثل ما اموات را طوری مومیائی کند که جسم آنها زنده جاوید باشد همه میمیرند و از بین میروند ولی ملت مصر باقی میماند برای اینکه ما چیزهائی بوجود آورده‌ایم که از بین رفتنی نیست.
لذا ما نمی‌خواهیم که تو ما را با دیگران مساوی بدانی و اگر می‌خواهی بین ما زندگی کنی پیوسته قبول کن که ملت مصر برجسته‌ترین ملت جهان است.
من بآنها میگفتم بدبختی شما ناشی از همین است که ملتی را بزرگتر و برجسته‌تر از ملت دیگر و طبقه‌ای را بالاتر از سایر طبقات میدانید تا وقتی که یک نفر یا یک ملت خود را برتر از دیگران میداند زنجیر برای بستن دست و پای ضعفاء و چوب برای کوبیدن بر پشت فقراء و کارگران و غلامان از بین نخواهد رفت.
یک روز یکی میگوید که من چون فرزند خدایان هستم برتر از دیگران می‌باشم و روز دیگر میگویند که ما چون سیم و زر داریم برتر از دیگران هستیم و یک روز دسته‌ای پیدا میشوند و میگویند که ما چون در بزرگترین مدرسه مصر دارالحیات تحصیل کرده‌ایم و دانشمند هستیم برتر از دیگران بشمار می‌آئیم ولی منظور تمام این افراد و منظور تمام کسانی که تا پایان جهان به مناسبت داشتن اصالت خانوادگی یا بلندی ریش یا داشتن تحصیلات عالی خود را برتر از دیگران میدانند این است که بر فرق

سایرین بکوبند و پشت آنها را با چوب زخم کنند و آنها را مثل چهارپایان وا دارند که بر ایشان بکار مشغول شوند و نتیجه کار آنها را برایگان در ازای یک لقمه نان و یک پیمانه آبجو از دستشان بگیرند.
تا روزی یک نفر یا یک ملت میگوید که من از دیگران برتر هستم قتل عام از بین نخواهد رفت و مرغان لاشخور و کفتارها از لاشه مقتولین سیر خواهند شد.
انسان را باید از روی قلب او مورد قضاوت قرار داد و اگر میخواهید بدانید چرا افراد با هم مساوی هستند و یکی بر دیگری مزیت ندارد آنها را در موقع بدبختی و بخصوص ناخوشی و رنج مورد قضاوت قرار دهید تا بدانید که همه یک جور مینالند و اشکی که از تمام چشم‌ها بیرون میآید از یک جنس یعنی آب شور است و اشک چشم یک سفید پوست فرقی با اشک چشم یک سیاهپوست ندارد.
کسانی که حرف مرا می‌شنیدند قاه‌قاه میخندیدند و میگفتند سینوهه بدون تردید تو دیوانه هستی زیرا فقط یک دیوانه چنین فکر میکند که انسان نباید خود را برتر از دیگران بداند زیرا اگر یک نفر خود را به جهتی برتر از دیگران نداند نمی‌تواند زندگی کند حتی فقیرترین و بیچاره‌ترین افراد به جهتی خود را برتر از دیگران میداند و بهمین دلگرمی زندگی مینماید.
کسی که بوریا میبافد بر خود میبالد که انگشت‌های او لایق‌تر و ورزیده‌تر از دیگران است و دیگری نزد خویش افتخار میکند که شانه‌های عریض و عضلات برجسته دارد. و کسی که کارش دوروئی میباشد از زرنگی و حیله خود مباهات می‌نماید و قاضی که دزد را محکوم میکند مفتخر است که عدالت دارد و طبیب فخر می‌نماید که دانشمند میباشد شخصی که ممسک است از امساک و لئامت خود افتخار میکند و آن که اسراف مینماید خوشوقت میباشد که برتر از دیگران است چون میتواند اسراف کند. یک زن با عفت خود را برتر از دیگران می‌بیند و یک زن که خود را ارزان میفروشد بهمین دلیل که میتواند با هر مرد تفریح کند خود را برتر از سایرین فرض مینماید.
ما هم که کارگر و غلام هستیم خود را از تو سینوهه که خواندن و نوشتن میدانی برتر میدانیم برای اینکه یقین داریم که زرنگ‌تر و محیل‌تر از تو هستیم پس این فکر دیوانه‌وار را از خاطر بیرون کن که انسان بتواند طوری زندگی کند که خود را برتر از دیگران نداند.
گفتم با این وصف عدالت بهتر از ظلم میباشد.
یک مرتبه دیگر آن کارگران و غلامان خندیدند و گفتند سینوهه تو بقدری ساده هستی که پنداری تا امروز در جائی زندگی میکردی که انسان در آنجا وجود نداشته است عدل و ظلم چیزی نیست که بتوان آنها را از هم جدا کرد و در جهان هیچ قاضی وجود ندارد که بین عدل و ظلم تفاوت بگذارد بلکه آنچه وجود دارد قوی و ضعیف است.
ما اگر یک ارباب بیرحم را که دائم از نان و گوشت و آبجوی ما میدزدد و زن و فرزندان ما را گرسنه نگاه میدارد و پیوسته با چوب و شلاق پشت ما را مجروح میکند به قتل برسانیم به تصور خودمان عدالت کرده ایم ولی فوری ما را دستگیر میکنند و نزد قاضی میبرند و او امر میکند که دو گوش و بینی ما را ببرند و سرنگون ما را بیاویزند تا جان از کالبد بیرون برود ولی همان قاضی که ما را بجرم قتل یک ارباب بیرحم به قتل میرساند حاضر نیست که ارباب را بجرم ستم هائی که بر ما میکند مجازات نماید زیرا او قوی میباشد و ما ضعیف هستیم.
من گفتم قاضی حق دارد که شما را بجرم قتل ارباب به قتل برساند زیرا قتل نفس بهر عنوان و برای هر منظور که باشد پست ترین اعمال بشری است.
آنها گفتند اگر این حرف را هورم هب از دهان تو بشنود تو را برای کار اجباری به معدن خواهد فرستاد زیرا در نظر هورم هب هیچ افتخاری بزرگتر از این نیست که انسان بتواند سربازان خصم را در جنگ به قتل برساند ولی اگر تو میخواهی که نوع بشر را اصلاح کنی و ستم را از بین ببری بجای اینکه با ما حرف بزنی خوب است که نزد اغنیاء بروی و این حرفها را بآنها و قضات مصر بزنی چون ما اگر هم بد باشیم وسیله نداریم که ظلم کنیم در صورتی که آنها هم بد هستند و هم ظلم میکنند.

ولی آگاه باش که این حرف را به توانگران و قضات و رجال دربار فرعون بزنی تو را متهم خواهند کرد که طرفدار آتــون هــستی و گوش و بینی تو را خواهند برید و تو را برای کار اجباری به معدن خواهند فرستاد.
با اینکه کارگران و غلامان مرا ترسانیده بودند من این توصیه را به موقع اجراء گذاشتم. و در حالیکه لباس فقراء را در بر داشتم در طبس بحرکت در آمدم تا با اغنیاء صحبت نمایم و تبلیغ خود را از سوداگران و بازرگانان شروع کردم.
بکسانیکه خاک در آرد میریختند و آرد مخلوط با خاک را بمردم میفروختند میگفتم اینکار را نکنند زیرا جنایت است.
به اشخاصی که آسیاب داشتند و غلامان را در آسیاب بکار میگرفتند ولی دهان آنها را می‌بستند تا اینکه گندم نخورنــد میگفــتم که با انسان نباید مثل حیوان رفتار کنند.
نزد قضات که اموال یتیمان را میخوردند یا رشوه میگرفتند و احکام ناحق میداند رفتم و بآنها گفتم از این اعمال دست بکشید.
من با تمام طبقات توانگر و مقتدر تماس گرفتم و همه را مورد نکوهش قرار دادم و آنها از شنیدن حرفهای من حیــرت میکــردن و لباس مندرس مرا مینگریستند و می‌شنیدم که به دوستان خود میگفتند این سینوهه که مردی فقیر است بدون شــک جاســوس فرعون میباشد و فرعون او را فرستاده که از وضع ما مطلع شود وگرنه کسیکه اینطور فقیر است جرئت نمی‌کند که این حرفهــا را بر زبان بیاورد.
ولی بزودی اشراف و اصیل زادگان مصر دریافتند که من جاسوس فرعون نیستم و او مرا مامور نکرده که این حرفهــا را بــزنم لــذا بوسیله غلامان خود مرا مضروب میکردند و از در میراندند و بعد از این که چند مرتبه سوداگران مرا با بدن مجروح در خیابانهــای طبس دیدند بمن گفتند سینوهه اگر تو یک مرتبه دیگر نزد ما بیائی و ما را متهم کنی که خــاک را بــا آرد مخلــوط میکنــیم و در شراب سرکه میریزیم و گوشت فاسد میفروشیم و دهان غلامان خود را می‌بندیم ما بجرم نشر اکاذیب و تولید اختلال برای از بین بردن امنیت و طرفداری از آتون از تو نزد قاضی شکایت خواهیم کرد.
وقتی دیدم که تبلیغ من بی‌فایده است و من نمی‌توانم که ظلم را از بین ببرم و بین مردم مساوات برقرار کنم و کسی هم مــرا بــه قتل نمی‌رسانید زیرا قتل من برای کسی فایده نداشت بخانه برگشتم و زیر درختها کنار برکه نشستم و به تماشای ماهیها مشغول شدم و گوش به عرعر درازگوشان و جنجال بچه‌ها که در کوچه بازی میکردند دادم تا روزی که کاپتا که بالاخره از سوریه به طبس مراجعت کرد نزد من آمد.
روزی که غلام سابق من وارد خانه شد باشکوه بود و دیدم بر تخت‌روانی نشسته که دوازده غلام سیاه آنرا حمل میکنند و عطر بر بدن مالیده تا هنگام عبور از محله فقرا روایح مکروه را استشمام نکند.
کاپتا فربه شده بود و مشاهده کردم که یک چشم از طلا و جواهر روی چشم نابینای خود نهاده ولی وقتی نشــست چــون چــشم مزبور او را اذیت میکرد آنرا برداشت و از دیدار من گریست سپس شروع به صحبت کرد و گفت در سوریه جنگ نزدیــک باتمــام است زیرا هورم‌هب تمام شهرهائی که در تصرف هاتی بوده تصرف کرد و فقط شهر کادش باقی مانده که اینک آنرا محاصره نموده است.
بعد گفت چون در سوریه انحصار خرید و فروش غنائم جنگی بطوری که میدانی با من بود من از خرید و فروش این غنــائم ثــروت گزاف بدست آوردم و اینک که به طبس مراجعت کرده‌ام در این شهر یک کاخ خریده‌ام و اکنون چندین غلام در کاخ من مــشغول تعمیر و تزیین آن هستند و من دیگر در طبس میخانه نخواهم گشود زیرا بقدری ثروت دارم که محتاج به اینکار نیستم.
آنگاه راجع به من صحبت کرد و گفت سینوهه ارباب من در این شهر راجع به تو چیزهای خطرناک شنیده‌ام و بمن گفتند که تو در این جا فقراء و غلامان و کارگران را بضد اغنیا میشورانی و به بازرگانان و قضات تهمت میزنی و من بتو اندرز میدهم که احتیاط کن زیرا اگر باین روش ادامه بدهی تو را برای کار اجباری به معدن خواهند فرستاد و اگر میبینی که تا امروز مزاحم تو نشده‌اند بــرای این است که میدانند که تو دوست هورم‌هب هستی و اغنیا و اشراف و کاهنان از هورم‌هب میترسند. و اکنون بمن بگو چه شده که تو باز کارهای دیوانه‌وار میکنی و شاید من بتوان علت این دیوانگی را از بین ببرم.
من شروع به صحبت کردم و باو گفتم که بر اثر چه افکاری در صدد بر آمدم که مردم را تبلیغ نمایم.

کاپتا گفت سینوهه من در گذشته میدانستم که تو مردی ساده و تقریبا دیوانه هستی ولی فکر میکردم که مرور اوقات و افـزایش عمر سبب خواهد گردید که اصلاح شوی و اکنون می‌بینم با اینکه تو یک مرد معمر هستی جنون تو شدت پیـدا کـرده اسـت. در صورتی که خود دیدی که آتون در این کشور چه بدبختی‌ها بوجود آورد و چگونه مردم را گرفتار قحطی و مرض و ناامنی کرد. مـن فکر میکنم این اندیشه‌ها که در تو بوجود میآید ناشی از بیکاری است و چون تو دیگر بیماران را معالجـه نمـی‌کنـی دچـار ایـن خیالات میشوی تو اگر مثل گذشته بیماران را مداوا کنی خواهی فهمید که معالجه یک بیمار در تو بـیش از یکـصد هـزار از ایـن حرفها که هم برای تو خطرناک است و هم برای آنهائی که فریب تو را میخورند تولید رضایت و لذت می‌نماید.
اگر نخواهی طبابت کنی میتوانی مثل سایر ثروتمندان بیکار خود را بکارهای دیگر مشغول نمائی. اگر بشکار علاقه داشـته باشـی بتو میگفتم بشکار اسب آبی برو ولی میدانم که تو شکارچی نمیباشی و اگر بگربه علاقه داشتی بتو میگفتم که مثل پپیـت آمـون گربه تربیت کن و امروز این مرد از لحاظ تربیت گربه‌های لوکس در طبس معروفیت دارد ولی میدانم که تـو از بـوی گربـه متنفـر هستی.
اما غیر از شکار و تربیت گربه میتوان با وسائل دیگر وقت گذرانید. مثلا چون تو خواندن و نوشتن را میدانی میتوانی اوقات خود را صرف نوشتن نمائی و یا کتابهای قدیمی را جمع‌آوری کنی یا مشغول جمع آوری اشیاء مربوط بدوره اهرام بشوی یا ادوات موسیقی سریانی را جمع‌آوری کنی یا مجسمه‌های کوچک و عروسک‌های سیاهپوستان را که از سرزمین کوش آورده میشود جمع نمـائی و بهتر از تمام اینها آنست که بقیه عمر را به آسودگی و خوش بگذرانی و خواهی دید که یک سال از عمر تو بقدر یک ماه و یک ماه از عمر تو بقدر یک روز میگذرد.
گفتم کاپتا مشاهده این ستمگریها و اجحاف نسبت به ضعفا نمیگذارد که من عمر را به آسودگی بگذرانم.
کاپتا گفت ارباب من در این جهان هیچ چیز کامل نیست و همه چیز نقص دارد و وقتی نان را از تنور بیرون میآوری می‌بینـی کـه حاشیه‌های آن سوخته و هنگامیه یک میوه را نصف میکنی که بدهان ببری می‌بینی که درون آن کرم است و شراب بعد از اینکـه شب نوشیده شد هنگام صبح تولید سردرد و کسالت شدید میکند و لذا انتظار نداشته باش که در این جهان که هیچ چیـز کامـل نیست عدالت کامل وجود داشته باشد و نیت خوب هم ممکن است نتایج بد بدهد و ما دیدیم که در دوره اخنـاتون بـا اینکـه آن فرعون نیت خوب داشت از تصمیم او چه نتایج زیان بخش بوجود آمده است.
سینوهه من مردی عامی هستم و هیچ نمی‌دانم ولی چون انتظار ندارم که در دنیا عدالت کامـل وجـود داشـته باشـد از زنـدگی استفاده میکنم و امروز قضات مقابل من رکوع میکنند چون میدانند که ثروت دارم ولی تو سینوهه با اینکه یکی از بزرگـان ایـن کشور بودی و هستی و پزشک فرعون بشمار می‌آمدی امروز در این کشور بقدر یک غلام دارای احترام و اهمیت نمیباشـی زیـرا خود تو چنان رفتار کردی که خویش را محروم نمودی. ارباب من اگر تو مسئول اوضاع دنیا بودی حق داشتی که اندوهگین باشـی ولی تو که دنیا را اینطور بوجود نیاورده‌ای برای چه بخود می‌پیچی که در این جهان عدالت وجود ندارد و از من بشنو و این افکـار را کنار بگذار و برای اینکه باز گرفتار این اندیشه‌ها نشوی خود را بچیزی مشغول کن و اگر بتوانی خود را بطبابـت مـشغول کنـی بهتر است زیرا من تو را می‌شناسم و میدانم که از مداوای بیماران لذت میبری و آن لذت مانع از این است که از این نوع خیـالات در تو بوجود بیاید.
گفتم کاپتا حرف تو در من اثر کرد و راست گفتی که من اگر طبابت کنم از معالجه بیماران رضایت خاطر حاصل خواهم کرد ولی تو ضمن صحبت اسم آتون را بزبان آوردی در صورتیکه ادای نام این خدا ممنوع است آیا کسانی هستند که هنوز از آتون طرفـداری میکنند؟ چون اگر این اشخاص نبودند تصور نمی‌کنم که تو بفکر این خدا میافتادی.
کاپتا گفت ارباب من خدای آتون مانند شهر افق فراموش شد یعنی دیگر کسی از او بعنوان یک خدا یـاد نمـی‌کنـد ولـی هنـوز هنرمندانی هستند که از اسلوب هنری دوره آتون پیروی میکنند و نقالانی وجود دارند که قصه‌های مربوط بـدوره آتـون را نقـل مینمایند و گاهی روی خاک یا دیوار شکل صلیب حیات یعنی صلیب آتون دیده می شود.
لذا با این که دیگر هیچکس به آتون عقیده ندارد او هنوز فراموش نشده است.

گفتم کاپتا من بر حسب اندرز تو حرفه طبابت را از سر خواهم گرفت و چون گفتی که برای گذرانیدن عمر خود را به چیزی مشغول کنم و مجموعه‌ای از بعضی اشیاء فراهم نمایم من یک کلکسیون از کسانی که هنوز آتون را فراموش نکرده‌اند گرد خواهم آورد.
کاپتا مست گردید و چون فربه شده بود نتوانست از جا برخیزد و غلامانش آمدند و او را بلند کردند و در تخت‌روان نشانیدند و بردند.
ولی روز بعد کاپتا با هدایای گرانبها که برای من آورده بود وارد خانه شد و مقداری زیاد زر بمن داد و گفت ارباب من هرگز نگذار که از حیث خوشی نقصان داشته باشی زیرا من بقدری ثروت دارم که هر قدر زر بخواهی در دسترس تو خواهم نهاد و از این جهت امروز بیش از این بتو زر نمی‌دهم که بیم دارم تو آنچه داری به فقرا و کارگران ببخشی.
بدین ترتیب از روز بعد من علامت طبابت را بالای درب خانه خود نصب نمودم و بیماران بمن مراجعه کردند و هرکس بقدر توانائی خود چیزی بمن میداد و من از فقرا درخواست حق العلاج نمیکردم و آنها را درمان می‌نمودم ولی با احتیاط راجع به آتون با آنها صحبت میکردم.
از این جهت ضمن صحبت راجع به آتون احتیاط مینمودم که نمیخواستم آنها از من بترسند و تصور کنند که من قصد دارم که آنها را معتقد به خدای آتون بکنم چون اگر متوحش میشدند راجع بمن که بقدر کافی در طبس بد نام بودم شایعات خطرناک منتشر می‌نمودند.
ولی بزودی متوجه شدم که آتون بعنوان خدا بکلی فراموش شده و هیچ کسی باو اعتقاد ندارد و فقط کسانی که دچار ظلم میشوند و هیچ وسیله جهت احقاق حق یا گرفتن انتقام ندارند ظالم را به صلیب آتون میسپارند که آن صلیب یا خود آتون از آنها انتقام بگیرد در صورتی که میاندیشیدند که نه آتون انتقام آنها را خواهد گرفت و نه صلیب او.
بعد از طغیان نیل در فصل پائیز آمی فرعون مصر فوت کرد و شایع شد که وی از گرسنگی مرده زیرا بقدری از مسموم شدن میترسید که حتی نان را که مقابل او طبخ میکردند نمی‌خورد زیرا تصور مینمود که گندم آن نان را هنگامیکه در کشتزار می‌روئید و خوشه میبست مسموم کرده‌اند.

فصل پنجاه و پنجم

هورم‌هب فرعون مصر شد

هورم‌هب وقتی خبر مرگ آمی را شنید با اینکه کادش را در محاصره داشت دست از محاصره کشید و آن شهر را برای هاتی گذاشت و از سوریه به مصر مراجعت کرد تا این که در مصر بآرزوی نهائی خود برسد و فرعون شود. (این مرد که در بعضی از دائره المعارف ها نامش (هرم هب) نوشته شده و خوانندگان سوابق او را در این کتاب بقلم سینوهه خواندند بعد از مرگ آمی و مراجعت از سوریه فرعون مصر شد و در تاریخ مصر بانی سلسله نوزدهم از فراعنه مصر است و در آن سلسله از هورم‌هب سر سلسله گذشته اسم فرعون‌های دیگر رامسس بود و پسر هورم‌هب از بطن شاهزاده خانم باکتامون اسم رامسس را داشت و در تاریخ مصر یازده فرعون باسم رامسس خوانده شده‌اند که بعضی از آنها از سلسله نوزدهم فراعنه بودند و بعضی از سلسله بیستم و اهل تاریخ میدانند که در مصر باستانی بیست و چهار سلسله از فرعون‌ها سلطنت کردند که دوره سلطنت بعضی از آن سلسله‌ها (مثل سلسله نوزدهم که هورم‌هب بانی آن بود) طولانی شد و سینوهه تاریخ آغاز سلطنت هورم‌هب را در این کتاب ذکر نکرده و مترجم در تاریخ مصر آغاز سلطنت او را سال ۱۳۵۰ قبل از میلاد دیده است و ای کاش در آغاز هر سلسله از فراعنه باستانی یک سینوهه پیدا می‌شد و کتابی این چنین می‌نوشت که مردم دنیا هر یک از سرسلسله‌های فراعنه مصر را بقدر کافی می‌شناختند – مترجم).

هورم‌هب آمی را یک فرعون واقعی نمی‌دانست و طبق نقشه قبلی خویش به محض بازگشت از سوریه اعلام کرد که آمی یک فرعون کذاب بود و غیر از جنگ و خون‌ریزی و بدبخت کردن مصریان آرزوئی نداشت و چون وی فرعون کذاب بوده نباید مردم برای مرگ او عزای عمومی اقامه نمایند و لاشه آمی نباید در وادی السلاطین دفن شود.

هورم‌هب درب معبد الهه جنگ را بست و گفت دیگر دوران جنگ تمام شد و من نیز هرگز خواهان جنگ نبودم بلکه چون یک سرباز بشمار میآمدم اجبار داشتم که از اوامر فراعنه مصر از جمله آمی اطاعت نمایم و مردم وقتی دانستند که دیگر جنگ نخواهد شد برای هورم‌هب هلهله کردند و بازگشت او را به مصر مبداء سعادت خود دانستند.

بعد از مراجعت به طبس هورم‌هب مرا احضار کرد و گفت سینوهه دوست من تصور میکنم که من و تو نستب به موقعی که برای آخرین مرتبه یکدیگر را دیده‌ایم پیرتر شده‌ایم و من حرف‌های تو را فراموش نمی‌کنم که میگفتی من مردی بی‌رحم و خونخوار هستم لیکن پس از این جنگ نخواهم کرد زیرا به مقصود خود که صیانت مصر بود رسیده‌ام و بعد از این هیچ خطر خارجی مصر را تهدید نخواهد کرد چون من توانستم که نیزه هاتی را در هم بشکنم.

گرچه کادش هنوز در دست هاتی است ولی پسرم رامسس پس از اینکه بزرگ شد آنجا را خواهد گرفت و بعد از این کار من در مصر این خواهد بود که باید تخت سلطنت پسرم را مستحکم نمایم.

امروز مصر مانند اصطبل یکمرد فقیر کثیف است ولی خواهی دید که من این اصطبل را تمیز خواهم کرد و ظلم را از بین خواهم برد و بجای آن عدل را برقرار خواهم نمود. و هرکس در مصر فراخور لیاقت خود از کارش پاداش خواهد گرفت. یعنی ملت مصر دارای وضعی مانند دوران قدیم که دوره فراوانی و رفاه بود خواهد شد و چون این ملت در دوران سلطنت توت‌انخ‌آمون و آمی خیلی رنج دیده و گرسنگی خورده من نام این دو فرعون را حذف خواهم کرد بطوری که گوئی این دو نفر وجود نداشتند و سلطنت نکردند و چون نام اخناتون هم بخودی خود حذف شده و فراموش گردیده لذا من شروع سلطنت خود را از روزی حساب خواهم کرد که با شاهین خود وارد طبس شدم و بتو برخورد کردم و بنابراین شروع سلطنت من از روز مرگ آمن‌هوتپ سوم خواهد بود زیرا آمن‌هوتپ سوم در شبی که صبح روز بعد من در طبس بتو برخورد کردم از این جهان رفت.

آنگاه هورم‌هب با دو دست سر را گرفت و من دیدم که جنگ‌های طولانی و مرور سنوات در صورت او چین‌های عمیق بوجود آورده و هورم‌هب با اندوه گفت: امروز وضع مصر غیر از دوره جوانی ماست در دوره جوانی ما فقرا غذای سیر میخوردند و در کلبه گلی

کارگران و غلامان روغن نباتی یافت میشد ولی امروز روغن نباتی برای فقرا مانند طلا شده است و دستشان بآن نمیرسد لیکن سینوهه من دروران قدیم را بر میگردانم و مزارع مصر آباد خواهد شد و معدنها شروع بکار خواهند کرد و کشتی‌های مصر بهمه جا خواهند رفت و زر و سیم و مس خزانه فرعون یعنی خزانه مرا پر خواهد نمود و من معابد بزرگ خواهم ساخت و طوری این کشور را آباد خواهم کرد که ده سال دیگر اگر تو زنده بمانی در مصر یک فقیر و یک عاجز نخواهی دید.

من در این کشور افراد ناتوان و فاسد را برکنار خواهم نمود زیرا نباید وجود این اشخاص خون ملت مصر را تباه کند و پسر من احتیاج به مردانی قوی دارد که بعد از بزرگ شدن بتواند جهان را به تصرف در آورد.

این حرفها در من اثری مساعد نکرد و مرا خوشحال ننمود بلکه برعکس روح من اندوهگین گردید و سر را پایین انداختم و جوابی به هورم‌هب ندادم.

او که فهمید که من از صحبت‌های وی ناراضی شده‌ام گفت سینوهه تو مثل گذشته هستی و فرق نکرده‌ای و همانطور که من از قدیم از برخورد با تو حیرت میکردم و تو وسیله رنجش مرا فراهم می‌نمودی اینک هم مرا میرنجانی و من چقدر ابله بودم که تصور میکردم که از دیدن تو خوشوقت خواهم شد و بعد از مراجعت به طبس تو اولین کسی هستی که من او را فرا خواندم تا اینکه از دیدارش خوشوقت شوم و هنوز زن و فرزندان خودم را ندیده‌ام ولی تو با سکوت خویش و این قیافه غم‌انگیز اندوه مرا بیشتر کردی.

من در سوریه خیلی غمگین بودم چون کسی را نداشتم که بتوانم بآزادی با او صحبت کنم و هر دفعه که با کسی حرف میزدم میباید احتیاط نمایم که چیزی نسنجیده از دهانم خارج نشود. ولی چون تو را محرم خود میدانم نزد تو هرچه بخواهم میگویم و از حرف زدن بیم ندارم. سینوهه من از تو هیچ چیز غیر از دوستی تو نمیخواهم و تو این دوستی ساده و بدون هزینه را از من مضایقه میکنی زیرا می‌بینم که از دیدار من خوشوقت نیستی.

من دو دست را روی زانوها نهادم و مقابل وی رکوع کردم و باو گفتم هورم‌هب من یگانه باز مانده دوستان دوره جوانی تو هستم و غیر از من تمام دوستان دوره جوانی تو مرده‌اند و باور کن که من تو را بسیار دوست میدارم. تو میدانی که دوستی من نسبت بتو برای زر و سیم نیست و من از تو منصب نمی‌خواهم و در گذشته بدون چشم داشت مادی تو را دوست میداشتم و در آینده هم بی طمع مادی تو را دوست خواهم داشت.

هورم‌هب تو امروز قوی ترین مرد مصر هستی و هیچ کس را یارای رقابت با تو نیست و میدانم که بزودی تاج سلطنت مصر را بر سر خواهی نهاد و بر تخت فراعنه بزرگ این کشور خواهی نشست و همه مجبورند که امر تو را اطاعت نمایند و چون دارای قدرت هستی از تو درخواست میکنم که دوره خدائی آتون را برگردان و تو اگر دوره خدائی آتون را برگردانی اخناتون فرعون متوفی را از خود راضی خواهی کرد و جنایت فجیع ما را جبران خواهی نمود و خدای آتون را برگردان تا اینکه تمام افراد متساوی شوند و جنگ از بین برود.

هورم‌هب گفت سینوهه تو اگر دیوانه نباشی این حرف را نمیزنی زیرا بازگشت خدای آتون امکان ندارد و اگر ممکن می‌بود فایده نداشت و حرفهائی که آتون میزد مانند یک سنگ بزرگ بود که در یک برکه بیندازند و صدا میکرد و آب را به تلاطم در میآورد ولی به هیچ کس فایده نمیرسانید. اخناتون که از آتون طرفداری میکرد مثل همه مردم از زندگی زمان خود یعنی زمان حال راضی نبود و میخواست آنرا تغییر بدهد چون انسان اینطور ساخته شده که از زندگی زمان حال ناراضی است و حسرت زندگی گذشته را میخورد یا فکر میکند که زندگی آینده او بهتر از زمان حال خواهد شد و اخناتون بر اثر این فکر طوری مصر را فقیر کرد که در هیچ دوره نظیرش دیده نشده بود.

ولی من بدون اینکه دوره خدائی آتون را تجدید کنم طوری خواهم کرد که تفاوت غنی و فقیر خیلی کمتر از امروز شود و برای این منظور اغنیاء را طوری میفشارم که ثروت خود را از دست بدهند و حتی از فشردن خدایان مصر که خیلی فربه شده‌اند خودداری نخواهم کرد.

در عوض طوری زراعت و صنعت و بازرگانی را برای فقرا رائج خواهم نمود که آنها بتوانند خود را بپای اغنیا برسانند و بدین ترتیب بدون اینکه آتون برگردد و در کشور فتنه و گرسنگی و ناامنی بوجود بیاید منظور آتون حاصل خواهد گردید.
ولی تو از حرفهای من چیزی نمی‌فهمی زیرا مردی ضعیف هستی و یکمرد ضعیف نمیتواند به تقشه و تصمیم یکمرد قوی پی ببرد و مرد ضعیف مثل یک ملت ضعیف برای این بوجود آمده که لگدمال شود و تا جهان بوده این قاعده حکمرفائی میکـرده و پـس از این نیز چنین خواهد بود.
من از حرفهای آخر هورم‌هب بسیار دلگیر شدم و دریافتم که غرور پیروزی و قدرت او را طوری سرمست کرده کـه دیگـر یگانـه دوست دوره جوانی خود را که از قدیم باقیمانده نمی‌شناسد و باو دشنام میدهد و با کدورت از وی جدا شدم و دریافتم کـه دیگـر بین من و او دوستی قدیم قابل دوام نیست.
بعد از اینکه من رفتم بطوریکه شنیدم هورم‌هب نزد فرزندان و زن خود رفت و اطفالش را در آغوش گرفت و به باکتامون گفت: ای زوجه شاهانه من در این مدت که من در سوریه بودم هر شب خیال تو مثل نور ماه شبهای مرا روشن میکرد و من میخواستم کاری بکنم که لایق همسری زنی مثل تو باشم ولی پس از این بطوریکه خود تصدیق میکنی من این لیاقت را دارم و تـو کنـار مـن روی تخت سلطنت مصر خواهی نشست و قدر این سلطنت را بدان زیرا من برای اینکه تو را بر تخت بنشانم خونهای بـسیار ریخـتم و شهرهای زیاد را ویران کردم و اینک در انتظار پاداش خود میباشم.
باکتامون تبسم کرد و دست روی بازوی نیرومند هورم‌هب نهاد و گفت راست است و تو لیاقت دریافت پاداش از مرا کسب کرده‌ای و بهمین جهت در غیاب تو من در اینجا یک کوشک بنا کردم و چون من نیز از تنهائی کسل بودم سنگهای ایـن کوشـک را خـود فراهم نمودم و اینک بیا باین کوشک برویم تا اینکه تو پاداش خود را در آغوش من دریافت کنی و هورم‌هب از این حـرف خیلـی خوشوقت شد و شاهزاده خانم او را از باغ عبور داد.
وقتی سکنه کاخ زرین دیدند که باکتامون او را بطرف کوشکی که خود ساخته میبرد طوری متوحش شدند که همه خود را پنهـان کردند حتی غلامان و خدمه اصطبل هم گریختند زیرا پیش‌بینی میکردند که وقتی هورم‌هب بداند که آن کوشک چگونـه بوجـود آمده خون جاری خواهد کرد.
وقتی که به کوشک مزبور رسیدند هورم‌هب خواست که شاهزاده خانم را در بر بگیرد ولی آن زن گفت هورم‌هب قدری خـودداری کن تا اینکه من بتوانم بتو بگویم که این کوشک چگونه بوجود آمده است. آیا بخاطر داری کـه آخـرین مرتبـه کـه بـزور مـرا در برگرفتی من بتو چه گفتم؟ و آیا بیاد میآوری که اخطار کردم که من خود را تسلیم تمام مردها خواهم کرد؟ و من بوعده خود عمل نمودم و تو آگاه باش که هر سنگ که در این عمارت کار گذاشته شده از طرف یک مرد بیگانه که مرا در برگرفته بمن داده شـد و هر یک از سنگهای این کوشک خاطره یکی از روابط مرا با یکمرد ناشناس بیاد من میآورد و من این عمارت را برای تو یعنی بـرای این که از تو انتقام بگیرم ساختم و هر دفعه که یک سنگ از مردی که مرا در بر میگرفت دریافت کردم با اسم و رسم خود را بـوی معرفی نمودم که او بداند زوجه هورم‌هب فرمانده ارتش و سردار بزرگ مصر را در بر میگیـرد و حتـی یکمرتبـه ایـن موضـوع را فراموش ننمودم.
مثلا این سنگ سفید بزرگ که می‌بینی از طرف یک ماهیگیر بمن داده شد و این سنگ سبز رنگ را یک ذغال فروش بمـن داد و این هفت سنگ خرمائی را یک سبزی فروش نیرومند بمن اهداء کرد و اگر تو هورم‌هب حوصله و شکیبائی داشته باشـی هـر روز سرگذشت یکی از این سنگها و هر شب سرگذشت سنگ دیگر را برای تو حکایت خواهم کرد و بتـو اطمینـان میـدهم کـه هـر سرگذشت از داستان دیگر شنیدنی‌تر خواهد بود برای اینکه من هر دفعه که در آغوش یکی از عشاق موقتی خود جـا میگـرفتم نشاط و لذتی جدید را احساس میکردم و من یقین دارم که وقتی تو سرگذشت این سنگها را از من بشنوی از تفریح با من بیـشتر از لذت خواهی برد زیرا این نوع قصه‌ها برای شوهری که میخواهد با زن خود تفریح کند مانند چاشنی اغذیه میباشد و اینک نظـر باین کوشک بینداز و ببین که چند سنگ در این عمارت کار گذاشته شده و حساب کن که من در غیاب تو در بر چند مرد بیگانـه

جا گرفته‌ام و نیز از روی تخمین حساب کن که اگر من سرگذشت این سنگها را برای تو نقل کنم چند سال داستانهای من طول خواهد کشید.
من تصور میکنم وقتی من شروع به داستانها بکنم سرگذشت این سنگها آنقدر طول خواهد کشید که ما پیر خواهیم شد و شاید هنوز داستانها من تمام نشده است.
هورم‌هب تصور کرد که شاهزاده خانم شوخی میکند ولی وقتی نظر به چشمهای باکتامون انداخت مشاهده نمود که از چشمهای او کینه‌ای مخوف‌تر از قصد قتل احساس میشود.
آنوقت فهمید که آن زن راست میگوید و کارد آهنین خود را که در کشور هاتی ساخته بودند بدست گرفت تا اینکه باکتامون را بقتل برساند.
شاهزاده خانم جامه را چاک زد و سینه‌اش را نشان داد و بانگ برآورد هورم‌هب بزن... بزن... و کارد خود را در سینه من فرو کن تا اینکه آرزوی سلطنت مصر را بدنیای دیگر ببری زیرا من هم دختر فرعون هستم و هم الهه معبد سخمت و کسیکه یک دختر فرعون و یک خدا را بقتل برساند هرگز بسلطنت نخواهد رسید.
هورم‌هب پس از شنیدن این حرف آرام گرفت چون فهمید که شاهزاده خانم راست میگوید و سلطنت او وابسته بوجود وی میباشدو اگر آن زن را بقتل برسان هرگز فرعون مصر نخواهد شد.
بدین ترتیب شاهزاده خانم باکتامون طوری از شوهرش که بزور او را زن خود کرده بود انتقام گرفت که هرگز کسی نشنید که در جهان یک زن از یک شوهر اجباری آن طور انتقام بگیرد و هورم‌هب حتی جرئت نکرد که آن عمارت را ویران نماید و سنگهای ساختمان را به نقطه‌ای دیگر منتقل کند چون اگر عمارت را ویران میکرد و سنگها را منتقل به نقطه‌ای دیگر مینمود نشان میداد که میداند آن کوشک چگونه بوجود آمده است.
این بود که خود را به نفهمی زد و اینطور آشکار کرد که نمیداند که زوجه‌اش آن کوشک را چگونه ساخته است و طعنه و تمسخر مردم را که در قفای او بوی میخندیدند بجان خرید.
لیکن از آن روز به بعد با باکتامون تفریح نکرد و باید این را هم بگویم که شاهزاده خانم هم بکلی روش خود را تغییر داد و کس ندید و نشنید که وی با مردی تفریح نماید.
آنوقت هورم‌هب بطور رسمی فرعون مصر شد و در معبد تاج مصر را بر سر نهاد. اما من می‌فهمیدم در همان موقع که کاهنان روغن معطر بر سر و بدن او میمالند و تاج بر سرش میگذارند وی در باطن غمگین است چون میدانست همه کسانی که در آن معبد حضور دارند در باطن او را مسخره میکنند و هیچ یک از افتخارات نظامی او را نمی‌بینند ولی در عوض سنگهای کوشک باکتامون را در خاطر میشمارند.
هورم‌هب پس از اینکه فرعون مصر شد نسبت بهمه سوءظن پیدا کرد برای اینکه میاندیشید که همه در پشت سر او را مسخره مینمایند و این موضوع چون پیکانی بود که در تهیگاه هورم‌هب فرو رفته باشد ولی وی نتواند که آنرا بیرون بیاورد و برای اینکه اندوه خود را فراموش نماید کار میکرد و بطوری که خود میگفت تصمیم گرفت که اصطبل کثیف را مبدل بیک جای تمیز نماید و ظلم را از بین ببرد و عدل را جانشین ستمگری کند.
من برای اینکه انصاف را زیر پا نگذارم باید بگویم که هورم‌هب با این که وقتی متولد گردید وسط انگشت‌های او سرگین چهارپایان بود و از سلطنت سر رشته نداشت بعد از این که فرعون مصر شد خود را یک پادشاه لایق نشان داد و هنوز چند سال از سلطنت وی نگذشته بود که ملت مصر زبان بتقدیر او گشود و ویرا جزو فراعنه بزرگ مصر دانست.
یکی از کارهائی که هورم‌هب کرد و قبل از او هیچ یک از فراعنه بفکر آن نیفتاد این بود که تجمل پرستی را بین درباریها و کارمندان کشوری و لشکری دولت از بین برد.

هورم‌هب فهمید علت فساد درباریهای مصر و کارمندان دولت این نیست که احتیاج به گوشت و نان دارند بلکه از این جهت فاسد میشوند که در تجمل پرستی با یکدیگر رقابت می نمایند و هر کس میخواهد کوشک یا کاخی زیباتر از کاخ دیگران داشته باشد و در خانه خود غلامان و کنیزان فراوان نگاه دارد و هر روز یا هر شب سرگرمی تازه‌ای برای خود فراهم کند.
او دانست تا وقتی بین درباریهای مصر و کارمندان کشوری و لشکری رقابت در تجمل پرستی هست محال میباشد که فساد از بین برود. زیرا احتیاجات آنها حدودی معین ندارد که بتوان گفت وقتی احتیاجاتشان تامین شد دیگر دزدی نخواهند کرد و رشوه نخواهند گرفت.
هورم‌هب در مصر اولین فرعون است که حقوق محصلین مالیات و قضات را از خزانه دولت پرداخت نه از حقی که آنها باید از مودیان مالیات و ارباب رجوع بگیرند.
قبل از هورم‌هب رسم این بود که محصل مالیات طبق قراری که با حکومت میگذاشت وصول مالیات یک منطقه را تقبل میکرد و آنوقت چند برابر مالیاتی که باید برای دولت وصول کند از مودیان میگرفت.
هورم‌هب این رسم را بر انداخت و مالیات هر منطقه را بطور قطع معین کرد و حقوق محصلین مالیات را هم از خزانه دولت پرداخت که نتوانند بعنوان حق‌الزحمه مردم را در فشار بگذارند.
درباره قضات نیز همین تصمیم را گرفت و برای هر طبقه از آنها حقوقی معین نمود که از خزانه دولت پرداخته میشد و قضات حق نداشتند که از ارباب رجوع بابت حق قضاوت خود زر و سیم بگیرند.
هورم‌هب برای اینکه تجمل را از بین ببرد از خود شروع کرد چون میدانست تا فرعون دست از تجمل بر ندارد مصریها تجمل پرستی را کنار نخواهند گذاشت. و با سادگی باتفاق عده‌ای از سربازان خود پیوسته در مصر گردش میکرد و در عقب او گوش‌ها و بین تحصیلداران طماع مالیات و قضات بی‌انصاف بر زمین ریخته میشد زیرا هورم‌هب بدون ترحم گوش و بینی این اشخاص را میبرید و آنان را برای کار اجباری به معدن می‌فرستاد.
دیگر از اقداماتی که هورم‌هب در مصر کرد این بود در حالی که دائم در ولایات گردش می‌نمود بمردم آزادی داد که هر کس شکایتی از قضات و محصلین مالیات و سایر مامورین دولت دارد مستقیم بخود او مراجعه نماید و فقیرترین زارع میتوانست بدون هیچ واسطه به هورم‌هب نزدیک شود و باو شکایت کند و فرعون وقتی شکایتی دریافت میکرد از آن نقطه بجای دیگر نمیرفت مگر وقتی که بشکایت زارع مزبور رسیدگی میکرد.
اثر روش هورم‌هب در یک روز و دو روز آشکار نشد ولی رفته رفته تاثیر این روش در مصر آشکار گردید و دیگر محصلین مالیات جرئت نکردند که بضرر مودیان مالیات و بخصوص زارعین ثروتمند شوند و دیگر قضات نتوانستند با دریافت رشوه احکام ناحق صادر کنند و خدایان مصر هم مانند محصلین مالیات و قضات مجبور گردیدند که از طمع خود بکاهند.
از یک طرف از ثروت درباریهای مصر و اشراف و نجباء و کاهنان کاسته میشد و از طرف دیگر مردم فقیر بر اثر اینکه دیگر مورد ستم نبودند و کسی اموالشان را از آنها نمیگرفت و دسترنجشان بخودشان عاید میشد ترقی میکردند و دارای بضاعت میشدند.
کشتیهای مصر دائم بین سرزمین سیاه و ممالک دیگر رفت و آمد میکردند و اگر از ده کشتی که بدریا میرفت پنج کشتی غرق میشد پنج کشتی سودی فراوان عاید مصر میگردید.
بقدری هورم‌هب جهت رفع ظلم و آبادی مصر کوشید که در معبد هت‌نت‌سوت او را مانند یک خدا پرستیدند و برای وی گاو قربانی کردند و خدای هت‌نت‌سوت و هورم‌هب یکی شد.
کاپتا غلام سابق من در حالی که اشراف فقیر میشدند بر ثروت خود میافزود و کسی نمیتوانست مزاحم وی گردد زیرا وی که فرزند نداشت هورم‌هب را وارث خود کرده بود تا اینکه بتواند آسوده زندگی کند و بهمین جهت هورم‌هب مزاحم وی نمیگردید و مامورین وصول مالیات او را اذیت نمیکردند.
کاپتا مرا زیاد بکاخ خود واقع در محله اشراف دعوت میکرد و چون دارای باغی بزرگ بود همسایگان نمی توانستند موجبات مزاحمت او را فراهم نمایند.

کاپتا کاخ خود را بشکل کاخهائی که ما در کرت دیدم آراسته در اطاق‌های کاخ درون لوله آب جریان داشت و در توالت‌های کاخ مانند توالتهای منازل کرت همواره آب جاری عبور مینمود. و هر دفعه که من بکاخ او میرفتم میدیدم که وی در ظروف طلا غذا میخورد و هنگام صرف طعام رقاصه‌های طبس برای ما میرقصیدند و ما را مشغول میکردند.
با اینکه کاپتا بعضی از عادات دروه غلامی خود را حفظ نموده پس از صرف طعام صداهای بلند از گلو خارج میکرد و گاهی انگشت را وارد سوراخهای بینی مینمود هر دفعه که ضیافت‌های عمومی میداد اشراف در ضیافت وی حضور بهم میرسانیدند. زیرا کاپتا باشراف هدایائی گرانبها اهداء و در امور مالی آنها را راهنمائی میکرد.
هر دفعه که کاپتا ضیافت عمومی میداد و اشراف بخانه‌اش میآمدند وی برای سرگرم کردن آنها خود را بشکل یک غلام در میآورد و نقش یک غلام محیل و دزد را که قصد دارد از اموال ارباب خود بدزدد ایفا میکرد و هیچ شرمنده نمود که این موضوع سوابق زندگی او را بیاد مهمانان میآورد. زیرا کاپتا بقدری ثروتمند و با نفوذ شده بود که از وصف سوابق زندگی خود از طرف دیگران بیم نداشت.
بمن میگفت سینوهه ارباب من وقتی ثروت یک نفر از حدی معین گذشت دیگر فقیر نمیشود و روز بروز ثروت وی افزایش میابد ولو خود او نخواهد که ثروتش زیادتر شود ولی این ثروت که من دارم از تو میباشد و بهمین جهت با اینکه امروز در طبس کسی غنی‌تر از من نیست من تو را ارباب خود میدانم و تا روزی که تو زنده هستی نخواهم گذاشت که احتیاج به چیزی داشته باشی. ولی نمیتوانم ثروت خود را به تو بدهم زیرا میدانم که تو اگر تمام ثروت مرا دریافت کنی بعد از یکسال فقیر خواهی شد. زیرا تو مردی نیستی که بتوانی نگاهدار ثروت باشی و اگر دارائی خود را حفظ مینمودی و در راه خدای آتون نمی‌بخشیدی امروز غنی‌ترین مرد مصر و سوریه و بابل و هاتی بودی لیکن از فقدان ثروت خویش اندوهگین مباش زیرا من تا آخرین روز زندگیت هر قدر زر و سیم بخواهی بتو خواهم داد.
کاپتا با اینکه خواندن نمیدانست و نوشتن نمی‌توانست هنرمندان را مورد حمایت قرار میداد و مجسمه سازان چند مجسمه از او ساختند.
در مجسمه‌های مزبور کاپتا مردی بالنسبه جوان و باشکوه جلوه میکرد و هر دو چشم وی میدید و یک لوح روی زانو نهاده با دست دیگر پیکان را گرفته بود (مقصود پیکانی است که با آن روی لوح مینوشتند – مترجم).
هر کس آن مجسمه‌ها را میدید تصور مینمود که کاپتا مردی است دانشمند و میتواند بنویسد و خود کاپتا وقتی آن مجسمه‌ها را میدید میخندید و چون هدایای گرانبها بخدای آمون داده بود کاهنان خدای مزبور یکی از آن مجسمه‌ها را در معبد بزرگ خدای آمون نهادند.
کاپتا در شهر اموات یک قبر بزرگ و زیبا برای خویش ساخت و دستور داد که هنرمندان روی دیوارهای آرامگاه او تصاویری از وی نقش کنند.
در این تصویرها کاپتا با قیافه‌ای جوان و دو چشم بینا و وضعی با شکوه بکارهای روزانه خود مشغول بود و برای خدایان قربانی میکرد.
زیرا کاپتا که در دوره زندگی افراد بشر را فریفته بود میخواست که بعد از مرگ بوسیله تصاویر مزبور خدایان را هم بفریبد و در دنیای مغرب براحتی و شکوه زندگی نماید.
یکی از چیزهائی که در قبر کاپتا گذاشته شد یک نسخه از کتاب اموات بود که من زیباتر و جامع‌تر از آن ندیدم. (کتاب اموات قدیم‌ترین کتاب مذهبی و اخلاقی است که بدست بشر نوشته شده و امروز هم موجود میباشد و یکی از نسخه‌های این کتاب که از حفاری‌های مصر بدست آمده در موزه‌های جهان وجود دارد – مترجم).
این کتاب را کاهنان و هنرمندان مصر روی دوازده طومار نوشته و تصویر کرده بودند و یک طومار از کتاب مربوط باین بود که چگونه باید شاهین ترازوی اوزیریس را در دنیای دیگر بنفع کاپتا تکان داد و بچه ترتیب بوسیله سنگهای سنگین چهل بوزینه را فریفت.

من نسبت به ثروت کاپتا حسد نمی‌ورزیدم لیکن نه از آن جهت که وی مرا مثل گذشته ارباب خود میدانست بلکه بدین مناسبت که هرگز به ثروت و سعادت و خودخواهی دیگران حسد نورزیده‌ام.
من وقتی می‌بینم که یکنفر خودخواه است و به چیزهای سست و بی‌اساس مغرور میباشد درصدد بر نمی‌آیم که او را از اشتباه بیرون بیاورم و بگویم که نباید به چیزهائی که بنیاد ندارد دل خوش شود.
زیرا میدانم که حقیقت بقدری تلخ است که گاهی از کشتن یکنفر برای شنونده ناگوارتر میباشد و افراد میتوانند یک عمر با موهوماتی که آنها را راضی میکند و حس غرور آنها را تقویت مینماید دلخوش باشند ولی نمی‌توانند که یکروز با حقیقت بسر ببرند.
در آن سالها که هورم‌هب در مصر سلطنت میکرد من در طبس مشغول مداوای بیماران و شکافتن جمجمه‌ها بودم و چون یک عده از کسانیکه من سرشان را شکافتم معالجه شدند از راههای دور بیماران نزد من میآمدند تا اینکه آنها را معالجه نمایم.
ولی بعد از چند سال دیگر طبابت مرا راضی نمیکرد و یک مرتبه دیگر دریافتم که من از وضع محیط ناراضی هستم و به کاپتا میگفتم که این تجمل‌پرستی و پرخوری تو موجب نفرت من است و به کاهنان برای افراط در اکل و شرب و سرگرمی‌های مبتذل بد می‌گفتم. یکی از چیزهائی که خیلی موجب نفرت من بود این که میدیدم که هورم‌هب به سربازان خود آزادی نامحدود میدهد و آنها که کاری ندارند از صبح تا شام اوقات خود را در میخانه‌ها میگذرانند و از شب تا صبح در خانه‌های عمومی بسر میبرند و چون از کسی نمی‌ترسند در خیابانهای طبس مزاحم زن و دخترهای مردم میشوند و بزور آنها را از خیابانها به منازل عمومی و میخانه‌ها و کنار نیل میبرند و با آنها تفریح مینمایند.
اگر کسی از یک سرباز نزد هورم‌هب شکایت میکرد و میگفت که وی بزور با زن یا دخترش تفریح کرده هورم‌هب میگفت خوشوقت باش که سرباز من با زن یا دختر تو تفریح نموده برای اینکه یک فرزند بر فرزندان تو افزوده خواهد شد و من در مصر برای سربازی احتیاج بافراد فراوان دارم.
جوابی که هورم‌هب به شاکی میداد ناشی از نفرت او نسبت به زنها بود زیرا بعد از اینکه شاهزاده خانم باکتامون بشرحی که گفتم از هورم‌هب انتقام گرفت وی نمیتوانست هیچ زن را ببیند و نسبت به تمام زنها در خود احساس نفرت و کینه مینمود.
ولی من نمیتوانستم ببینم که سربازان هورم‌هب بعنوان اینکه روزی در سوریه با قوای هاتی جنگیده‌اند در مصر مرتکب آن فجایع شوند و مردم را مضروب و مجروح کنند و علنی از تمام سوداگران طبس باج بگیرند و هر بازرگان و سوداگر که از دادن باج خودداری نماید بوی حمله نمایند و دکانش را ویران کنند و اموالش را بتاراج ببرند.
من علنی میگفتم سرباز برای این بوجود آمده که با دشمن خارجی بجنگد و سربازی که در داخل کشور بجان هم وطنان خود بیفتد از طاعون خطرناکتر است و هر فرمانده که از چنین سربازان حمایت نماید باید معدوم گردد ولو فرعون مصر باشد.
این ایرادها را من با صدای بلند میگفتم و سربازها هم می‌شنیدند ولی جرئت نداشتند که به من حمله‌ور شوند زیرا میدانستند که من نزد فقرا چون برایگان آنها را معالجه می‌کنم محبوبیت دارم و نیز اطلاع داشتند که من از دوستان قدیم و نزدیک هورم‌هب می‌باشم.

فصل پنجاه و ششم

چگونه هورم‌هب مرا از مصر تبعید کرد

وقتی فصل بهار فرا رسید آبهای نیل فرو نشست و چلچله‌ها بپرواز در آمدند و یکروز عده‌ای از سربازان هورم‌هب وارد خانه من شدند و بیماران فقیر را که در آنجا منتظر معالجه خود بودند از خانه بیرون کردند و مرا نزد هورم‌هب بردند.
چند سال بود که من هورم‌هب را ندیده بودم و آن روز وقتی او را مشاهده کردم دریافتم که پیر شده و در صورت او چین‌های بزرگ بوجود آمده و در گردن عضلات برجستگی پیدا کرده و قدری پشت آن مرد زیر گردن خمیده است.
هورم‌هب وقتی مرا دید گفت: سینوهه من چند مرتبه بتو اخطار کردم که بعضی از حرفها را نزن ولی تو برای اخطارهای من قائل باهمیت نیستی و مرا مسخره میکنی.
تو به مردم میگوئی که شغل سربازی در مصر پست‌ترین شغل‌ها می‌باشد و اگر یک طفل در بطن مادر بمیرد بهتر از این است که بدنیا بیاید و سرباز بشود تو با این که میدانی که من علاقه دارم که نفوس مصر فراوان شود تا بتوان سربازان بیشتر از مصریها استخدام کرد میگوئی که برای هر خانواده دو یا سه فرزند کافی است و اگر هر زن و شوهر بدو یا سه فرزند اکتفاء نمایند و آنها را بخوبی تربیت و بزرگ کنند بهتر از این است که ده فرزند داشته باشند ولی فرزندان آنها باربر یا سرباز شوند و خود زن و شوهر با فقر و فاقه بسر ببرند تو میگوئی که تمام خدایان مصر مانند یکدیگر هستند و یکی را بر دیگری رجحان نیست و در تمام معابد کاهنان تن‌پرور و تنبل و پرخور میباشد.
تو به مردم میگوئی که یک نفر حق ندارد که مردی دیگر را خریداری کند و او را غلام خود نماید و باز میگوئی که در سراسر مصر هر زارع که زمین را شخم میزند و در آن بذر میکارد باید مالک آن زمین گردد ولو زمین مزبور به هورم‌هب فرعون مصر تعلق داشته باشد.
تو به مردم گفته‌ای که سلطنت من فرقی با سلطنت هاتی ندارد زیرا همانطور که هاتی مردم را به قتل میرسانید و بزور با زنان و دختران مردم تفریح می‌نمود سربازان من هم قاتل مصریها هستند و زنان و دختران مصر را میربایند. و من تمام اینها را بوسیله جاسوسان خود از تو شنیدم ولی تا امروز نسبت بتو اقدامی نکردم زیرا تو را از دوستان قدیم خود میدانستم.
تا روزی که آمی زنده بود من بوجود تو احتیاج داشتم تا اینکه تو در صورت لزوم شهادت بدهی که آمی مرتکب چه اعمالی شده است. ولی بعد از این که آمی مرد احتیاج من از تو سلب شد و دیگر تو برای من مفید نیستی بلکه به سبب چیزهائی که میدانی ممکن است تولید مزاحمت نمائی.
اگر تو زبان خود را در دهان نگاه میداشتی و نسبت به حکومت و سربازان من بدگوئی نمی‌کردی می‌توانستی تا آخر عمر در این کشور بآسودگی زندگی کنی و چون پزشک هستی بوسیله معالجه بیماران معاش خود را تامین نمائی ولی تو سینوهه نمیتوانی آرام بنشینی و مثل اینکه مجبور هستی که پیوسته من و سربازانم را مورد بدگوئی قرار بدهی و من هم نمیتوانم بیش از این مذمت حکومت خود را از تو بشنوم.
پس از این گفته هورم‌هب که بر اثر حرفهای خود بخشم در آمده بود چند بار شلاق را بساق پای خود زد و گفت: سینوهه... امروز تو مثل کرم زمین شده‌ای که زمین را در باغ من فاسد می‌نماید و مانع از رشد گیاهان میشود. تو امروز مانند خرمگس شده‌ای که روی می‌نماید و مانع از رشد گیاهان میشود تو امروز مانند خرمگس شده‌ای که روی شانه‌های من می‌نشیند و مرا نیش میزند. تو امروز مانند گیاهی هستی که در باغ من روئیده لیکن بجای گل یا میوه خار بوجود میآورد و من این گیاه مضر را از ریشه بیرون میآورم و دور میاندازم.
اینک فصل بهار است و پرستوها به پرواز در آمده‌اند و در فضا صفیر میکشند و لک‌لک‌ها منقار خود را بر هم میزنند و درختهای اقاقیا گل میکنند فصل بهار برای جانوران و جوانان فصل هیچان می‌باشد زیرا در این فصل بر اثر گرمای هوا و مقتضیات طبیعت

میل دارند معاشقه کنند. ولی پیرمردانی مانند تو که دیگر نمی‌توانند عشقبازی نمایند در فصل بهار بر اثر نیروئی که کسب میکنند پرحرف‌تر میشوند و من تصور میکنم که بر اثر پرحرفی تو میباشد که در بعضی از معابد تصاویر مرا بوسیله لجن‌آلوده‌اند و در یک معبد با سنگ گوش و بینی مجسمه مرا شکستند.

این است که من مجبورم که ترا از مصر تبعید کنم زیرا اگر تو در مصر بمانی من طوری نسبت بتو خشمگین خواهم شد که اختیار عقل را از دست خواهم داد و تو را بقتل خواهم رسانید و من نمیخواهم که تو برحسب امر من بقتل برسی برای اینکه یگانه دوست دوره جوانی من هستی که هنوز زنده میباشی.

سینوهه من ترا از مصر تبعید میکنم و تا روزی که من فرعون مصر هستم اجازه نمیدهم که تو به مصر مراجعت نمائی و هرگز تو رنگ طبس را نخواهی دید. زیرا حرفهای تو مانند شعله‌ای که در یک علفزار یا نیزار خشک بیفتد یکمرتبه آنرا آتش میزند و وقتی آتش گرفت خاموش کردن حریق علفزار یا نیزار خشک امکان ندارد. و من فهمیده‌ام که بعضی از اوقات سخن از نیزه خطرناکتر میباشد و کسانی که سخنان خطرناک بر زبان میآورند باید نابود شوند و بهمین جهت سکنه کشور هاتی جادوگران را به سیخ میکشند زیرا میدانند که آنها بوسیله سخنان خود تولید فتنه می‌نمایند.

من نمیخواهم که کشور مصر بر اثر فتنه‌انگیزی تو دچار جنگی دیگر با خدایان شود و بهمین جهت تو را سینوهه از این کشور اخراج می‌کنم زیرا تو با اینکه دیوانه نیستی یکمرد عادی نمیباشی و مثل اینکه در دنیائی غیر از این جهان زندگی میکنی.

شاید هورم‌هب راست میگفت و من یکمرد عادی نبودم و یحتمل از اینجهت من یکمرد عادی بشمار نمیآمدم که خون خدایان یعنی خون فراعنه مصر و خون یک شاهزاده خانم میتانی در عروقم جاری بود.

معهذا وقتی حرفهای هورم‌هب را شنیدم خندیدم و هورم‌هب از این خنده بیشتر بخشم در آمد و شلاق خود را بر ساق پا کوبید و گفت سینوهه از خدایان تشکر کن که دوست قدیم من هستی وگرنه تو را بقتل میرسانیدم ولی سوابق یک عمر دوستی مانع از این است که تو را معدوم کنم لیکن بطور حتم تو را تبعید خواهم کرد و اجازه نمی‌دهم که بعد از مرگ تو لاشه‌ات به مصر برگردد ولی میتوانی قبل از مرگ بگوئی که لاشه تو را مومیائی نمایند و همانجا که زندگی میکنی بخاک بسپارند.

محلی که من برای سکونت تو بعد از تبعید در نظر گرفته‌ام در کنار دریای شرقی واقع شده (مقصود دریای سرخ میباشد – مترجم) و همانجاست که کشتی‌ها از آنجا بطرف هندوستان میروند و من نمیتوانم تو را به سوریه تبعید کنم برای اینکه هنوز در سوریه از آتشهای گذشته اخگرهائی باقی مانده که زیر خاکستر مدفون است و وجود تو در سوریه شاید سبب گردد که خاکستر از روی اخگرها دور شود و شعله‌های آتش زبانه بکشد و من نمیتوانم تو را بسرزمین کوش واقع در جنوب مصر تبعید کنم زیرا تو وقتی بآنجا رفتی به سیاهپوستان خواهی گفت که تمام افراد بشر متساوی هستند و سفید بر سیاه مزیت ندارد و سیاهپوستان که بذاته کم عقل و ساده می‌باشند حرف تو را خواهند پذیرفت و ممکن است شورش نمایند.

ولی آن قسمت از ساحل دریای شرقی که من تو را بآنجا میفرستم خالی از سکنه است و تو هر قدر صحبت کنی غیر از تخته سنگهای سرخ و کلاغها و شغالها و مارها مستمع نخواهی داشت و من آسوده خاطرم که آنها نمیتوانند برای حکومت مصر تولید مزاحمت نمایند و در آنجا من اطراف منطقه‌ای که محل سکونت تو میباشد مستحفظ خواهم گماشت و آنها موظف هستند که اگر تو از آن منطقه خارج شوی تو را بقتل برسانند.

اما چون تبعید تو بآن منطقه خالی از سکنه و دوری از طبس که میدانم بدان علاقه‌مند هستی برای تو یک مجازات بزرگ است من دیگر از حیث وسائل زندگی تو را در آنجا در مضیقه نمیگذارم و بتو اطمینان میدهم که در آنجا خانه‌ای خواهی داشت و در آن خانه روی بستری نرم خواهی خوابید و غذای فراوان بتو خواهند داد و هر چه بخواهی مشروط بر اینکه معقول باشد برای تو فراهم خواهند کرد و فقط یک ممنوعیت در آنجا برای تو وجود دارد و آن اینست که نمیتوانی از محوطه‌ای که باید در آن زندگی کنی خارج شوی.

من از تنهائی در محل تبعید بیم نداشتم چون در زندگی بیشتر تنها بودم ولی همانطور که هورم‌هب گفت بطبس علاقه داشتم و وقتی فکر کردم که دیگر خاک مصر را زیر پای خود احساس نخواهم کرد و آب نیل را نخواهم نوشید و بوی طبس را استشمام

نخواهم کرد محزون شدم و به هورم‌هب گفتم: من در این شهر دوستان زیاد ندارم برای اینکه مردم از زبان من بیم دارند و از من پرهیز میکنند ولی در بین طبقات بی بضاعت چند نفر هستند که از دوستان بشمار میآیند و من میل دارم که برای آخرین مرتبه آنها را ملاقات و از آنان خداحافظی کنم دیگر این که میل دارم قدری در طبس گردش نمایم و در این فصل بهار بوی شکوفه‌های درخت را در خیابان قوچها و رایحه بخور معبدها را در حیاط معابد استشمام نمایم و در آغاز شب از محله فقرا که خانه من در آنجاست بگذرم تا اینکه بوی ماهی‌هائی که آنها مقابل خانه خود سرخ میکنند بمشام من برسد و تو هورم‌هب نمیدانی که برای من مشاهده زنهائی که در آغاز شب مقابل خانه‌ها مشغول طبخ غذا هستند و مردانیکه خسته از کار مراجعت می‌نمایند و کودکانی که در انتظار خوردن غذای شام مقابل خانه ها بازی میکنند چقدر لذت دارد و تصور نمی‌کنم که هیچ کس بقدر من از گردش در خیابانهای و کوچه‌های طبس در غروب آفتاب و آغاز شب لذت ببرد.

اگر من کلمات را با لحنی محزون به زبان میآوردم و از هورم‌هب خواهش میکردم که بمن چند روز مهلت بدهد که بتوانم از طبس خداحافظی نمایم او درخواست مرا می‌پذیرفت ولی بدون تضرع و اظهار عجز مانند اینکه شخصی با هم وزن خود صحبت میکند این درخواست را از هورم‌هب کردم برای اینکه متوجه بودم که علم نباید در قبال قدرت سر تعظیم فرود بیاورد و بهمین جهت فرعون درخواست مرا نپذیرفت و گفت من مردی سرباز هستم و با تاخیر در کار و هم از ابراز احساسات نفرت دارم و لذا حکم میکنم که همین حالا بوسیله یک تخت‌روان تو را از طبس خارج کنند و اگر کسی از خویشاوندان تو بخواهد با تو مسافرت کند من موافقت می‌نمایم مشروط بر اینکه او دیگر به مصر مراجعت ننماید و نزد تو بماند و حتی پس از مرگ تو هم نباید به مصر برگردد زیرا میدانم که او هر که باشد در مجاورت تو تحت تاثیر حرفهای خطرناک تو قرار میگیرد و بعد از مراجعت به مصر افکار تو را انتشار میدهد و افکار خطرناک از مرض طاعون زودتر سرایت می‌نماید و اما در خصوص دوستان تو که گفتی از طبقات کم بضاعت هستند من میدانم که یکی از آنها غلامی است که سنگ آسیاب را میگرداند و دیگری نقاشی است دائم‌الخمر که عکس خدایان را تصویر می‌نماید و دو نفر دیگر هم از سیاهپوستان هستند و هر چهار نفر بجرم اینکه تحت تاثیر افکار تو قرار گرفته‌اند اینک بیک مسافرت طولانی رفته‌اند که مراجعت از آن امکان ندارد.

وقتی این حرف را از هورم‌هب شنیدم خود را لعنت کردم زیرا یک مرتبه دیگر افراد بی‌گناه فقط برای اینکه با من دوست بودند دچار بدبختی ابدی شدند و آنوقت بدون اینکه مقابل هورم‌هب رکوع نمایم خواستم بروم. هورم‌هب برای اینکه نشان بدهد که دیگر با من کاری و حرفی ندارد به تقلید فراعنه بزرگ و گذشته مصر گفت کلام فرعون تمام شد.

سربازان هورم‌هب مرا در یک تخت‌روان که پرده‌های آنرا آویخته بودند قرار دادند و در راه مشرق براه افتادیم و مدت بیست روز از جاده‌ای که هورم‌هب بسوی مشرق ساخته بود عبور نمودیم تا اینکه به بندری رسیدیم که از آنجا سفاین بطرف هندوستان میرفتند.

ولی چون بندر مذکور مسکون بود سربازان هورم‌هب در آنجا توقف نکردند و مرا از بندر دور نمودند و پس از سه روز به نقطه‌ای رسیدیم که در گذشته آنجا قریه‌ای وجود داشت ولی زارعین از آن قریه رفته بودند و کسی در آن دیده نمیشد.

در آنجا منطقه‌ای را برای سکونت من محدود کردند و در وسط منطقه مزبور خانه‌ای برایم ساختند و آنوقت دوره‌ای دیگر از زندگی من در آن خانه شروع شد.

من هرگز در خانه مزبور از حیث احتیاجات در مضیقه نبودم و هر چه از اغذیه و اشربه و پوشاک و وسائل نوشتن میخواستم برایم فراهم کردند.

من چند سال در آن خانه بسر بردم و چند کتاب راجع به طب نوشتم و بعد از خاتمه هر کتاب آنرا در یک صندوقچه قرار میدادم.

ولی این کتاب آخرین کتابی است که من نوشته‌ام و بهمین جهت آنرا اختصاص به شرح زندگی خود دادم و بعد از این کتاب اگر هم زنده بمانم دیگر چیزی نخواهم نوشت زیرا نور چشم من خیلی کم شده و دیگر دیدگان من حرکت قلم را روی پاپیروس نمی‌بینند.

من تصور میکنم که هرگاه در صدد نوشتن خاطرات زندگی خود بر نمیآمدم نمی‌توانستم از چند سال باین طرف بار زندگی را تحمل نمایم. من از اینجهت خاطرات خود را در این کتاب نوشتم تا اینکه بتوانم وقایع حیات را از روزی که خود را شناختم تا امروز بیاد بیاورم و نیز بدانم برای چه زندگی کردم.

ولی اکنون که نوشتن خاطرات من تمام شده نمیدانم که برای چه زندگی نمودم و منظور من از زیستن چه بود.

در جوانی میاندیشیدم که برای این زنده هستم که به پیری برسم و اینک که سالخورده شده‌ام حیرانم که آیا این چه آرزوئی بود که در جوانی داشتم و مگر به پیری رسیدن آرزوئی است که ارزش داشته باشد تا انسان برای آن زندگی کند.

هر روز من چشم بدریا می‌دوزم. گاهی عکس کوه‌های اطراف که سرخ رنگ است در دریا میافتد و آنرا سرخ جلوه میدهد و گاهی طوفان بر میخیزد و آبهای دریا سیاه میگردد و هنگام شب دریا را سفید می‌بینم.

در روزهائی که هوا طوفانی نیست رنگ دریا از سنگهای آبی رنگ بیشتر است لیکن من از مشاهده دریا خسته شده‌ام زیرا دریا بقدری بزرگ و وحشت‌آور میباشد که انسان نمیتواند تا آخر عمر خود را به تماشای آن مشغول کند.

آن قدر من روی زمین صحرا کنار دریای شرقی همجوار با عقرب‌ها و مارها نشسته‌ام که دیگر آنها از من نمی‌ترسند ولی میل بدوستی با آنها ندارم زیرا آنها اگر هم دوست شوند دوست جاهل یا دیوانه هستند و نیش خود را در بدن ما فرو خواهند کرد.

یکسال بعد از اینکه مرا از طبس تبعید کردند هنگامی که کاروان هندوستان از طبس حرکت نمود تا به ساحل دریای شرقی برسید موتی خدمتکار من که در طبس بود با کاروان آمد و بمن ملحق گردید.

موتی وقتی مرا دید دستها را روی زانو نهاد و رکوع کرد و بعد چون مشاهده نمود که صورت من لاغر شده و شکمم فرو رفته گریست.

گفتم موتی برای چه گریه میکنی؟

موتی گفت برای این گریه میکنم که در اینمدت چون تو کسی را نداشتی که برایت اغذیه لذیذ طبخ نماید لاغر شده‌ای.

گفتم موتی زندگی من بمرحله‌ای رسیده که فربهی و لاغری برایم بدون اهمیت است.

موتی گفت سینوهه آیا بارها بتو نگفتم که از طبیعت خود که تو را فریب میدهد بر حذر باش و جلوی زبان خود را نگاهدار من نمیدانم چرا مردها باید اینطور باشند که مانند سنگ حرف در آنها اثر نکند و با اینکه می‌بینند که هر کس سر را بدیوار بکوبد سرش خواهد شکست و خواهد مرد ولی باز سر را بدیوار میکوبند.

ولی تو سینوهه بمرحله‌ای از عمر رسیده‌ای که بعد از این باید عاقل شوی زیرا دیگر گرفتار اضطرابهای ناشی از عضوی کوچک که در سینه ما پنهان است و تمام بدبختی‌های جهان از آن میباشد نخواهی گردید.

گفتم موتی تو خطا کردی که از طبس خارج شدی و باین جا نزد من آمدی زیرا من مردی هستم مطرود و هر کس غیر از نگهبانان من که سربازان هورم‌هب هستند با من زندگی نماید تا پایان عمر نخواهد توانست به مصر مراجعت کند زیرا هورم‌هب نه فقط مانع از مراجعت من به مصر و طبس میشود بلکه نمیگذارد کسی که با من زندگی مینماید به مصر برگردد.

موتی گفت سینوهه من عقیده دارم که واقعه‌ای که برای تو پیش آمده خیلی به نفع تو میباشد برای اینکه فرعون هورم‌هب تو را به محلی خلوت فرستاده تا اینکه دوران پیری خود را در آن بگذرانی.

من هم از هیاهوی طبس و مزاحمت همسایگان به تنگ آمده‌ام زیرا دائم اثاث آشپزخانه را از من بعاریت میگیرند ولی پس نمی‌دهند و وقتی من بآنها یادآوری میکنم آنچه را برده‌اند پس بدهند بخشم در می‌آیند و میگویند مگر ما دزد هستیم که تصور کردی که دیگ و تابه تو را نخواهیم داد.

من در طبس مجبورم که روزی دو مرتبه مقابل خانه را جارو بزنم و باز هم مقابل خانه تمیز نیست زیرا همسایگان پیوسته خاکروبه خانه را در کوچه میریزند و هر چه من فریاد میزنم که این کار را نکنید نمی‌پذیرند.

دیگر اینکه در طبس خانه ما کوچک بود و ما نمیتوانستیم در آن جا سبزی بکاریم در صورتیکه این جا برای کاشتن سبزی اراضی نامحدود داریم و من در این زمین‌ها سبزی و بخصوص کرفس که تو خیلی دوست میداری خواهم کاشت و این سربازهای تنبل و

بیکار را که فرعون برای نگهبانی تو گماشته مامور خواهم کرد سبزی بکارند و بروند در صحرا شکار و در دریا ماهی صید کنند گو اینکه من تصور نمیکنم که ماهیهای آب شور دریا مانند ماهیهای آب شیرین نیل شیرین باشد.
دیگر اینکه من قصد دارم که در اینجا مکانی را برای قبر خود انتخاب نمایم و یک قبر بسازم و بعد از مرگ در همین جا آرام بگیرم زیرا من که هرگز پای خود را از طبس بیرون نگذاشته‌ام بعد از این مسافرت فهمیدم که سفر بدترین چیزهاست و میل ندارم که بعد از مرگم مرا ناراحت کنند و برای دفن از این جا به طبس ببرند.
بدین ترتیب موتی در آنجا سکونت کرد و از آن پس عهده‌دار پرستار من گردید و من تصور میکنم که اگر توانستم در آخرین سنوات عمر خود آسوده زندگی نمایم و این کتاب را بنویسم برای این بود که موتی پیوسته از من پرستاری میکرد و نمیگذاشت که من از حیث وسائل زندگی نقصان داشته باشم. موتی از اینکه برای من کاری بوسیله نوشتن پیدا شده و مانع از این میگردد که من دچار خیالات شوم خوشوقت بود ولی میدانستم که در باطن نسبت به نوشته بی‌اعتنا میباشد و آن را بیفایده‌ترین چیزها میداند.
موتی برای من غذاهای لذیذ طبخ می‌کرد و طبق آنچه گفته بود سربازان را وادار نمود که زمین را شخم بزنند و بذر بکارند و آبیاری نمایند و بصحرا بروند و شکار کنند و از دریا ماهی بگیرند.
سربازان که مدت یکسال خورده و خوابیده بودند چون فهمیدند که بعد از این باید کار کنند به خشم در آمدند اما جرات نمیکردند که مقاومت نمایند زیرا موتی با زبان خود که تیزتر از شاخ گاو بود آنها را میآزرد و ناسزا میگفت و گاهی با حکایاتی که به سبک خویش بدون رعایت نزاکت نقل مینمود سربازان را می خنداند.
ولی رفته رفته سربازان که در گذشته از بیکاری کسل شده بودند چون دیدند که کاری را پیش گرفته اند که مفید نیز هست به شوق آمدند و شکار صحرا و صید دریا و سبزی‌های تازه اغذیه آنها را فراوان تر و متنوع تر کرد و موتی طرز طبخ غذاهای لذیذ را بآنها آموخت.
هر سال هنگامیکه کاروان هندوستان از طبس بکنار دریای شرقی میآمد کاپتا برای من چند بار الاغ اشیاء و هدایای مختلف و زر و سیم میفرستاد و تمام وقایع طبس را بوسیله کاتبین خود مینوشت و جهت من ارسال مینمود بطوری که من از وقایع طبس بی‌اطلاع نبودم و میدانستم که در آنجا چه میگذرد.
سربازانی که نگهبان من بودند طوری بزندگی در آن جا انس گرفتند و از وضع خود راضی شدند که گفتن حتی پس از مرگ من اگر بتوانند به طبس مراجعت نخواهند کرد زیرا زندگی آنها مقرون به سعادت است و هیچ اندوهی ندارند.
سربازان بوسیله هدایائی که من بآنها داده بودم گاو و گوسفند خریداری کردند و از راه پرورش دام دارای بضاعت شدند.
اکنون از نوشتن خسته شده‌ام چون چشم‌های من دیگر علائم خط را درست نمی‌بیند و وقتی بچه گربه‌های موتی بمن نزدیک میشوند و یکمرتبه روی زانوی من قرار میگیرند من حیرت می‌نمایم چرا آنها را ندیده بودم.
روح من از آن چه نقل کردم خسته شده و می‌فهمم که بدنم احتیاج به استراحت ابدی دارد.
من اکنون مردی نیک بخت نیستم ولی در این گوشه انزوا خود را بدبخت هم نمیدانم.
من خوشوقتم که پاپیروس و قلم وجود دارد چون اگر این دو نبود من نمیتوانستم بوسیله نوشتن این کتاب دوره کودکی خود را بیاد بیاورم و در عالم تصور مرتبه‌ای دیگر باتفاق مینا از جاده‌های بابل بگذرم و وجود مهربان مریت را در حالیکه در اطراف من میگردد حس نمایم و بر بدبختی کسانی که در طبس گرسنه مانده بودند گریه کنم و گندم خود را بگرسنگان بدهم.
من میدانم که بعد از مرگ من نگهبانان بر حسب امر هورم‌هب تمام نوشته‌های مرا از بین خواهند برد و این خانه را ویران خواهند کرد که مبادا من چیزی روی دیوارها نوشته باشم.
ولی موتی برای پانزده جزوه این کتاب پانزده محفظه محکم از الیاف نخل بافته و من هر جزوه را در یکی از این محفظه ها خواهم نهاد و سپس هر پانزده جزوه را در یک صندوقچه نقره جا خواهم داد و آن صندوقچه را در یک جعبه چوبی از چوب محکم درخت سدر که از خارج به مصر آورده میشود میگذارم و بالاخره جعبه چوبی را در یک صندوق مسین قرار میدهم و موتی بعد از مرگ

من باید آن صندوق را در قبرم جا بدهد و وی مرا مطمئن کرده که نگهبانان را فریب خواهد داد و صندوق را در قبـر مـن خواهـد نهاد.

من چون انسان هستم در هر انسان که قبل از من در این جهان میزیسته زنده بودم و در هر انسان که پس از من باین جهان بیاید زنده خواهم بود.

من چون انسان هستم بعد از این در خنده‌ها و گریه‌ها و در خوشیها و ناخوشیها و در نیک‌بختیها و بدبختیها و در نیک فطرتی‌ها و زشت‌خوئیها و در ضعف و نیروی انسانهای آینده زنده خواهم بود.

آن انسان که هزارها سال بعد از این بوجود می‌آید غیر از من نیست زیرا وی هم مثل من نفس میکشد و غذا میخورد و میخندد و میگرید و مرتکب جنایت می‌شود و احسان میکند و حرص دارد و فریب یک یا چند زن را میخورد و از بوی خوش لـذت میبـرد و صدای موسیقی او را بوجد در میآورد و روزها و هفته‌ها و شاید سالها در اندوه فرو میرود و از دوسـتان خیانـت مـی‌بینـد و خـود بدوستان خیانت میکند و مال خویش را بوسیله بخشش یا بازی طاس تلف می‌نماید و چون من ورشکسته می‌شود و در آخر عمـر در گوشه عزلت یا بین افراد خانواده میمیرد.

بهمین جهت من متاسف نیستم که این کتاب از بین برود زیرا بفرض اینکه این کتاب معدوم شود من در انـسانهای آینـده زنـده خواهم بود.

این است آخرین کلام سینوهه مصری که در تمام عمر حس میکرد که تنها می‌باشد.

پایان کتاب سینوهه پزشک فرعون

متن کامل مقدمه کتاب سینوهه پزشک فرعون از صـفحه آینـده بنظر خوانندگان میرسد.

هنگامی که شروع به ترجمه کتاب سینوهه پزشک مخصوص فرعون کردیم مقدمه کتاب را باختصار ترجمه نمـودیم تـا خواننـده تصور نکند که یک کتاب اخلاقی یا کتابی مربوط به فولکلور را میخواند اما بخوانندگان اطمینان میدهیم که از متن اصـلی کتـاب حتی یک کلمه ساقط نشده و کتاب سینوهه نه فقط جمله به جمله بلکه کلمه به کلمه ترجمه گردیده است.

اکنون که کتاب باتمام رسیده و خوانندگان بارزش این کتاب تاریخی و باستان شناسی پی برده‌اند ما متن کامل مقدمه کتـاب را از نظرشان میگذرانیم تا اینکه بیشتر به هویت نویسندگی (میکاوالتاری) پی ببرند.

مقدمه کامل کتاب پزشک مصری

من سینوهه پسر سن‌موت و زوجه او کیپا این کتاب را می‌نویسم.
من این کتاب را برای این تحریر نمی‌کنم که خدایان سرزمین مصر را مدح نمایم برای اینکه از خدایان به تنگ آمده‌ام.
من این کتاب را نمی‌نویسم تا فراعنه مصر را مورد مدح قرار بدهم برای اینکه از اعمال فراعنه مصر متاذی هستم.
من این کتاب را نمی‌نویسم تا بخدایان یا سلاطین مصر تملق بگویم.
آنچه مرا وادار به نوشتن این کتاب میکند ترس از آینده یا امیدواری بآتیه نیست.
من در مدت عمر خود آنقدر آزمایشهای تلخ تحصیل کرده بقدری گرفتار متاعب شده‌ام که دیگر از چیزهای موهوم و آینده نامعلوم بیم ندارم.
من از امیدواری نسبت به بقای نام و شهرت جاوید خسته شده‌ام همانگونه که از خدایان و پادشاهان هم به تنگ آمده‌ام.
من این کتاب را فقط برای خود می‌نویسم و از این حیث تصور میکنم که با تمام نویسندگان گذشته و نویسندگانی که در آینده خواهند آمد فرق دارم.
زیرا هرچه تا امروز از طرف نویسندگان گذشته نوشته شده یا برای خوش آمد خدایان بوده یا برای راضی کردن پادشاهان و انسانهای دیگر.
من فراعنه را هم جزو انسانها بشمار میآورم زیرا آنها فرقی با ما ندارند و هرگاه هزار مرتبه آنانرا جزو خدایان بشمار آورند باز پادشاهان مثل ما هستند و حب و بغض دارند و مثل ما امیدوار و ناامید می‌شوند.
گرچه آنها قدرت دارند که کینه خویش را تسکین بدهند و هنگامی که میترسند چاره‌ای برای رفع ترس بیندیشند ولی این قدرت آنها را از تحمل رنج مصون نمیکند و مثل ما درد می‌کشند و مانند سایر افراد بشر دچار اندوه میگردند.
تا امروز در جهان آنچه نوشته شده یا بر حسب امر سلاطین برشته تحریر در آمده یا برای تملق گفتن بخدایان یا برای فریب دادن مردم و القای حوادثی که اتفاق نیفتاده و قلب حقیقت و جعل وقایع موهوم.
خواسته‌اند بمردم القاء کنند که آنچه بچشم خود دیدند واقعیت نداشته و حوادث واقعی غیر از آن است که تصور می‌کردند.
خواسته‌اند بمردم بقبولانند در فلان حادثه سهم فلان مرد بزرگ بسیار ناچیز بوده و برعکس فلان مرد ناچیز در آن حادثه سهمی بزرگ داشته است.
من بجرئت می‌گویم زیرا یقین دارم که از روزی که بشر به جهان آمده تا امروز آنچه نوشته یا برای این بوده که خدایان را راضی کند یا برای راضی کردن افراد بشر نویسندگی نموده خواه افراد مزبور پادشاهان باشند یا افراد دیگر.
من تصور میکنم در آینده نیز همین طور خواهد بود و هر کس در آتیه قلم بدست بگیرد یا برای این است که بخدایان تملق بگوید یا سلاطین را راضی کند یا افراد بشر را خواه افراد مزبور یک ملت باشند یا یک جامعه و طبقه‌ای خاص از یک ملت.
من از اینجهت تصور میکنم که در آینده هم تمام نویسندگان برای راضی کردن خدایان و سلاطین و افراد بشر نویسندگی خواهند کرد که در این جهان هیچ چیز تازه بوجود نمیاید و همه چیز تجدید می‌شود و آنچه در گذشته وجود داشته باز بظهور میرسد.
انسان در زیر خورشید بطور کلی تغییر پذیر نیست و صد هزار سال دیگر انسانی که بوجود می‌آید همان انسان امروزی میباشد ولی شاید لباس و طرز آرایش موی سر و ریش و کلمات او تغییر کند.
فقط یک چیز انسان هرگز تغییر نخواهد کرد و آن هم حماقت اوست و صد هزار سال دیگر انسانی که بوجود میآید مانند انسان دوره ما و آنهائیکه قبل از مادر دوره اهرام میزیستند احمق خواهد بود و او را هم می‌توان با دروغ و وعده‌های بی‌اساس فریفت برای اینکه انسان جهت ادامه حیات محتاج دروغ و وعده‌های بی‌اساس است و فطرت او ایجاب میکند که همواره بدروغ بیش از راست و به وعده‌های بی‌اساس که هرگز جامه عمل نخواهد پوشید بیش از واقعیت ایمان داشته باشد.

تا جهان باقی است نوع بشر احمق خواهد بود و فریب دروغ و وعده‌های بی‌بنیان را خواهد خورد منتها در هر دوره به مقتضای زمان یکنوع دروغ باو خواهند گفت و با یک عنوان جدید وعده‌های بی‌اساس باو خواهند داد و او هم با شعف و امیدواری دروغ و مواعید موهوم را خواهد پذیرفت و اگر کسی درصدد بر آید که او را از اشتباه بیرون بیاورد و بگوید اینکه بتو میگویند دروغ است و قصد دارند که تو را فریب بدهند و بیا تا من حقیقت را بتو ارائه بدهم انسان به خشم در می‌آید و آن شخص را باتهام اینکه خائن و تبه‌کاری است بقتل میرساند.
ایمان بدروغ و وعده‌های موهوم و بشارت‌هائی که هرگز جامه عمل نخواهد پوشید طوری با سرشت بشر آمیخته شده که انسان افسانه را بر وقایع حقیقی ترجیح میدهد و همین که یک نقال زبان میگشاید و نقل میگوید مردم اطرافش را میگیرند و با اینکه بچشم خود می‌بینید که وی کنار کوچه روی خاک نشسته معهذا وقتی صحبت از کشف گنج میکند و بشارت میدهد که زر و سیم عاید مستمعین خواهد شد همه باور مینمایند.
ولی من سینوهه نویسنده این کتاب از دروغ آنهم در این مرحله پیری نفرت دارم و در این کتاب دروغ نمی‌نویسم.
شاید اگر جوان بودم و این کتاب را در جوانی مینوشتم من نیز مثل نویسندگان دیگر دروغ میگفتم و چیزی تحریر میکردم که مورد پسند خدایان یا سلاطین یا سایر افراد بشر باشد.
ولی در این دوره پیری که از خدایان و پادشاهان و سایر افراد بشر مایوس شده‌ام دروغگوئی نه مورد تمایل من است و نه مورد لزوم.
چون من این کتاب را برای دیگران نمی‌نویسم و قصد ندارم که کسی را راضی کنم لاجرم این کتاب را برای خود برشته تحریر در میآورم.
آنچه من در این کتاب می‌نویسم چیزهائی است که به چشم خود دیدم یا میدانم که واقعیت دارد ولو آنکه بچشم ندیده باشم و از این حیث من با نویسندگانی که قبل از من بودند یا بعد از من خواهند آمد فرق دارم زیرا گذشتگان و آیندگان (چون در جهان همه چیز تکرار میشود) پیوسته آنچه را که با دو چشم دیدند و خواهند دید نمی‌نویسند و گاهی واقعیت را زیر پا میگذارند و چیزهائی مینویسند که کمک بشهرت آنها بنماید.
آن کس که چیزی می‌نویسد یا نوشته خود را روی سنگ نقر می‌نماید امیدوار است که آیندگان نوشته او را بخوانند و بر او آفرین بگویند و اعمال برجسته‌اش را تجلیل کنند.
ولی در کلامی که من برشته تحریر در میآورم چیزی وجود ندارد که سبب آفرین شود و کارهائیکه من انجام داده‌ام در خور تقدیر نیست و من یک مرد خردمند نمی‌باشم تا اینکه آیندگان از من پند بگیرند و اطفال در مدرسه هرگز جمله‌هائی را که من گفته‌ام روی الواح خاک‌رست نخواهند نوشت تا اینکه مشق خط بکنند و از روی آنها نوشتن را بخوبی فرا بگیرند و مردان بالغ هنگام صحبت کردن برای اینکه خود و اطلاعات خود را برخ دیگران بکشند جملات مرا تکرار نخواهند نمود زیرا من هیچ امیدوار نیستم که کسی کتاب مرا بخواند و نام مرا بخاطر بیاورد.
بفرض اینکه من مردی خردمند بودم و رای صائب میداشتم و این امیدواری وجود داشت که آیندگان کتاب مرا بخوانند باز خرد و تدبیر من برای نسلهای آینده بدون فایده بود زیرا انسان از شنیدن پند و خواندن کتب خردمندان اصلاح نمی‌شود.
چه انسان بقدری شرور و بیرحم و موذی است که تمساح رود نیل نسبت بوی رحیم و کم‌آزار می‌باشد و قلب او که سخت‌تر از سنگ است هرگز نرم نمی‌شود و محال است که روزی غرور و خودپسندی او از بین برود یک انسان را با لباس در رود نیل بینداز که شاید زیر آب رفتن او را تغییر بدهد و بعد ویرا از رودخانه خارج کن و به محض اینکه لباسش خشک شد همانست که بود.
یک انسان را دچار بزرگترین و شدیدترین بدبختی‌ها بکن که شاید اصلاح شود و به محض اینکه بدبختی او از بین رفت و خود را مرفه و سعادتمند دید مبدل بهمان میشود که بوده است.

من در مدت عمر خود تحولات و انقلابات متعدد دیدم و هر دفعه فکر میکردم که بعد از تحول و انقلاب انسان تغییر خواهد کرد ولی دیدم که هیچ تغییر در او بوجود نیامد بنابراین چگونه میتوان امیدوار بود که خواندن یک کتاب سبب تغییر و اصلاح نوع بشر شود.

کسانی هستند که میگویند آنچه امروز اتفاق میافتد بدون سابقه میباشد و هرگز در جهان روی نداده ولی این گفته ناشی از سطحی بودن اشخاص و بی‌تجربگی آنهاست چون هر واقعه که در جهان اتفاق بیفتد سابقه دارد.

من که سینوهه نام دارم بچشم خود دیدم که در کوچه پسری پدر خود را بقتل رسانید زیرا پسر علامت صلیب بر سینه نصب کرده بود و پدر علامت شاخ داشت.

من دیدم که غلامان و کارگران علیه اغنیاء و اشراف قیام کردند و دیدم که خدایان بجنگ یکدیگر برخاستند.

من بچشم خود مشاهده کردم مردی که پیوسته شراب گرانبها در پیمانه زر می‌نوشید هنگام تنگدستی کنار رود نیل خود را سیراب مینمود. من مشاهده کردم آنهائی که زر در ترازو می‌کشیدند در چهارراه گدائی مینمودند و زنهای همین اشخاص خود را برای یک قطعه مس به سیاهپوستان میفروختند که بتوانند برای فرزندان خود نان تهیه نمایند و اینها که دیدم قبل از من هم روی داده بود و پس از من نیز اتفاق خواهد افتاد.

در دوره من مردم از وقایع گذشته عبرت و پند نگرفتند و در این صورت چگونه میتوان گفت که آیندگان از وقایع دوره من که در این کتاب میخوانند عبرت خواهند گرفت.

در دوره من مردم از وقایع گذشته عبرت و پند نگرفتند و در این صورت چگونه میتوان گفت که آیندگان از وقایع دوره من که در این کتاب میخوانند عبرت خواهند گرفت.

همانطور که تا امروز انسان تغییر نکرده در آینده هم تغییر نخواهند کرد.

این است که من این کتاب را برای این نمی‌نویسم که کسی اندرز بخواند و از گذشته پند بگیرد.

من این کتاب را برای خود مینویسم زیرا دانائی مرا رنج میدهد و مثل یک تیزآب قلب مرا میخورد و من مجبورم که آنچه میدانم بنویسم تا اینکه از رنج من کاسته شود.

من این کتاب را در سومین سال سکونت خود در نقطه‌ای واقع در ساحل دریای شرقی که محل تبعید من است شروع کردم و آنجا منطقه‌ایست که کشتی‌هائی که بهندوستان میروند از آنجا حرکت میکنند و در اطراف محل سکونت من کوه‌های سرخ رنگ وجود دارد و در گذشته سلاطین مصر برای ساختن مجسمه‌های خود از سنگ کوه‌های مزبور استفاده میکردند.

من از این جهت این کتاب را می‌نویسم که دیگر شراب در کام من طعم ندارد و نسبت به تفریح با زنها تمایلی در خود احساس نمی‌کنم و مشاهده ماهی‌ها در برکه‌ها و دیدن گل‌ها در باغ بمن لذت نمی‌بخشد و در شبهای سرد زمستان یک دختر جوان سیاهپوست کنار من میخوابد و بستر مرا گرم می‌کند ولی حضور او در بسترم مرا خوشوقت نمی‌نماید.

مدتی است که خوانندگان آواز را جواب گفته‌ام چون نه از آواز آنها لذت میبرم نه از نغمه نوازندگان و برعکس صدای موسیقی و آهنگ آواز مرا ناراحت می‌نماید.

دیگر زر و سیم و گوهر و پیمانه‌های طلا و عنبر و عاج و چوب آبنوس در نظرم جلوه ندارد.

با اینکه در تبعیدگاه زندگی میکنم همه اینها را که گفتم دارم زیرا آنچه داشتم از من نگرفتند و از طبس پایتخت مصر مردی که در گذشته غلام من بود و اینک خیلی توانگر است برای من بسی چیزهای گرانبها فرستاد.

هنوز غلامانم از ضربات عصای من می‌ترسند و سربازانی که مستحفظ من می‌باشند وقتی مرا می‌بینند دستها را روی زانو میگذارند و رکوع میکنند.

ولی حدود منطقه‌ای که من می‌توانم در آن گردش کنم محدود است و هیچ کشتی نمی‌تواند از راه دریا بساحلی که من در آن زندگی مینمایم نزدیک شود. و چون همه چیز از نظرم افتاده و دیگر نخواهم توانست به مصر برگردم و اراضی سیاه را زیر پای خود احساس کنم و بوی شبهای بهار طبس به مشام من نخواهد رسید این کتاب را می‌نویسم.

امروز من در اینجا مردی منزوی هستم ولی در گذشته نام من در کتاب طلائی فرعون ثبت شده بود و در کاخ زرین که از کاخ‌های سلطنتی مصر است در کوشکی واقع در طرف راست مسکن فرعون سکونت داشتم.
در آن موقع گفتار من بیش از گفته برجسته‌ترین مردان مصر ارزش داشت و اشراف برای من هدایا میفرستادند و طوق زرین از گردنم آویخته بود.
من در آنوقت هرچه را که یک نفر ممکن است آرزو کند داشتم ولی چیزی میخواستم که هیچ انسان نمی‌تواند بدست بیاورد و آن حقیقت بود یعنی حقیقت آزادی و مساوات و دادگستری.
بهمین جهت امروز در این نقطه دور افتاده کنار دریای شرقی زندگی میکنم زیرا در ششمین سال سلطنت هورم‌هب فرعون مصر مرا بجرم خواستن آزادی و مساوات و عدالت از مصر تبعید کردند و هورم‌هب امر کرد که اگر بخواهم به مصر برگردم مرا مثل یک سگ دیوانه بقتل برسانند و هرگاه قدمهای من بخاک مصر برسد مرا مثل یک وزغ با یک لگد روی سنگها و خاکهای مصر له کنند و مستحفظینی که از طرف فرعون مصر در اینجا گماشته شده‌اند مامورند که نگذارند من از حدودی که برای گردشم تعیین شده است تجاوز نمایم.
در صورتی که فرعون روزی دوست من بود و من تصور میکنم که در آن موقع وی بمن احتیاج داشت و من خدماتی برایش انجام دادم.
ولی از مردی چون هورم‌هب فرعون مصر که از نژادی پست میباشد و اصالت ندارد نباید جز این انتظار داشت و این مرد بعد از اینکه به سلطنت رسید اسامی سلاطین گذشته مصر را از روی ابنیه و معابد محو کرد و بجای آنها اسامی پدر و مادر و اجداد خود را نوشت روزی که او در معبد تاج بر سر میگذاشت من حضور داشتم و دیدم که تاج سرخ و سفید مصر را بر سر نهاد و شش سال بعد از تاجگذاری مرا تبعید کرد و این هم دلیلی دیگر است که من خوب میدانم وی در چه تاریخ فرعون مصر شد معهذا کاتبان خود را واداشت که دوره سلطنت او را طولانی کنند و اینطور بنویسند که وی هنگامی که مرا تبعید کرد سی و دو سال از دوره سلطنتش میگذشت.
من این را بچشم خود دیدم و او وقتی مرا تبعید کرد آنقدر مغرور و قوی بود که اهمیت نمی‌داد که تاریخ تبعید من در جائی ثبت شود لیکن میخواهم بگویم که چون هورم‌هب تاریخ سلطنت خود را قلب کرد کسانی که در آینده تاریخ سلطنت او را بخوانند تصور مینمایند که وقتی من تبعید شدم سی و دو سال از سلطنت او میگذشت در صورتیکه بیش از شش سال نگذشته بود.
چون آن مرد تاریخ سلطنت خود را از روزی حساب کرد که در جوانی در حالیکه یک قوش مقابل او پرواز مینمود وارد طبس شد.
چنین است تاریخی که یک پادشاه مصر برای خود مینویسد و در اینصورت آیا میتوان بتواریخی که برای سلاطین گذشته نوشته شده اعتماد نمود؟
در جوانی گوئی کور بودم و حقیقت را نمیدیدم و بهمین جهت از مردی که برای حقیقت زنده بود نفرت داشتم چون میدیدم که حقیقت او در سرزمین مصر وحشت و هرج و مرج بوجود آورده است.
او میخواست با خدای خود یعنی حقیقت زندگی کند و من قدر وی را ندانستم و برای محو آن مرد اقدام کردم و امروز باید کیفر عمل خود را ببینم زیرا من هم میخواهم با حقیقت زندگی کنم ولی نمیتوانم.
حقیقت مثل یک کارد برنده و یک زخم غیر قابل علاج است و بهمین جهت همه در جوانی از حقیقت میگریزند و عده‌ای خود را مشغول به باده‌گساری و تفریح با زنها میکنند و جمعی با کمال کوشش در صدد جمع‌آوری مال بر می‌آیند تا اینکه حقیقت را فراموش نمایند و عده‌ای بوسیله قمار خود را سرگرم می‌نمایند و شنیدن آواز و نغمه‌های موسیقی هم برای فرار از حقیقت است.
تا جوانی باقی است ثروت و قدرت مانع از این است که انسان حقیقت را ادارک کند ولی وقتی ژیر شد حقیقت مانند یک زوبین از جائی که نمیداند کجاست می‌آید و در بدنش فرو میرودد و او را سوراخ می‌نماید و آن وقت هیچ چیز در نظر انسان جلوه ندارد و از همه چیز متنفر میشود برای اینکه می‌بیند همه چیز بازیچه و دروغ و تزویر است آنوقت در جهان بین همنوع خویش خود را تنها می‌بیند و نه افراد بشر میتوانند کمکی باو بکنند و نه خدایان.

من سینوهه که این علامات را روی پاپیروس نقش میکنم اعتراف مینمایم که قسمتی از اعمال من بسیار زشت بوده و من حتی مرتکب تبه‌کاریها شدم برای اینکه تصور میکردم آن تبه‌کاریها مشروع و لازم است ولی این را هم میدانم که اگر بر حسب اتفاق این کلمات در آینده از طرف کسی خوانده شد وی از زندگی من درس نخواهد آموخت و پند نخواهد گرفت.
دیگران وقتی مرتکب گناه میشوند به معبد آمون میروند و آب مقدس آمون را روی خود میریزند و با این عمل تصور می‌نمایند که از گناه پاک شده‌اند.
ولی من که در این آخر عمر به خدایان عقیده ندارم برای اینکه میدانم که آنها نیز مثل افراد بشر اهل دروغ و نیرنگ و تزویر هستند بوسیله آب مقدس آمون خود را مطهر نمی‌نمایم و میدانم که هیچ قدرتی قادر نیست که یک تبه‌کار را بی‌گناه کند برای اینک هیچ قدرتی قادر نمی‌باشد که قلب یک نفر را تغییر بدهد و مردی که مرتکب گناه می‌شود در قلب خود خویش را تبه‌کار می‌بیند.
ولی میاندیشم که اگر اعمال خود را بنویسم از فشاری که بر من وارد می‌آید کاسته می‌شود.
دیگران بدروغ مناظر اعمال نیک خود را بر دیوارهای قبر خویش نقش می‌کنند تا اینکه در دنیای مغرب اوزیریس را فریب بدهند و اعمال مزبور را در ترازوی وی بگذارند تا اینکه کفه اعمال نیکو سنگین شود.
من قصد فریب کسی را ندارم و ترازوی من این پاپیروس است و شاهین ترازو این قلم می‌باشد که در دست من است و اینک علائمی را روی پاپیروس نقش می‌کند.
ولی شاید من قصد دارم خود را فریب بدهم پناه بر خدایان... که انسان آن قدر دروغگو و محیل آفریده شده که بدون اینکه خود بداند خویش را نیز فریب میدهد.
اگر هم چنین باشد باری نوشتن این کتاب برای من مانند تریاک است و سبب تسکین می‌شود. تریاک درد را تسکین میدهد ولی قطع ماده نمی‌کند و مرض را از بین نمیبرد و این کتاب هم مرا تسکین خواهد داد اما نخواهد توانست که اعمال زشت مرا زائل و مرا تطهیر کند.
قبل از اینکه شروع به نوشتن کتاب کنم میخواهم قلب خود را آزاد بگذارم که قدری بنالد زیرا قلب من قلب یک مرد مهجور و مطرود است و احتیاج به نالیدن دارد.
قلب من در آرزوی هوای مصر و نیل و طبس مینالد زیرا کسی که یک مرتبه آب شط نیل را نوشید پیوسته آرزوی نوشیدن آن آب را دارد و هیچ آب دیگر عطش او را رفع نمی‌کند.
کسی که در طبس چشم به جهان گشوده آرزو دارد که طبس را ببیند زیرا در جهان شهری مانند طبس وجود ندارد.
کسی که در یک کوچه طبس بزرگ شده اگر بعد منتقل به یک کاخ شود که با چوب سدر آن را ساخته باشد باز در آرزوی آن کوچه است تا اینکه بتواند رایحه سوختن تپاله گاو را در اجاق‌هائی که مقابل خانه‌ها بوجود میآورند و روی آنها ماهی سرخ مینمایند استشمام کند.
اگر من می‌توانستم یک مرتبه دیگر روی زمین سیاه سواحل نیل گام بردارم حاضر بودم که پیمانه طلای شراب خود را با یک لیوان سفالین زارعین مصر تعویض کنم و این جامه کتان را که در بر دارم دور بیندازم و لنگ غلامان را بر کمر ببندم.
اگر من میتوانستم یک مرتبه دیگر صدای وزش باد را از وسط نیزارهای ساحل نیل بشنوم و پرواز چلچله‌ها را روی آب نیل ببینم همه دارائی خود را برای مرتبه دیگر به فقرا می‌بخشیدم.
چرا من یک پرستو نیستم تا بدون اینکه مستحفظین بتوانند ممانعت کنند از این جا پرواز نمایم و بسرزمین مصر بروم و در آن جا روی یکی از ستون‌های مرتفع معبد آمون در حالیکه قبه طلائی شاخص‌ها در نور آفتاب پرتو افشانی می‌کنند لانه بسازم و بوی بخور معبد و خون قربانیان عبادتگان را استشمام کنم.

چرا یک پرنده نیستم تا از بالای بام معبد آمون به تماشای اطراف مشغول شوم و ببینم چگونه گاوها ارابه‌های سنگین را در کوچه‌های طبس می‌کشند و افزارمندان در دکانهای خود مشغول کوزه ساختن و حصیر بافتن و نان پختن هستند و میوه فروشان با آهنگی خوش میوه‌های خود را به عابرین عرضه میدارند.

اوه... ای آفتاب درخشنده دوره جوانی... ای دیوانگی‌های لذت‌بخش دوران شباب... کجا هستید و چرا مرا ترک کرده‌اید؟

امروز من نانی از مغز گندم می‌خورم و می‌توانم هر لقمه نان را در یک کاسه پر از عسل فرو ببرم ولی این نان در دهان من تلخ است و لذت نان خشک دوره جوانی را که پر از سبوس بود نمی‌دهد.

ای سالهای گذشته که رفته‌اید توقف کنید... و برگردید... ای آمون (یعنی خورشید – مترجم) که پیوسته در آسمان از مشرق بطرف مغرب حرکت میکنی یکمرتبه از غرب بسوی شرق حرکت کن تا من جوانی از دست رفته را بازیابم. ای رعشه‌های دوره جوانی که در آغوش مینا و مریت بر من مستولی می‌شدید کجا هستید و چرا من دیگر این رعشه‌های لذت‌بخش را در آغوش هیچ زن در خود احساس نمی‌کنم ای قلم نئین که در دست من هستی و روی پاپیروس حرکت میکنی اینک که خدایان نمیتوانند دوران کودکی و جوانی مرا برگردانند تو با نوشتن خاطرات گذشته دوره طفولیت، رعشه‌های لذت‌بخش دوره جوانی‌ام را بمن بازگردان تا سینوهه که امروز از بدبخت‌ترین زارعین سرزمین سیاه بدبخت‌تر است با گذشته مشغول شود و غم موجود را فراموش نماید.

****

مردی که من تصور میکردم پدرم می‌باشد موسوم به سن‌موت طبیب بود و در محله فقرای طبس میزیست و افراد بی‌بضاعت را معالجه میکرد.

زنی باسم کیپا که من او را مادر خود میدانستم زوجه وی بشمار می‌آمد.

این دو نفر با اینکه پیر شدند فرزند نداشتند و بهمین جهت در دوره کهولت خود مرا به فرزندی پذیرفتند.

سن‌موت و کیپا چون ساده بودند گفتند که مرا خدایان برای آنها فرستاده‌اند و پیش‌بینی نمیکردند که من چقدر باعث بدبختی آنها خواهم شد.

کیپا که افسانه‌ها را دوست میداشت مرا بنام قهرمان یکی از افسانه‌ها باسم سینوهه خواند و سینوهه مردی بود که بنا بر روایت یکروز در خیمه فرعون یک راز وحشت‌آور شنید و از بیم آنکه کشته شود گریخت و سالها در کشورهای بیگانه بسر برد و ماجراهای خطرناک برایش پیش آمد که از همه سالم جست.

کیپا هم که زنی ساده بود تصور میکرد که من نیز از حوادث خطرناک جان بسلامت برده باو رسیده‌ام و اگر اسم سینوهه را روی من بگذارد در آینده هم میتوانم از گزند حوادث مصون بمانم.

ولی کاهنان خدای آمون میگویند که اسم در سرنوشت انسان اثری زیاد دارد و شاید بهمین جهت من گرفتار ماجراها و مخاطرات شدم و مدتی در کشورهای بیگانه بسر بردم و شاید چون موسوم به سینوهه بودم برازهای خطرناک یعنی راز پادشاهان و زنهای آنان که سبب مرگ میشود پی بردم و بالاخره این نام مرا مردی مطرود کرد و دچار تبعید گردیدم.

من فکر نمیکنم که چون کیپا نامادری من مرا بنام سینوهه خواند من در دوران عمر گرفتار ناملایمات و ماجراهای زیاد شدم.

اگر نام من کپرو یا کفرن یا موسی میبود باز سرنوشت من همان میشد ولی نمیتوان انکار کرد که سینوهه مردود و مطرود گردید لیکن مردی باسم هورم‌هب یعنی پسر شاهین به سلطنت رسید و تاج پادشاهی مصر را بر سر نهاد. (در زبان فارس باید گفت جوجه شاهین نه پسر شاهین ولی ما برای رعایت امانت در ترجمه این تعبیر ناصواب را بکار بردیم – مترجم).

این است که گاهی از اوقات حوادث زندگی یک نفر طوری با نام او جور در می‌آید که مردم فکر میکنند که اسم در سرنوشت انسان اثر دارد.

پاره‌ای از اشخاص برای اینکه هنگام بدبختی خود را تسلی بدهند میگویند که ما مقهور نام خود شده‌ایم و در موقع نیک‌بختی بر خود میبالند که از نخست نامشان آنها را برای سعادت بوجود آورده بود.

من در زمان سلطنت فرعون آمن‌هوتپ سوم قدم بجهان گذاشتم و در همان سال شخصی متولد شد که بعد نام چهارم آمون‌هوتپ و آنگاه اخناتون را روی خود گذاشت ولی امروز کسی این نام را بر زبان نمی‌آورد. بـرای اینکـه یـک اسـم ملعـون اسـت چـون آمن‌هوتپ چهارم میخواست برای حقیقت زندگی نماید.

وقتی او متولد شد در کاخ سلطنتی مصر شادمانی حکمفرما بود و فرعون بشکرانه این واقعه در معبد آمون قربانی کرد و ملت مصر هم شادمانی نمود زیرا نمیدانست که در دوره سلطنت اخناتون چقدر دچار بدبختی خواهد شد.

تی‌ئی زوجه فرعون که مدت بیست و دو سال زن او بود و در تمام معابد نامش را کنار اسم فرعـون نوشـته بودنـد تـا آن تـاریخ نتوانست پسری به شوهر خود بدهد.

این است که بعد از تولد آن پسر فرعون بسیار خوشوقت شد و به محض اینکه کاهنان آن پسر را ختنـه کردنـد وی را ولیعهـد و جانشین خود نامید.

آن پسر در فصل بهار و هنگامی که زارعین مصر مبادرت به کشت میکنند متولد گردید و من در فصل پائیز قبل موقعی کـه شـط نیل طغیان مینماید قدم بجهان گذاشتم.

لیکن از تاریخ دقیق تولد خود بی‌اطلاع هستم زیرا وقتی نامادری‌ام کیپا مرا دید من درون یک سبد که خلل و فرج آن را بوسـیله رزین مسدود کرده بودند روی آب نیل قرار داشتم و جریان آب آن سبد را کنار رودخانه آورده وسط نیزار نزدیک خانه کیپا قـرار داده بود.

چلچله‌ها بالای من پرواز میکردند ولی صدائی از من بر نمی‌خاست بطوری که مادرم تصور کرد که من مرده‌ام ولی وقتی دست روی صورتم نهاد دریافت که زنده میباشم و مرا بخانه برد و کنار اجاق قرار داد که گرم شوم و با دهان خود در دهان من دمید تا اینکـه گریه کردم.

بعد ناپدری‌ام سن‌موت که رفته بود بیماران فقیر را معالجه کند با دو مرغابی و یک پیمانه آرد که بابت حق‌العلاج بوی داده بودنـد بخانه مراجعت نمود و صدای مرا شنید و تصور کرد که کیپا یک بچه گربه بخانه آودره و خواست بوی پرخاش کند.

ولی مادرم گفت این گربه نیست بلکه طفلی است و تو باید خوشوقت باشی زیرا خدایان بما یک پسر دادند.

پدرم متغیر شد و نامادری‌ام را بنام بوم خواند لیکن او مرا به شوهرش نشان داد و وقتی چشم سن‌موت بچشمها و بینی و دهـان و دستهای کوچک من افتاد بترحم در آمد و حاضر شد که مرا به فرزندی بپذیرد.

بعد آن زن و شوهر به همسایه‌ها گفتند که مرا کیپا زائیده است و من نمیدانم که آیا این دعوی را همسایگان باور کردند یا نه؟

نامادری‌ام که من او را مادر حقیقی خود میدانستم مرا در گاهواره‌ای نهاد که سبدی را که روی آب نیل زورق من بود بالای سـقف گاهواره قرار داد ناپدری‌ام که من او را پدر واقعی خود میدانستم بهترین ظرف مسین موجود در خانه را به معبد برد تا اینکـه بـه کاهنان هدیه بدهد و آنها نام مرا بعنوان اینکه پسر سن‌موت و کیپا هستم جزو زندگان ثبت کنند و چنین کردند.

بعد از اینکه نام من در شمار زندگان ثبت شد پدرم که خود پزشک بود مرا ختنه کرد زیرا از کارد کثیف کاهنان میترسـید و بـیم داشت که کارد آنها تولید جراحت نماید.

من فکر میکنم که او برای رعایت صرفه‌جوئی هم اینکار را کرد زیرا چون پزشک فقراء بود و در آمد زیاد نداشت نمیتوانسـت کـه برای ختنه من نیز هدیه‌ای دیگر به کاهنان بدهد.

معلوم است که من در آن موقع نمیتوانستم این وقایع را ببینم و بشنوم و وقتی که قدری رشد کردم زن و مردی که یقین داشـتم پدر و مادرم هستند این نکات را بمن گفتند ولی تصور نمی‌نمایم که دروغ گفته باشند چون از دروغ بیم داشتند.

پس از اینکه من قدم بمرحله عنفوان شباب گذاشتم و موهای دوره کودکی مرا کوتاه کردند حقیقت را بمن گفتند و اظهار کـردن که من فرزند واقعی آنها نیستم لیکن مرا بفرزندی خود قبول کرده‌اند.

آنها چون از خدایان می‌ترسیدند نخواستند که من از وضع واقعی خود بی‌اطلاع بمانم و سکوت خود را چون دروغ گفتن بخدایان می‌دانستند.

من هرگز ندانستم از کجا آمده‌ام و پدر و مادر واقعی من که هستند مگر بعد از اینکه قدم به مرحله عقل گذاشتم و از روی بعضی از قرائن که در این سرگذشت ذکر شد حدس زدم که پدر و مادر من که هستند ولی این حدس هر قدر قوی باشد باز یک حدس است.
آنچه برای من محقق میباشد این است که من یگانه طفلی نبودم که درون یک سبد که خلل و فرج آن را با رزین مسدد کرده بودند روی شط نیل از قسمت علیای رودخانه بطرف قسمت سفلی روان شدم.
شهر طبس در آن موقع دارای معابد و کاخ‌های بزرگ بود و اطراف آنها کلبه‌های فقرا دیده میشد و در دوره سلطنت فراعنه چند کشور به مصر منضم شد و مصر یکی از کشورهای ثروتمند جهان گردید.
چون کشورهای دیگر ضمیمه مصر شد عده‌ای زیاد از سکنه کشورهای مزبور به طبس آمدند و در آن جا کاخ یا خانه ساختند و برای پرستش خدایان خود معبد بنا کردند و دسته‌ای از سکنه کشورهای خارجی هم که بضاعت نداشتند در کلبه زندگی مینمودند.
خارجیان بعد از سکونت در طبس رسوم و عقاید خود را هم در آن جا رواج دادند و گرچه عقاید آنها در تمام مردم مصر اثر نکرد ولی در عده‌ای موثر واقع شد و یکی از رسوم مزبور این بود که فقرا که نمی‌توانستند از عهده نگاه‌داری اطفال خود برآیند آنها را در سبدی می‌نهادند و روی نیل رها میکردند و برخی از زنهای توانگر هم که شوهرانشان در سفر بودند ثمر عشق‌بازی‌های نامشروع خود را به شط نیل می‌سپردند.
شاید من فرزند زوجه یکی از ملاحان بودم که در غیاب شوهر خود با یک سوداگر سریانی هم‌آغوش شد و من بوجود آمدم و بهمین جهت بعد از تولد مرا ختنه نکردند و بآب نیل سپردند چون اگر پدرم مصری بود راضی نمی‌شد که من ختنه نشوم.
بعد از اینکه من قدم به مرحله اول جوانی نهادم و موی طفولیت مرا بریدند کیپا موی مزبور و اولین کفش کودکی مرا در یک جعبه چوبی نهاد و آنگاه سبدی را که روی نیل زورق من بود بالای اجاق آویخت آن سبد بر اثر دود اجاق زرد رنگ شد و بعضی از جگن‌های آن شکست ولی من هر دفعه که بیاد می‌آوردم که با آن سبد از نیل گذشته‌ام آن را مینگریستم و میدیدم که الیافی که جگن‌ها را با آن بهم متصل کرده‌اند دارای گره‌هائی موسوم به گره چلچله‌بازان است.
من از پدر و مادر حقیقی و مجهول خود غیر از آن سبد یادگاری نداشتم و مشاهده سبد مزبور و اینکه آن سبد به پدر یا مادرم تعلق داشته اولین جراحت را در قلب من بوجود آورد.
همانطور که پرنده بعد از مدتی مهاجرت بسوی لانه قدیم خود بر میگردد انسان وقتی پیر میشود میل میکند که دوران کودکی خود را بیاد بیاورد.
من وقتی به حافظه خود مراجعه میکنم می‌بینم که دوره کودکی من دارای درخشندگی زیاد بود و مثل این که در آن دوره همه چیز بیش از امروز تجلی داشت.
از این حیث غنی و فقیر با هم مساوی هستند و انسان هر قدر فقیر باشد باز با مراجعه بدوره کودکی خود می‌تواند در آن عصر چیزهائی شادی‌بخش کشف کند.
پدرم سن‌موت در محله فقراء نزدیک دیوار معبد و در شلوغ‌ترین محله طبس سکونت داشت.
نزدیک منزل او اسکله شهر طبس مخصوص کشتیهائی که از قسمت علیای نیل میآمدند قرار داشت و سفاین بازرگانی که از قسمت‌های بالائی رود نیل وارد پایتخت یعنی طبس می‌شدند بارهای خود را در آنجا خالی میکردند.
ملاحان این سفاین پس از اینکه بارهای خود را خالی مینمودند وارد کوچه‌های تنگ محله فقرا میشدند و در میخانه‌های آن محله آبجو یا شراب مینوشیدند و غذا میخوردند و در همین محله خانه‌هائی بود عمومی مخصوص تفریح مردها و گاهی اغنیای شهر هم سوار بر تخت‌روان وارد این این خانه‌ها میگردیدند تا تفریح نمایند.
همسایگان ما در محله فقرا عبارت بودند از مامورین وصول مالیات و افسران جزء و صاحبان زورقهائی که روی نیل کار میکردند و چند کاهن جزو کاهنان مرتبه پنجم.

همانطور که بعد از طغیان نیل دیوارهائی از آب بالاتر قرار میگیرد و جلب توجه میکند این عده و پدر من نیز در آن محلـه جلـب توجه میکردند و وجوه محلی بشمار میآمدند.
خانه ما نسبت به خانه‌های اطراف و بخصوص کلبه‌های گلی که کنار کوچه‌های آن محله بنظر میرسید یک خانه وسـیع محـسوب میگردید و ما حتی در خانه خود یک باغچه داشتیم و یک دریف از درختهای اقاقیا خانه ما را از کوچه جدا میکرد.
وسط خانه ما حوضی بود سنگی و قدری بزرگ ولی این حوض فقط از پائیز به آن طرف بر اثر طغیان نیل پر از آب میگردید.
خانه ما چهار اطاق داشت که در یکی از آنها مادرم غذا طبخ میکرد و ما غذای خود را در ایوانی میخوردیم که هم از راه اطاق طبخ میتوانستیم وارد آن شویم و هم از راه اطاقی که مطب پدرم بود.
هفته‌ای دو مرتبه زنی بخانه ما میآمد و در رفت و روب خانه با مادرم کمک مینمود زیرا کیپا نظافت را دوست میداشت و هفتـه‌ای هم یک بار یک زن رخت‌شوی بخانه ما می‌آمد و البسه کثیف را بکنار نیل میبرد و میشست.
در آن محل فقیرنشین و شلوغ و پرصدا و فاسد که من فقط بعد از انقضای دوره کودکی و وصل بسن جوانی به فساد آن پی بردم و دانستم که عامل فساد عده‌ای کثیر از بیگانگان هستند که در آن محله و سایر محلات طبس سکونت کرده‌اند پدرم و همـسایگان ما مظهر رسوم و شعائر درخور احترام قدیم مصر بشمار میآمدند.
با اینکه در شهر طبس علاقه مردم حتی اشراف و نجباء نسبت به شعائر و رسوم قدیم مصر سست شده بود پدرم و همـسایگان او مثل مصریهای قدیم بخدایان عقیده داشتند و نسبت به طهارت روح مومن بودند و در زندگی به کم میساختند و از تجمـل دوری میجستند تا اینکه مجبور نشوند از صراط مستقیم منحرف گردند.
گوئی این عده که در آن محله میزیستند و همانجا به شغل خود ادامه میدادند میخواستند با پرهیزکاری و علاقه به شـعائر قـدیم بمردم بفهمانند که از آنها نمیباشند و نمیخواهند مثل آنان بشوند.
ولی من میدانم چرا این مسائل را که در دوره کودکی نمی‌فهمیدم و پس از اینکه بزرگ شدم بآنها پی بردم در این مرحله از زندگی که دوره صباوت من است یاد میکنم.
آیا بهتر این نیست که بگویم که در خانه ما یک درخت سایه گستر بود که تنه‌ای خشن داشت و من در کودکی از آفتاب به سـایه آن درخت پناه میبردم و به تنه آن تکیه میدادم؟
آیا بهتر این نیست که بخاطر بیاورم که در کودکی بهترین بازیچه من عبارت بود از یک تمساح چوبی که دهانی قرمز داشت و من با یک ریسمان آن را روی سنگ فرش کوچه می‌کشیدم و تمساح چوبی در عقب من میآمد و دهان خود را می‌گشود و میدیدم که حلق آنهم سرخ است.
وقتی من با تمساح چوبی خود در کوچه بازی میکردم کودکان همسایه با حیرت و تحسین آنرا مینگریستند و برای من نان عسلی و سنگ‌های رنگین و مفتولهای مسین می‌آوردند تا اینکه بتوانند با تمساح من بازی کنند.
زیرا فقط اطفال نجباء بازیچه‌ای آن چنان داشتند و فرزندان فقرا نمی‌توانستند آنرا تهیه کنند و پدر من هم استطاعت خریـد آن بازیچه را نداشت بلکه نجار سلطنتی آنرا برای پدرم ساخت و باو هدیه داد زیرا پدرم که پزشک بود یک دمل دردناک نجار مزبـور را که مانع از این میشد وی بر زمین بنشیند معالجه کرد.
مادرم هر بامداد دستم را می‌گرفت و مرا با خود ببازار میبرد. کیپا در بازار زیاد خرید نمی‌کرد ولی دوست داشت کـه مـدت یـک میزان برای خرید یک دسته پیاز چانه بزند و مدت یک هفته هر روز ببازار برود تا اینکه یک جفت کفش خریداری نماید.
مادرم طوری با سوداگران صحبت میکرد که معلوم میشد وی زنی با بضاعت است و تردید او برای خرید کالا ناشی از تهـی‌دسـتی نیست بلکه میخواهد کالای مرغوب خریداری کند.
من میدیدم که مادرم بعضی از چیزها را دوست میدارد ولی خریداری نمیکند و بمن اینطور می‌فهمانید که منظورش این است کـه من صرفه‌جو بشوم و میگفت توانگر آن نیست که خیلی طلا داشته باشد بلکه آن کس توانگر است که به کم قناعت کند.

در حالی که مادرم اینطور با من حرف میزد من متوجه بودم که چشم‌های او خواهان پارچـه‌هـای پـشمی و رنگارنـگ و ظریـف سیدون و بیبلوس میباشد که در سوریه میبافتند و مانند پر مرغابی سبک وزن بود و با دستهای خود که بر اثر خانه‌داری خشونت داشت پرهای شترمرغ و زینت‌آلات عاج را نوازش میکرد.
وقتی از مقابل بساط سوداگران میگذشتم مادرم میگفت تمام اینها که ما در بازار دیدیم اشیاء زاید است و بدرد زندگی نمیخورد و فقط غرور خودپرستان را تسکین میدهد.
ولی من که کودک بودم در دل حرف مادرم را نمیپذیرفتم و خیلی میل داشتم که مادرم برای من یک میمون خریداری کند که من او را در بغل بگیرم و آن جانور دست خود را حلقه گردن من نماید. و خیلی مایل بودم که یکی از آن پرندگان خوش رنگ را که در بازار دیدم میداشتم تا اینکه بزبان سریانی یا مصری حرف بزند.
من نمیتوانستم قبول کنم که گردن‌بندهای قشنگ و کفش‌هائی که روی آن پولک طلائی نصب شده بود جزو اشیا زائد باشد.
بعد از اینکه بزرگ شدم فهمیدم که مادرم نیز خواهان آن اشیا بود و آرزو داشت که ثروتمند باشد و بتواند آنها را خریداری کنـد لیکن چون شوهرش یک طبیب بی‌بضاعت بشمار میآمد مادرم ناچار قناعت میکرد و آرزوهای خود را که میدانـست جامـه عمـل نخواهد پوشید بوسیله خیالات یا نقل افسانه‌ها تسکین میداد.
شب قبل از خوابیدن مادرم با صدائی آهسته افسانه‌هائی را که میدانست برای من نقل میکرد. یکـی از افـسانه‌هـای او داسـتان سینوهه بود و در افسانه دیگر راجع بمردی صحبت میکرد که در دریا غرق شد و بـه جزیـره‌ای افتـاد کـه در آن پادشـاه مارهـا سلطنت میکرد و از آن جزیره یک گنج بزرگ ب خود آورد.
در افسانه‌های مزبور مادرم راجع به خدایان و ست و عفریت‌ها و جادوگران و مارگیران و فراعنه قدیم مصر صحبت میکرد.
گاهی پدرم که آن افسانه‌ها را می‌شنید قرقر میکرد و میگفت روح این بچه را با مهملات و موهومات پریشان نکن و مادرم سکوت مینمود ولی به محض اینکه میفهمید پدرم خوابیده قصه را از همانجا که قطع شده بود ادامه میداد و من حس میکردم کـه مـادرم فقط برای سرگرم کردن من قصه نمیگوید بلکه خود نیز از داستان سرائی لذت میبرد.
در شبهای گرم تابستان که بستر ما چون آتش بود و ما عرین میخوابیدی و حرارت هوا مانع از خوابیدن میشد صدای آهسته مادر طوری مرا میخوابانید که تا بامداد چشم نمیگشودم و امروز هم وقتی آن صدا را که قدری بم بود بخاطر میآورم احساس آرامـش و اطمینان مینمایم.
من فکر میکنم که مادر واقعی من باندازه کیپا نسبت به من محبت نمیکرد و آن زن موهوم‌پرست که بافسانه نقالان نابینا و لنـگ گوش میداد و آنها یقین داشتند که میتوانند هر دفعه که روایتی برایش نقل میکنند غذائی از او دریافت کنند بیش از یـک مـادر حقیقی بمن محبت مینمود.
افسانه هائی که مادرم میگفت باعث تفریح من میشد و من هم مثل مادرم از زندگی موجود ما اطفال در کوچه‌ای کثیف که پیوسته بوی عفن از آن بمشام میرسید و کانون مگس‌ها بود و ما کودکان در آن بازی میکردیم بآن افسانه‌ها پناه میبردم.
ولی گاهی هم از اسکله بوی چوب سدر یا رزین بمشام ما کودکان که در کوچه مشغول بازی بودیم می‌رسید یا اینکه زنی از نجبـاء سوار بر تخت‌روان از کوچه عبور میکرد و سر را بیرون میآورد و ما را مینگریست و ما بوی عطر وی را استشمام مینمودیم.
هنگام غروب آفتاب وقتی زورق زرین آمون بطرف تپه‌های مغرب میرفت و پشت افق ناپدید میشد از تمام خانه‌هـا و کلبـه‌هـای محله فقرا دود بر میخاست و بوی ماهی سرخ شده و نان تازه بمشام میرسید و من از کودکی طوری به آن روایح عادت کـردم کـه در همه عمر در هر نقطه که بودم روایح مزبور را دوست میداشتم و امروز هم که کهن سال شده‌ام ومیدانم که مرگم نزدیک اسـت بیاد آن روایح حسرت میخورم و آه می‌کشم.

پایان مقدمه کامل سینوهه و پایان کتاب